





پایز از راه رسیده بود و هوا سرد و شیشه های ماشین عرق کرده بود. حسام پشت فرمان ماشین، به انتظار سبز شدن چراغ راهنما نشست و چشم به دختر بیج هپای داشت که بین ماشینها در گردش بودند. یکی فال م یفروخت و یکی گل،

دیگری اسپند دود م یکرد و گاهی شیشهی ماشینی را با لنگ پاک م یکرد. دختر بچ های هفت، هشت ساله که از شدت سرما گون هها و بین یاش سرخ شده بود، نزد یک ماشین آمد. موه ای آشفته اش از کنار هه ای روسری رنگ و رورفته ای که روی سر داشت، بیرون ریخته بود و لبخند به لب داشت. با انگش تهای ظریفش به شیشهی ماشین زد و گ لها ی رز قرمز را بالا گرفت و با لحن شیرینی ملتمسانه گفت:

- آقا گل نم یخو ای ؟ بخر واسه خانومت ببر خوشحالش کن.

حسام از شیر ی نزیان ی دخترک لبخند روی لبش نشست، شیشه را پا ین داد و گفت:

- چه گ له ای خوشگلی، چه دختر خوشگلی! اما من که خانوم ندارم.

دخترک با همان لحن شیرین و پراز شیطنت لب باز کرد:

- نامزد چی ندار ی؟ مامان که دار ی؟ اصلایه نفر هست که دوشش داشته باشی دیگه مگه نه؟!

حسام دسته گل را از دخترک گرفت، با تلخندی جواب داد:

- نه نامزد دارم، نه مامان... اما آره، یه نفر هست که خیلی دوشش دارم.

بدون پرسیدن ق یمت شاخه گ لها، تراول پنجاهی را به دختر بچه داد. چراغ سبز شد و حسام حرکت کرد؛ صد ای دخترک بلند شد:

- آقا بقیه ی پولت...

حسام دستش را از پنجره بیرون برد و تکان داد. گ لها را روی صندلی کنارش گذاشت و صورت زیب ای هست ی مقابل چش مه ای ش نقش بست. دخت ری که سا لها عشقش را در دل پرورش داده بود و شهامت برملا کردنش را نداشت. ای ن عشق از همان ابتدا همراه با غمی بزرگ در دلش جوانه زد. چطور به دادفر که سا لها برایش پدری کرده بود

م یگفت دلباختھی تنها دخترش شده! دختری که همه او را خواهرخواند هاش میدانستند.

خواهر خ واند ه

درب فلزی و قهوه ای رنگ را با ریموت باز کرد و وارد ح یاط شد، دست هگل را از روی صندلی برداشت و بیاختیار لبخند روی لبش نشست. هس تی جلوی درگاه خانه به استقبال آمده بود. از ماشین پیاده شد که هستی با دیدن گ لها، صد ای ش را ک می بالا برد و گفت:

- باز همه ی گلای دخترک گل فروش رو خ ریدی ؟

حسام هما نطور که سمت در ورودی میرفت با لبخند جواب داد:

- مگه بده این همه گل واست گرفتم ؟

جلوی در رس ید و هستی گ لها را گرفت، بو ید و همراه با نفسی که بیرون م یداد گفت:

- نه، حداقل بهتر از وقتایی هست که ک لی فال م یخری! ولی ای کاش یه نفر سر چهارراه پاست یل م یفروخت تو یه روز پاست یل میخری دی واسم.

همراه هم وارد ساختمان شدند، حسام پا روی پله گذاشت و لب باز کرد:

- پاستیلم می خرم...

هستی درب واحدها را باز کرد و اخم ظریفی بین ابروه ای بار یک و کشیده اش نشست و پرسید:

- کجا میری؟ مامان گفت ناهار بی ای پ این، بابا هم امروز هست بیا دور هم باشیم.

حسام سر جنباند و جواب داد:

- باشه، برم بالا کیفم رو بذارم، یه آبی به سر و صورتم بزنم میام.

هستی قدمی جلو برداشت، کی ف حسام را از دستش گرفت و مصرانه گفت:

- بیا دیگه! بعد از ناهارم م یشه کیفت رو با خودت ببری، پ اینم آب هست دستاتو بشوری. بهونه الکی نیار!

صد ای ش ریفه از داخل خانه بلند شد.

خواهر خ واند ه

- چی م یگین به هم یه ساعته؟! بی ای ن غذا از دهن افتاد.

هستی یک ت ای ابر ویش را بالا انداخت و شیطن توار گفت:

- اینم از مامان... حالا جرأت داری برو بالا!

حسام تک خند های کرد و ناچار پشت سر هستی قدم برداشت و به دنبالش وارد خانه شد. شریفه خانوم و آقای دادفر پشت میز غذاخوری نشسته و منتظر بودند. سلام کرد و حینی که کتش را روی جالباسی جل وی در م یگذاشت، گفت:

- به زحمت افتادی ن شریفه خانوم، ممنون.

شریفه لبخند زد و چین گوش هی چشم مه ایش بیشتر شد، عینکش را کمی بالا داد و گفت:

- چه مزاحمتی پسر! دلم تنگ شده بود واست. خیلی وقته نیوم دی پا ین دور هم باشیم.

آقای دادفر هما نظور که بر ای خودش غذا م یکشید رو به حسام خطاب کرد:

- تو که م یدونی شریفه چقدر دوستت داره، پس خودت حواست باشه و زودتر بیا بهش سر بزن.

حسام دست روی چشم گذاشت و با لبخند جواب داد: «به روی چشم»

در سکوت مشغول غذا خوردن بودند، دادفر کمی آب داخل لیوان ریخت و چند جرعه نوشید، لیوان را روی میز گذاشت و رو به هستی گفت:

- هستی! تو پسر مهندس ام پیری رودیدی؟ هستی لقمه اش را قورت داد و سر تکان داد.

- آره، م یام شرکت گاهی م ببینمش. چطور؟

- مهندس م یگفت اگر اجازه بدیم ب یان واسه امر خ یر... بر ای آرش!

حرف دادفر مثل پتک بر سرش فرود آمد، قلبش هُری فرو ریخت. قاشق و چنگال در دستش فشرده شد و زیرچشمی هستی را پایید. با نفسی حبس شده منتظر جوابش بود. لحظ های سکوت شد و هستی نگاهی گذرا به پدر و مادرش انداخت. لب باز کرد:

- من قبلا گفتم، الان آمادگی ازدواج ندارم. نه پسر مهندس ام پیری نه هی چک س دیگه! سادات نمردی (مکار)
حسام آرام نفسش را بیرون داد، گوش هی چشمش از لبخن دی که سعی در پنهان کردنش داشت، چین خورد. مشغول غذا خوردن شد. شریفه اما اخم ظریفی کرد و رو به هستی گفت:

- دیگه بیست و پنج سالت شده هستی! همیشه ندیده و نشناخته خواستگار رد کرد. کم کم باید به خواستگارات فکر کنی.

دخترک با کلافگی سر تکان داد.

- تو رو خدا دوباره شروع نکنید! قبلا خیلی راجع به این موضوع حرف زدیم.

حسام لقمهی آخر را در دهان گذاشت و از جا بلند شد. بیشتر از ای ن ماندن را جایز نمیدانست، همی نقدر که متوجه جواب منفی هستی شد برایش کافی بود. رو به شریفه گفت:

- ممنون شریفه خانوم، خیلی خوشمزه بود. فعلا با اجازه!

شریفه متوجه رفتن مصلحتی حسام شد و بدون اصراری برای ماندن گفت: «نوش جونت پسر، خسته ای برو استراحت کن.»

نه گفت نه ای بیدلی هستی به خواستگارها برایش جای دلگرمی بود. شاید فقط شاید این علاقه دو طرفه بود. کلید را در قفل چرخاند و وارد خانه شد، کت چرمی و کیفش را کنار مبل گذاشت و همانجا نشست. به مبل تکیه زد و پلک بر هم گذاشت؛ صدای هستی در گوشش میپیچید «الان آمادگی ازدواج ندارم» با دید شهادت حرف زدن با دادفر را میداشت، باید حرف دلش را میزد... قبل از ای نکه دیر شود! صدای زنگ موبایل رشتهی افکارش را پاره کرد. شمارهی مهران بود، دوست و رفیق دوران دانشجویی تا به الان. تماس را وصل کرد.

صد ای بم و آمیخت ه به مزاح مهاد در گوشش پیچید:

- الو سلام جناب دکتربه دادم برس... دندو ندرد آمونم رو بریده، بیا م واسم ب کشی ؟ لبخند روی لبش نشست و

جواب داد:

- جناب به ج ای دندون، زیونت رو باید کشید! م یذاری منم حرف بزمن یا نه؟!

- شما حرف بزمن دکترون... کیه که گوش بد ه تک خنده ای کرد و پرسید:

- حالا بگو غرض از مزاحمتت چی بوده ؟

- هیچی... دلتنگی! تو که معرفت ندار ی یه زنگ بزنی، من گفتم زنگ بزمن ببینم مُرد های یا زنده ؟

پنجه میان موها یش کشید و گفت: « زنده ام شکر خدا» - امشب م یای

بری م دریند؟ بقیه بچه ها هم هستن.

بیحوصله جواب داد: « نه حس و حال تفریح ندارم. م یخوام خونه باشم خست هام» .

صد ای زنگ خانه بلند شد، حسام از جا بلند شد و سمت در رفت. از چشمی در نگاهی انداخت و هستی را دید. مهاد

گفت: « بابا پاشو شب جمعهای بریم ب یرون، چ پیدی تو خونه که چی؟»

حسام دستش سمت دستگیره رفت و گفت: « نه مهاد جان، تو برو خوش بگذره. مهمون دارم، بعد بهت زنگ م یزنم.»

بیتوجه به پرحرف یهای مهاد، تماس را قطع کرد و در را گشود. هستی سر کج کرد.

- مزاحم که ن یستم ؟

حسام لبخند زد و قدمی عقب برداشت.

- نه مراحمی، ب یا داخل.

وارد خانه شد و سمت کانه رفت. نگاهی به اطراف انداخت. روی مبلها پراهن، کت و کیف بود. روی عس لی هم چند فنجان خالی و می ز غذاخوری هم پر بود از بشقاب ها و ظرفهای کثیف. هستی سر تکان داد و گفت: «خب چرا نمیذاری مهتاج خانوم ب یاد بالا رو هم تم یز کنه؟! خودت که صبح تا شب مطبی.»

حسام تند تند پراهنها و لوازم روی مبلها را برداشت و گفت: «الان تازه اومدم خونه وقت نشد. یه ساعت بیشتر وقتم رو نمیگیره، هر شب مرتب م یکنم خونه رو.»

- م یدونم اما خب خست های، بسپار به مهتاج خانوم.

حسام حینی که تقلا داشت کمی خانه را مرتب کند، فنجانها را سمت آشپزخانه برد و گفت: «مهم نیست، قهوه م یخوری یا چای؟»

- قهوه، مثل همیشه تلخ

لحظ های بعد، حسام با دو فنجان قهوه برگشت و مقابل هستی نشست. نگاهش کشید ه شد سمت هستی، موه ای لخت و مشکپاش آزادانه از کنار شال سفید بیرون ریخته و زیبای صورتش را بیشتر به رخ م یکش ید. اما نگاهش پر از حرف بود و غم داشت.

فنجان قهوه را مقابلش گرفت و لب گشود: «چی شده هستی؟ به نظر ناراحتی.»

نفسش را ب بیرون داد و فنجان را گرفت، با شست لب های فنجان کش ید و زیر لب گفت: «چیزی نیست، دلم

گرفته!» - م یخوای بریم ب بیرون؟

کمی از قهوه خورد و سر تکان داد.

- نه، حوصله ندارم

حسام اما قانع نشد و باز پرسید: «کاری ازم بر میاد؟ بگو شاید کمکت کنم.»

ای نبار هستی به چشمها یش خیره شد، بیمقدمه گفت: «حسام! تو چرا ازدواج نمیکنی؟»

چند لحظه نگاهش کرد، گ یج و گنگ در ذهنش دنبال جواب م یگشت. شانه بالا انداخت و مردد گفت: «خب...»

خب درس میخوندم، الانم که زیاد ن میگذره مطب زدم. حالا تا رو به راه بشم بعدش اید به ازدواج هم فکر کردم.»

فنجان راروی میز گذاشت و انگش تها یش را به هم قفل کرد، نگاهش روی صورت حسام چرخید و با استیصال

گفت: «هربار که خواستگار میاد، مامان و بابا خیل ی پاپیچم م یشن. خسته شدم.»

شک و دودلی وجود حسام را گرفته بود، دلیل حرفهای هستی را م یخواست... واضح و روشن، بیپرده! تردید را کنار

گذاشت و پرسید: «تو چرا خواستگارتو رد م یکنی؟ م یدونم اینکه م یگی آمادگی نداری بهانه اس، پ ای کسی در

میونه؟»

نگاهشان به هم قفل بود، هستی میان گفتن و نگفتن حرف دلش ای ن پا و آن پا م یکرد.

بغض در گل ویش نشسته و حریری از اشک چش مها یش را پوشاند. چان هاش لرزید و لب گشود: «حسام، من...

من عاشق کسی هستم که اصلا منو نمیبینه، اما... اما من به خودم گفتم یا اون یا هی چکس!»

حسام گنگ و مبهم نگاهش م یکرد، نفسش حبس شده و منتظر شنیدن بود، شنیدن اسم کسی که هس تی از عشق

به او حرف م یزد.

- حسام من... من ...

نگاهش را به زمین دوخت و با صد ای که به سختی شنید ه می شد ادامه داد: «من عاشق مهرادم!»

صد ای شکستن قلبش را م یشنید، بغض راه گلو یش را سد کرده و حس خف گی داشت.

دس تها یش طوری مشت شده و فشرده م یشدند که ناخ نها در گوشت دستش فرو رفته بود. توان حرف زدن

نداشت و فکش منقبض شده بود. هستی ب یخبر از آشفتگی حسام م، نگاهش به زمین بود.

- کمکم کن حسام... مامان و بابا خیلی منو تحت فشار گذاشتن واسه ازدواج، منم دلم پیش مهراده... خیلی وقته، از

همون اولین دیدارها، از وق تی با تو گاهی می اومد این خونه. اما هیچوقت از نگاه مهراد چیزی نفهمیدم... هیچوقت!

بغضش را به سخ تی قورت داد، لب فشرد تا به خود مسلط شود و صدایش نلرزد .

نفسش را سنگین ب یرون فرستاد و گفت: « تلاشمو م یکنم هستی، یه جوری از زیون مهرداد حرف م ی کشم. تو غصه

نخور!»

هستی میان گریه، لبخند زد و دست روی گونه ایش کشی د. قدرشناسانه لب باز کرد: « ممنونم حسام، واقعا ازت

ممنونم... کمک خیلی بزرگی بهم م یکنی.»

با همان لبخند، جرعه‌های از قهوه را نوش ید و باز به حسام چشم دوخت. حسام لبخندی محو و تظاهری روی لب داشت و قلبش به تلاطم افتاده بود. هستی گفت: « حسام من هیچوقت بعد از هما یون به کسی داداش نگفتم، همیشه م یگفتم داداش من هم ایونه و تمام. م یدونی که؛ هم ایون برادر دو قلوبی منه که تو هفت سالگی از دست دادمش. اما الان ... الان باید بگم تو واسم ج ای هما یون رو پُر کردی. من تو رو به انداز هی هم ایون دوست دارم.»

تلخندی زد و جواب داد: « خوشحالم منو برادر خودت م یدونی و خوشحال م یشم که بتونم کاری واست انجام

بدم.»

زیانش یاری نم یکرد تا بگوید من هم تو را مثل خواهر دوست دارم، نه! خواهر نبود.

عشق بود، عشقی که سالها در قلبش جای گرفته و پرورش یافته بود. هس تی فنجان را روی میز گذاشت و از جا

برخاست.

- من م یرم پائین، بازم ممنون که به حرفام گوش دادی و م یخوای کمکم کنی. هیچوقت این لطفت رو فراموش نم یکنم.

هستی خوشحال و آسوده خاطر از آنجا رفت و حسام را در برزخ احساساتش تنها گذاشت. ل به ایش لرزید و چشم هی

اشکش جوشید. قطره‌های گرم اشک تند و پی در پی روی گونه م یغلطید و قلبش فشرد م یشد. صدای هس تی در

گوشش م پیی چید و داداش گفت نه ای ش چون نیش عقرب تا مغز استخوانش را م یسوزاند. از جا برخاست، تمام

تنش می سوخت و داغ بود... پنجره را گشود و باد سرد و سوزناک چون خُرد هه ای شیشه، پوست داغ و خیس از اشکش

را م یخراشید. نفس حبس شد هاش را ب یرون داد.

با خود زمزمه کرد: « با خودت چی فکر کردی حسام؟! که تک دختر مهندس دادفر به ت و پی که حتی واسه مادرت ارزشی

نداشتی و رهات کرده فکر م یکنه؟! که حاضره باهات ازدواج کنه و به همه بگه شوهرم رو بابام از گوشهی خیابون جمع

کرد و آورد به ای نجا رسوند؟ معلومه که باعث ننگش هستم. چرا نباید به مهرداد که پدر و مادر تحصیلکرده و با اصالتی داره فکر کنه؟!»

انگار که دیواره ای خانه به هم نزدیک و نزدیکی کمتر میشدند، حس خفگی داشت. کتتش را از روی جالباسی چنگ زد و از خانه بیرون رفت. به پاگرد پله که رسید قدم آهسته کرد تا مبادا صدای قدمه ایش را کسی بشنود، مبادا با هستی رو به رو شود.

باران آهسته و نرم شروع به باریدن کرد، زیر باران قدم میزد و موها، صورت و شانها ایش خیس و خیستر میشد. تمام خاطراتش از کودکی تا به حال را مرور کرد، و بعد تک تک خاطرات را در دلش به آتش کشید و خاکستر کرد.

عشق هستی را از دلش بیرون میبراند و نفرت از مادرش را شعلهور میبرد، مادری که باعث تمام دردها ایش بود. بعد از ساعتها گز کردن کوچه و خیابان، با پای ای که از شدت سرما و خستگی ذق ذق میبرد به خانه برگشت. روی کاناپه دراز کشید و مچ پای راست را روی پای دیگ گرداند. ساعدر روی پیشانی گذاشته و پلکها را بست. خسته بود؛ خسته از فکری ای پ ریشان و درهم، بینتیجه و بیفایده. طولی نکشید که خواب مهمان چشمه ایش شد.

صدای پی در پی زنگ خانه، حسام را از خواب پراند. با اولین تکانی که خورد، صورتش از درد مچاله شد. تمام تنش گرفته و گردنش مثل تکه چوبی خشک بود، با هر تکان خوردن، تیر می کشید. شب را روی کاناپه به صبح رسانده بود و ساعت نقره ای دیوارکوب، هفت صبح را نشان میداد. باز هم صدای زنگ ...

به زحمت از جا برخاست و با رخوت سمت در رفت. از چشمی درنگاهی انداخت و با دیدن مهرداد متعجب شد. در را باز کرد، مهرداد مثل همیشه شاد و سرحال، بلافاصله گفت: «چه عجب درو باز کردی بابا...! بکش کنار حلی م سرد شد. چرا لباس تننه؟ اومدی یا میخوای بری؟»

نگاهش کشیده شد سمت ظرف کوچکی از حلیم که در دس تهای مهرداد بود، کنار رفت و مهرداد وارد شد. لبخندی کمرنگ روی لبها ایش نشست.

- علیک سلام، تو خواب نداری سر صبح جمعه؟

مهرداد ظرف حلیم را روی میز غذاخوری گذاشت و بدون اینکه جواب سلامی بدهد گفت: «منو باش اول صبح حی رفتم حلیم گرفتم پیام با رف یقم بخورم. لیاقت نداری تو... کجا م یخوای بری حالا؟!»

حسام در را بست و دستش سمت دکمه‌های پ پیراهنش رفت، هما نظور که دکمه‌ها را باز م یکرد جواب داد: «جایی نم یرفتم، دیشب تا حالا با هم ین لباسا خوابیدم.» مهرداد بشقاب و قاشق آورد و غرولند کرد.
- دیشب م یگم بیا بریم دربند نمی ای بعد خودت تنها تنها میری گشت و گذار! بی‌معرفت.

حسام سمت اتاقش م یرفت و صد ای ش را کمی بالا برد:

- حالا کی واست در رو باز کرد اومدی بالا؟

مهرداد قاشق اول ح لیم را جل وی دهان برد و گفت: «پشت در که رسیدم، هنوز زنگ رو نزده بودم که هست ی در رو باز کرد. م یخواست بره ب یرون.»

با ز قلبش با شنیدن اسم هستی لرزید، با خود فکر کرد «حتما هستی هم با د یدن مهرداد همین حالی که من دارم رو تجربه م یکنه. حتما اونم دست و پا شوگم م یکنه، قلبش تند م یزنه و...»

صد ای مهرداد رشت ه ی افکارش را پاره کرد.

- چکار م یکنی حسام؟ ب یا حلیم از دهن افتاد پسر.

لباس عوض کرد و به آشپزخانه رفت. صندلی چوبی را عقب کشید و نشست. با لبخند کجی پرسید: «دیشب خوش گذشت؟!»

مهرداد با دستمالکاغذی گوشهی لبش را تمیز کرد، سر تکان داد.

- ای بابا، خوش گذشت اما چه فایده! آخر شب مامان خانوم از دماغم در آورد. منم بای د مثل تو خونه مستقل

داشته باشم. سی ساله شد ما اما هنوزم شب که دیر برم خونه بابا غرولند م یکنه؛ مامانم همون موقع شب م یخواد زخم بده. کلافه شدم به قرآن.

حسام ریز خندی د و گفت: « خب چرا ازدواج نم یکنی؟ شرايطت که خوبه!»

- شرايط من بله اما دختری که م یخوام نه! والا این دختری که مامان معرفی م یکنه و خودم دور و برم م ببینم

هیچکدوم رو نمیپسندم. خودت میدونی منظورم چی ه.

حسام ب یحرف صبحانه اش را م یخورد که مهرداد پرسید: « ببینم حالا خودت چرا ازدواج نمیکنی؟ یه دختر خوب مثل هستی که نزدیکت هست، خانوادشم که تو رو اینقدر دوس دارن.»

- منظورت از خوب چیه؟

- هم اینکه باباش پولداره و مطمئنی واسه پول نم یخوادت. بعدم با این همه ثروت باز سادگی و نجابت خودش رو

داره، دختری با شرايط هستی غرق آرایش و عمل زیبای یان. از رابطه ها هم که هیچی نگم بهتره. ای نجوری کم

پیدام یشه.

حسام سعی داشت بیتفاوت باشد اما نمیشد، مهرداد سادگی و نجابت هستی را دید ه بود اما خودش با او بزرگ شده و

مهربانی و ذات پاکش را بارها در دل ستوده بود. بر خلاف میلش لب باز کرد:

- آره تو راست م یگی. هستی خیلی خوبه اما اون خواهرخونده من، بین من و هستی حسی به جز ای ن نیست.

مهرداد سر تکان داد و گفت:

- دیوونه ای به خدا، خواهرخونده کدومه! من ج ای تو بودم معطل نم یکردم میرفتم خواستگاری، تا الان همیشه فکر

م یکردم حتما خودت هم همین تصمیم رو داری.

م یدونستم پ ای تو وسط نیست زودتر خودم رو از گیر دادن ای مامان خلاص میکردم. کی بهتر از هستی؟!

نگاه حسام خیره ماند، نفسش سنگینی م یکرد و قلبش تند م یتهپید. صحبت از هستی بود و چقدر راحت عشقش را

پیشکش کرد به رفیق. اشتها یش کور شد و ب ی میل ظرف غذا را پس زد و از جا بلند شد. زیر لب آهسته گفت: «

ممنون، خوشمزه بود.»

- چرا نخوردی پس؟

خون خورش را م يخورد و در خود م يجوشيد، بر عكس هميشه كه از آمدن مهراڊ خوشحال بود و ساعت ها به خوشي و خنده سپري م يشد حالا براي رفتنش

لحظ هشماري م يكر د. مهراڊ بهترين رف يقش، رقيب او بود و برگ برنده هم دستش. خاري شده بود در چشم حسام و نفسش را تنگ كرده بود.

تلوزيون را روشن كرد و ب يهدف شبك هها را عوض م يكر د. اخمهاي ش بياخت يار در هم م يرفت و باز با ب يرون دادن نفسش گره از پيشاني باز م يكر د. اين خانه ديگر جاي ماندن نبود، ب ايد ميرفت، م يرفت جايي كه خاطر هاي از هستي آنجا نباشد، صد اي قد مها، خند هها و شيرين سخن يهايش را نشنود. رفت و آمدش را نبيند. امشب، همين امشب بايد با دادفر صحبت م يكر د و از صبح شنبه به فكر پيدا كردن خانهاي دور از اي نجا و مستقل مي بود. زمان به كن دي م يگذشت، حضور مهراڊ اي ن بار براي ش طولاني و كس لكنده بود. مهراڊ هم متوجه بيحوصلگي و سكوت حسام شده و زياد نما ند. ساعتی بعد خدا حافظي كرد.

كنار پنجره، روي صندلي راک نشسته بود. دلش هواي تازه م يخواست، پنجره را كمی باز گذاشت و هواي سرد وارد اتاق شد. فنجان گرم قهوه را مي ان دس ته اي سردش گرفته و طعم تلخ آن را مز مزه م يكر د. صد اي زنگ خانه به گوش رسيد؛ هميشه اين زنگ زد نها دلش را هُري فرو مير يخت كه اي كاش هستي باشد اما حالا اضطراب وجودش را فرا م يگرفت. گ ريزان بود از هستي و تمام آنچه كه دختر ك را به يادش م يآورد. د لآشوب از جا برخاست و فنجان را روي عسلي گذاشت، دستي مي ان موه اي مجعدش ك شيد و سمت در رفت. از چشمي در كه نگاه كرد صورت تكيد هي مهتاج خانوم را ديد. روسري سُر م هاي رنگش را زير گلو سنجاق زده و با چش مهاي فرورفته و مشكياش به در خيره و منتظر بود.

در را باز كرد، مهتاج لبخندي زد و گفت: «سلام آقا حسام، خوبيد؟ آقا و هستي خانوم م يخوان برن پيست، گفتن

بهتون بگم شما...»

هنوز حرفش كامل نشده بود كه حسام لب گشود:

خواهر خ واند ه

- نه مهتاج خانوم، بهشون بگ يد من سرم درد م يکنه. همراهشون نميرم.

حرف در دهان مهتاج ، خشک شد و سر کج کرد، آهسته لب زد: باشه!

حسام زير لب با اجازهای گفت و در را بست. صد ای تلق تلق کفشه ای مهتاج که از پله پاين م يرفت در راهرو پ يچيد. حسام به اتاق برگشت، حالا ديگر حتی م يل به نوشيدن قهوه هم نداشت. اين خانه با تمام بزرگی و زیب ای ياش، چقدر بر ای حسام زشت و غيرقابل تحمل بود. هر لحظه تمايلش به رفتن از اين خانه بيشترم يشد.

بازم هم صد ای زنگ ...

نکند هستی باشد، نکند اصرار کند بر ای رفتن به پيست...

پوفی کشيد و از جا برخاست. اين بار بدون نگاه کردن به چشمی، در را باز کرد. دادفر پشت در ایستاده بود. صورت مهربانش متبسم و ب وی عطر سردش در فضا پی چيده بود.

حسام لبخند نرمی زد و آهسته سلام گفت. با احترام قدمی عقب برداشت و از جلوی در کنار رفت .

- بفرمايد

دادفر دستی به محاسن جو گندم ياش کشيد و گفت: « مزاحم نباشم» .

ابر و بالا انداخت و جواب داد:

- نه، خواهش م يکنم مراحميد.

آقای دادفر وارد خانه شد و حسام در را بست. دادفر رو به حسام گفت: « مهتاج خانوم گفت ناخوش احوالی، اومدم

حالت رو بپرسم» .

سم ت کناپه م يرفتند و حسام لب از لب برداشت:

- نه، يعنی سر دردم... چيز مهمی نيست استراحت کنم خوب م يشم.

دادفر روی مبل لمی د و گفت: « اگر نیا ز به دکتر داری زنگ بز نم دکتر شفیی بیا د.»

- نه ، نه ، ممنون ... فقط نیا ز به استراحت دارم.

سم ت آشپزخانه م یرفت که دادفر گفت: « بیا بشین پسر م، چیزی نم یخواد بیا ری. اومدم حالت رو پرسیم و برم.»

حسام در ستیز با دلش بود تا حرفش را واگو یه کند. لب فشرد و اضطرابش را کنترل کرد.

- نه اجازه ب دین یه جای ب یارم. باهاتون حرف دارم.

تعلل نکرد و وارد آشپزخانه شد، چ ای ساز را روشن کرد. لحظهای بعد با سینی کوچک طلا یی رنگ و فنجا نه ای داغ

چ ای وارد پذیرایی شد. سی نی را روی م یز گذاشت و کنار دادفر با فاصل های اندک نشست.

دادفر کمی سمت حسام متم ایل شد.

- ممنون پسر م، خب ... مشتاقم بشنوم چی م یخواستی بگی ؟ نگاهش را از دادفر گرفت و آهسته جواب داد:

- من ... راستش من ... تصمیم دارم از اینجا برم. تا الان هم خیلی بهتون زحمت دادم.

اما وقتش رسیده برم و زندگی مستقل ی داشته باشم.

دادفر تکیه از مبل گرفت.

- چه زحمتی پسر م؟ هر کاری بوده به هر جا رسید ی از تلاش خودت بوده. الانم زندگی مستقل داری، داری جدا زندگی م

یکنی. کجا میخو ای بر ی خودت رو آواره کنی.

- من به شما خیل ی مد یونم و محب ته ای شما و شریفه خانوم رو هیچوقت فراموش نمیکنم . اما خواهش م یکنم

اجازه ب دین از ای نجا برم و رو پ ای خودم وا یسم.

ابروه ای پهن و زمخت دادفر گره خورد و پرسید:

- کسی حرفی زده ناراحت کرده؟ اتفاق ی افتاده حسام ؟ سر تکان داد.

- نه، نه اصلا... فقط حس م یکنم وقتش رسیده برم زندگی مستقلی شروع کنم. البته قبلا هم گفتم اما الان تصمیمم جدی تره.

دادفر با ب یمیلی گفت: «چی بگم! نم یخوام مانعت بشم اما م یدونم شریفه ناراحت م یشه. میدونی که اون تورو ج ایگزین هم ایونش کرده و همون اندازه دوستت داره و واسش عزیزی.»

حسام فنجان چ ای را مقابل دادفر گذاشت:

- جای دوری که نم یرم. زود به زود هم بهتون سر م یزنم.

دادفر نفسی سنگی ن اش ب یرون داد.

- کاش حداقل ازدواج م یکردی و بعد از ای نجا م یرفتی. منوش ریفه آرزوی دامادیت رو داریم.

با ز نیشی به قلب حسام فرورفت و احساسش زخم برداشت. دستش فشرده شد و جواب داد:

- من فعلا نم یتون م ازدواج کنم، اصلا بهش فکر نم یکنم. شاید به خاطر مادری که داشتم به یه زن نمیتونم اعتماد کنم.

اوقات دادفر تلخ شده بود و رفتن حسام را نم یخواست اما مجبور بود به این تصمیم حسام احترام بگذارد. از جا برخاست و حسام گفت: «چای ی نخورد ین هنوز! کجا؟»

- م یل ندارم ممنون. باشه، برخلاف میلم بهت اجازه میدم بری و زندگی مستق لی تجربه کنی. هر جا باشی من و ش ریفه به یادت هستیم و برات آرزوی موفقیت م یکنیم.

دلخوری دادفر را در نگاهش م یدید اما چارهای نداشت، ای نجا ماندن عذابش میداد.

دانههای برف همراه با باد سردی که م یوزید رق صکنان پا ین م یآمدند و روی درختان عریان م ینشستند، دیوارها و زمین... لایهی نازکی از برف روی زمین نشسته و آرام آرام شهر سفید پوش میشد. ماشین حسام جل وی بنگاه املاک متوقف شد. به دنبال خان های نقلی و کوچک در نزدیکی مطب بود. از ماشین پ یاده شد و از شدت سوز و سرما کمی سرش را داخل یق هی کاپشن فرو برد. آهسته و با احتیاط روی سنگفرش پوش یده از برف پا گذاشت و وارد بنگاه شد.

آقای پاکدل با هیکل فربه و تنومندش به صندلی تکیه زده و برگه ای در دست داشت .
با دیدن حسام، ک می عینکش را بالا زد و نیمخیز شد، دستش را سمت حسام گرفت.

- به به ، سلام آقای دکتر ... خوش اوم دی حسام دستش را به گرمی فشرد.

- سلام آقای پاکدل، خسته نباشید. ممنون

روی صندلی مقابل میز نشست و پاکدل با لبخند گفت: « احيانا مطب رو که نمیخوا این عوض کنید؟! »

حسام سرش را به طرفین تکان داد.

- نه، نه... اتفاقا یه خونهی تم یز و نقلی و البته مبله باشه بهتره. نزدیک به مطب م یخوام. هر چه نزدیکتر بهتر.

پاکدل ابرو بالا انداخت و لب باز کرد:

- ای به چشم. همین الان چند مورد رو معرفی م یکنم.

دفتری را گشود و دقیق نگاهی انداخت.

- یه خونه دویست متری، ویلایی و مبله، دو خوابه...

حسام ب یحوصله تر از این بود که بخواهد خانه به خانه بگردد و واریسی کند. پس اولین موردی که معرفی ی کرد را
ب یهیچ شرط و شروطی پذیرفت. صحبت پاکدل را ناتمام گذاشت و م یان حرفش دوید.

- همین خوبه آقای پاکدل. امشب م یتونم وسیله بیارم ؟

حرف در دهانش ماسید و متعجب حسام را نگاه کرد، با لبخند نرمی گفت: « آقای دکتر نمیخوا این خونه رو از نزدیک

ببینید بعد قولنامه کنیم ؟ »

- نه من شما رو قبول دارم، دفع هی اول که نیست میام بیشتون. همونطور که مطب خوبی معرفی کردی ن حتما خونه

هم موردی نداره.

- لطف داری ، باشه هرطور صلاح م یدونی. پس بعد از ظهر ساعت سه تشری ف بیارید قولنامه رو امضا کنید. از

همون لحظه به بعد هم کلید دارید و م یتونید وسیله بیارید.

حسام از جا برخاست و با تشکری کوتاه خدا حافظی کرد.

پشت چراغ قرمز ایستاده بود، دوباره دخترکان گلفروش و فالفروش. با صورتهایی سرخ و یخ زده! دوباره کودک یاش پیش چشمانش نقش بست. وقتی که با لنگ مرطوب، شیشه‌ی ماشین لوکسی را تمیز میکرد به امید پولی ناچیز و در عوض فحش و ناسزا بود که میشنید یا گاهی پس گردنی و آردن گی. کمتر پیش م یآمد پولی نصیبش شود. حالا دلش م یخواس ت تمام گ لها و فالفها را بخرد اما برای چه کسی؟ کجا م یپرد؟

شیشه‌ی ماشین را کمی پایین کشید، بیآنکه چیزی بخرد چند اسکناس به دخترک گلفروش داد و با سبز شدن چراغ حرکت کرد.

وارد خانه شد، چی زی مثل سوهان روحش را م یخراشید. با هر نگاه به گوشه و کنار خانه خاطراتش زنده م یشد. چه خیال خامی بود داماد خانواد هی دادفر شدن. به خیالش اگر تلاش م یکرد، دکتر م یشد و ثروتمند، گذشتهاش از یادها میرفت. هم شأن و هم تراز خانواد هی دادفر م یشد اما نه، گذشته چون سایه دنبالش بود و از او جدا ن م یشد.

کاس هی چشمانش از اشک پر شد و با نفرتی بیش از پیش نسبت به مادرش، کارتن خالی را کف اتاق انداخت و با

حرص کتابها را از قفسه برداشت و داخل کارتن

م یگذاشت. زمان زیادی لازم نبود برای جمع کردن دو قفس هی کتاب و یک چمدان لباس.

به ساعت نگاه انداخت، چرا زمان اینقدر کند م یگذرد؟! چرا ساعت سه نم یشود تا برود، برود و خلاص شود از ای ن جهنم. باز صدای زنگ، باز کوبش قلبش، باز ترس از دیدن دوباره هی هستی.

در را باز کرد، هستی... چشمهای سیاهش، لبخند زیبایش، فشرده شدن قلب و حبس شدن نفسش.

- سلام، خوبی حسام؟ ماشینت رو تو حیاط دیدم تعجب کردم. چرا مطب نرفتی؟

با زبان کمی لب زی رینش را تر کرد و جواب داد: « امروز تع طیل کردم، یه خونه اجاره کردم امشب م یرم. از فردا میرم مطب.»

نگاه هستی غمگین شد و آهسته لب زد:

- امشب؟ میری؟!

نگاه از هستی م یگرفت، نبای دنم چشم مهایش را م یدید! لب م یفشرد و لرزش صدایش را پنهان م یکرد.

- آره، زودتر برم بهتره... مطب رونم یشه زیاد تعطیل گذاشت.

هستی تکی هاش را به چهارچوب در زد و گفت: « بهت عادت کرده بودیم، کاش ن میرفتی! » عادت...! فقط یک عادت!

در برابر این همه دل بستگی و عشق... چه بیرحمانه بود.

تلخندی زد و جواب داد:

- آدمیزاد به هر شرایطی عادت م یکنه، به بودنم عادت کردین؛ به نبودنم عادت م یکنید.

ساعت نزد یک سه بعد از ظهر بود. کارت نها را یک به یک از پله پا ین برد؛ صندوق و صندلی عقب را پر از کارت و وسایل کرد. شریفه خانوم میان چهارچوب در ایستاده و دستش راستون تن کرده، به در تکیه زده بود. با نگاهی غمبار، رفتن حسام را تماشا م یکرد. حسامی که برایش جای خالی همایون پرپر شد هاش را پُر کرده بود. هستی دس تها را در هم گره زده و با اخم ظری فی کنار مادر ایستاده بود.

آخرین کارتن را هم داخل ماشین گذاشت و سمت شریفه برگشت. برف نرم نرم میبارید و گون هها و بینی شریفه از سرما و بغضی که نگه داشته بود سرخ شده و چشمانش را حیرانی از اشک پوشانده بود. دستش را از در جدا کرد و صاف ایستاد. حسام خم شد تا دستش را ببوسد اما شریفه قدمی عقب برداشت. سر بالا گرفت و چشم در چشم هم دوختند. صدای شریفه می لرزید و لب باز کرد:

- به طبق هی بالا و وسایلش دست نم یزنم. اونجا واسه تو میمونه تا ابد. هر وقت خواستی برگرد، قدمت روی چشم.

حسام آهسته پلك زد و زير لب چشم گفت. تاب نگاه كردن به چشمه اى مهربان و غمگين ش ريفه را نداشت. با خداحافظى كوتاهى سمت ماشين رفت.

باد سردى م يوزيد و دانههاى سرگردان برف را به اين سو و آن سو ميكشاند، هر وزش باد، لرز به تن مينداخت. آسمان زودتر از هر شى ب ديگر رو به تاريخى م يرفت.

حسام ماشين را جلوى در پارک کرد و وارد حياط خان هى جديد ش شد. خانهاى كه اى ك پنجم از خانهاى بزرگ دادفر هم نم يشد. نگاهى به حياط خانه انداخت. باغچههاى كوچك با بوت ههاى گل خشكیده كه از برف سفيد پوش شده بود، گوشه اى از حياط به چشم م يخورد و شير آب و حوضچه هاى سنگى كنار باغچه.

كارت نها را آهسته و با احتياط داخل خانه برد و گوش هاى از سالن گذاشت. كمى خانه را وارسى كرد. در راهروى سمت راست، دو اتاق خواب كنار يكديگر، سرويس حمام و دوش وى هم مقابلشان. سالن با دو فرش دوازده مترى كرم رنگ و مبلمان قهوه هاى چيده شده بود.

روى كانپه لم داد، خانه غرق در سكوت بود و دلگير. تنها تيك تاك ساعت ديوارى به گوش م يرسيد. چند لحظه هاى چشم فرو بست و در سكوت گذراند. شكمش از شدت گرسنگى مالش م يرفت و قار و قور م يکرد. ناهار نخورده و چيزى تا وقت شام نمانده بود. به طور حتم يخچال بايد خالى باشد!

ناچار از جا برخاست تا براى خوراكى و شام از خانه بيرون برود. سوار ماشين شد و حرکت كرد. سرم اى هوا مردم را به خانها كشانده و خيابان خلوت بود. مقابل سوپرماركتى متوقف شد و هنوز در ماشين را باز نكرده بود كه در ديگر ماشين بازشد و دخترى جوان داخل ماشين نشست!

حسام متعجب نگاهش كرد و قبل از اينكه فرصت حرف زدن داشته باشد، دختر ك دستپاچه گفت: « برو...»

« برو... زود راه بيفت! »

سرتكان داد و پرسيد: « كجا برم؟ كى هستى تو؟! برو پاى ن بينم.»

دختر ك ناچار چاقوى جيب ياش را مقابل صورت حسام گرفت و تهديدوار لب بازشد:

- بهت م یگم برو... حالیه؟! م یزناما...

حسام چینی به دماغش انداخت و با اخم تشر زد:

- برو بابا یه الف بچه منو از چاقو م یترسونه... بذار جیبیت...

حرفش هنوز تمام نشده بود که در ماشین باز شد. دستی مردانه و قدرتمند، پشت یق هی دخترک را گرفت و بیرون کشیدش. بیشتر از چند ثانیه طول نکشید که دو پسر جوان، دخترک را به باد کتک گرفته و روی زمین م یکشانند. حسام با چش‌های گرد شده از تعجب، مات و مبهوت نگاه کرد. به خودش آمد و از ماشینی پیاده شد؛ پشیمان از آنکه ای کاش حرکت کرده بود، سمت دو پسر دوید. نهیب زد:

- ولش کنید! چرا میزنیدش؟ ولش کن ببینم.

یق هی کاپشن یکی از پسرها را کشید و درگیر شدند. دو پسر رهگذر دیگر هم مداخله کردند. میان درگیری‌ها و کتک کاری، فقط لحظ‌های چشمش به دخترک افتاد که دست روی شکم داشت و با صورتی جمع شده از درد... خمیده خمیده قدم برمیداشت.

حسام همراه با مشتی که به صورت پسر زد به عقب هُلش داد. سمت دخترک دوید و بازویش را چنگ زد.

- برو تو ماشین...

هر دو نشستند و قبل از اینکه پسرها از درگیری خلاص شوند، حرکت کرد. حینی که با سرعت رانندگی م یکرد، نیم‌نگاهی به دخترک انداخت که سرش را کمی بالا برده و با دستمال خونه‌ای بینیاش را تمیز م یکرد. دورتر که شدند از سرعت ماشین کم کرد که دختر نالید:

- نگه دار پیاده م یشم.

حسام با دلسوزی نگاهی انداخت.

- کجا با این حال و روزت؟ بریم درمانگاهی جای ی؟ یا بگو برسونمت خونتون.

دخترک اما با لحنی خشن جواب داد:

- لازم نکرده! م یخواستی زودتر راه بیفتی که ای نجوری کتک نخورم، حالا هم نمیخواه دلت بسوزه... بکش کنار ببینم.

گرهای بین ابروه ای حسام افتاد و با کنا یه لب باز کرد:

- مثل ای نکه یه چیزی هم بدهکار شدم نه؟! خوبه به خاطر تو کتک خوردم آ... م یگم خونت کجاست؟ بگو برسونمت ای نجا ماشین گ یرت نم یاد تو این برف!

دختر با همان لحن تند، تشر زد:

- خونه کجا بود عمو؟ بهت م یگم بکش کنار!

ای نبار حسام عصبانی شد و پا روی ترمز گذاشت، با کلافگی گفت: «به جهنم... برو پان، اصلا به من چه!»

در ماشین را باز کرد و بلافاصله پیاده شد. از ماشین فاصله گرفت و با قدمه ای کوتاه و لرزان دور شد. بیشتر از سه چهار متر نرفته بود که درد در تمام بدنش پیچید، دست روی دلش گذاشت و زانوهایش خم شد. روی برفه ای خیس و سرد زانو زد و در خود جمع شد. جای مُش ته ای که خورده بود ت ی رم یکشید و درد م یگرفت.

حسام هنوز نرفته بود. از آینه نگاهش میکرد؛ شلوار جین کهنه و رنگ و رو رفته، مانتوی ی قهوهای که به زحمت تا زانوهایش م یرسید و س ویشرتی که اصلا مناسب این شب برفی و سرد نبود. دلش به رحم آمد و باز گذشتههای تاریک خودش مقابل چشمانش نقش بست و طعم تلخ فقر یادآورش شد.

دخترک روی زانو نشسته بود که حسام از ماشین پیاده شد. نزدیکش رفت و با دلجویی گفت: «چرا لج م یکنی خب؟ من که م یگم بیا ببرمت درمانگاهی ج ای... یا برسونمت خونتون. تو این سرما با این حال کجا م یخوای بری آخه؟!»

دخترک با درد نفس م یکشید، اما مقاومت م یکرد و دوباره روی پا، مقابل حسام ایستاد.

نی نی چشمهایش م یلرزید و حسام را پشت پرده های نازک اشک، تار م دیدید. با لحنی تلخ جواب داد:

- جای خاصی نم یخوام برم، پشت شمشاده ای پارک، ساختمون نیمه ساز و مخروبه واسه خوابم کافیه. یه سوراخ موش واسه خواب پیدا م یکنم، پس فکر من نباش و برو رد کارت.

پ ای رفتن نداشت، دخترک سن و سالی نداشت، شاید هجده سالش هم نمیشد.

وجدانش اجازه نم یداد در این هوای سرد، با آن در دی که داشت تنه ایش بگذارد. تنها جایی که به ذهنش رسید را به

زبان آورد:

- خب بیا ب ریم خونهی من!

نگاه تند و ت یزش را به چشمه ای حسام دوخت، ابروها یش در هم گره خورد و نهیب زد:

- چی فکر کردی پ یش خودت؟! گفتم خونه ندارم، نگفتم عوضیم که... بچه پررو

با قهر قدم برداشت و چند قدمی نرفته بود که حسام پوزخندی زد و کمی صدا یش را بالا برد، به طعنه لب باز کرد:

- هه! تو واسه من یه الف بچ های، من رو چه به تو جوجه...؟ اعتماد به نفست منو کشته، اصلا برو هر جا دوست

داری.

این بار بیخیال شد و سمت ماش ین برگشت، صدا یش را میشنید که با حرص م یگفت:

- جوجه خودتی... فکر کردی کی هست ی مردک؟!!

بیتفاوت به حرفه ایش قدم برم یداشت، هنوز دستش به دستگ یره نرسیده بود که دختر سری عتر از او سمت ماش ین

آمد. حسام چشم درشت کرد و متعجب نگاهش کرد که با التماس گفت: «جون ننت بشین ب ریم، ماش ین پلیس داره

میاد... این دفعه رو مرگ من بشین تا د یر نشده».

هر دو نشستند، حسام استارت ماش ین را زده بود که نور قرمز چراغ گردان پل یس داخل ماش ین افتاد و پل یس

کنارشان متوقف شد. دختر با صدا یش آهسته گفت: «نوکرتم به مولا، لون دی با مروّت!»

حسام شیشه را پ ین کشید و مأمور پل یس با اخم ظریفی، سر کج کرد و داخل ماش ین را نگاهی انداخت.

- مشکلی پیش اومده آقا؟

سر تکان داد.

خواهر خ واند

ه حسام

- نه ...

تاریکی مانع از دید ه شدن صورت آشفته هی دختر بود، پلیس با ارتیاب نگاهش کرد و گفت: « مدارک لطفا»

حسام ک یف مدارک را از داشبورده برداشت و تح وی ل داد، چند لحظه بعد پلیس کیف را تحویل داد.

- مشکلی نیست آق ای دکتر، لطفا حرکت کنید توقف ممنوعه!

حسام با لبخند دی تصنعی سر تکان داد و کیف را گرفت، بلافاصله حرکت کرد. لبخند مح وی روی ل بها یش

نشست و گفت: « اسمت چیه جیغ جیغو؟ » دخترک نفس حبس شده اش را ب یرون داد و لب زد:

- نیهان!

کمی سمت حسام متمایل شد و پهل و یش تیر کشید، کمی حالت تهوع داشت اما بروز نداد و پرسید: « ببینم

خداوکیلی دکتر ی؟ »

- دندونپزشک م

لبخند کمزنگی زد و یک ت ای ابر ویش را بالا داد، گفت: « هنوزم سر حرفت هس تی؟ که منو ببری خون هات؟! »

حسام چشم ریز کرد و با نگاهی موشکافانه گفت: « چیه نظرت عوض شد؟ دکتر اکبر یت بی خطر ن؟! »

دخترک پشت چشم می نازک کرد و با غرولند جواب داد:

- نخیرم... گفتم دکتر ی، تحصیلکرد های، شعور داری خوبیا م باهات!

با تک خنده ای لب زد:

- خیلی پررو یی! آره سر حرفم هستم، شعورم دارم نترس.

- خوبس راهتو کج کن همون خ یابون که بودم، کوله پشت یم موقع فرار افتاد. ببینم اگه هست بردارم.

حسام زیر لب باش های گفت و دور برگردان را دور زد. زیرچشمی حرکات دختر را م پیا ید.

دستش روی شکمش مشت م میشد و گاهی پلک م میفشرد. نگران پرس ید:

- چته تو؟ مطمئنی نیاز به دکترن یست؟

نیهان سر جنباند و زیر لب آهسته گفت: «خوبم. نگه دار ه مین جا بود»

کنار کشید و متوقف شد. نیهان از ماش ین پیاده شد و لا به لای شمشادها را میگشت.

لحظ های بعد کوله پشتی کهنه و خاکستری رنگ را از بین شمشاده ای خشکید ه و پر از برف بیرون کشید. هما نظور

که بر فها یش را م یتکاند سمت ماشین آمد و در را باز کرد .

اطراف را نگاهی گذرا انداخت و نشست. حسام با تردید نگاهی به کوله پشتی انداخت و پرسید:

- تو کوله پشتی چی داری؟ چرا از پلیس فرار م یکنی؟!

نیهان متوجه شک حسام شد و اخم غ لیظی کرد، با تن دی جواب داد:

- تو کوله پشتی یه دست لباس دارم و چهار تا خرت و پرت! فرارم از پلیس ه یچ ربطی به این کوله نداره.

کوله را سمت حسام گرفت و ادامه داد:

- بیا نیگاش کن دلت آرام بگ یره، بعدم از پلیس فرار م یکنم چون گیرشون بیفتم ی ا م یفرستمم بهزیست ی یا خونه

ننهام که هر دو جا واس من عینهو جهنمه!

نگاه حسام به رو به رو بود و با جد یت گفت: «خونه چرا جهنم باشه؟ چرا فرار کردی؟»

نیهان سرش را به شیشه‌ی ماشین تکیه زد و آب دهانش را قورت داد. سرگ یجه داشت و احساس ضعف ش دید...
بیرمق لب باز کرد:

- شوهرش اذیتم میکرد، نم یخوام دیگه برگردم خونه!

حسام با اخم ظری فی پرسید:

- شوهر کی؟

دخترک چینی به دماغش انداخت و بی حوصله گفت: «گی جیآ دکترو... شوهر ننهام دیگه

! »

حسام متوجه بیحالیاش شد و سکوت کرد. خودش هم گرسنه و خسته بود، ذهنش پر از سوال بود اما نه خودش و نه
نیهان نای حرف زدن نداشتند. مقابل سوپر مارکت نگه داشت و پیاده شد، اشاره کرد:

- تو هم بیای، هر چی لازم داری بردار.

نیهان دلش میخواست همانجا بماند و بخوابد اما لحظه‌ای فکر کرد شاید دکتر خاطرش جمع نباشد. در را باز کرد
و پیاده شد، باز هم لرز به تنش افتاد و به سختی قدم برداشت.

وارد سوپر مارکت شدند، نگاهش بین قفسه‌ها میچرخید و دلش ضعف می‌یافت برای خوراک بیها. درد دلش بیشتر
شد و نگاهش تیره و تاریک... سیاهی همه جا را گرفت و دیگر هیچ چیزی نفهمید.

با صدای زمین افتادن نیهان، حسام به پشت سرش نگاه کرد. نیهان بین قفسه‌ها، بیجان و رنگ‌پریده روی
زمین افتاده بود. سراسیمه سمتش دوید و صدا می‌یزد:

- نیهان... نیهان... صداموم یسنوی؟ نیهان چشماتو باز کن...

هیچ حرکتی نمی‌کرد، چند مشتری و فروشنده هم توجهشان جلب شده بود. زمزمه‌ها شروع شد و هر کس حرفی می‌یزد.

حسام بیتوجه به سوالها و حرفهایشان دست برد زیر زانوها و سر دخترک، در آغوشش کشید و با قدمهایی تند
سمت ماشین رفت. در آن هوای سرد، دانه‌های عرق روی پیشانی حسام نشسته بود. اضطراب داشت و قلبش به
شدت می‌تپید.

در عقب را باز کرد و نیهان را روی صندلی گذاشت. با دس تهای لرزان پشت فرمان نشست و راه افتاد. هر از گاهی نیهان را صدا می‌زد اما فایده‌ای نداشت. با یک دست فرمان را گرفته بود و با دست دیگر شماره‌های مهران را گرفت. بعد از چند بوق جواب داد:

- جانم حسام؟

دستپاچه گفت: «الو مهران، این رفیق تو بیمارستان دکتر بود، آهان شهروز بود اسمش»...

مهران گویج و گنگ جواب داد:

- خب، آره شهروز... چی شده؟

- بین من و مریض دارم دختره، می‌خواهم ببرم بیمارستان حالش خوب نیست. زنگ بزنی هماهنگ کن برم پیشش نم‌خواهم پای پلیس بیاد وسط!

مهران با سردرگمی پرسید:

- چی می‌گی حسام؟ مگه دختره چی شده؟ تصادف کردی؟ کجایه؟ حسام با کلافگی سر تکان داد و با غیظ لب‌هاش را زد:

- نه، نه، تصادف نکردم! مهران وقت ندارم هماهنگ می‌کنی یا زنگ بزنی حامد؟!

- باشه بابا! بذار ببینم اصلاً شیفتش هست یا نه، الان خبر میدم.

سسام حین رانندگی زیر لب به خودش بد و بیراه می‌گفت و خود را سرزنش می‌کرد: «هم هاش تقصیر منه، منه احمق! اگر همون لحظه که گفت راه بیفت، می‌رفتم اینطوری کتک نمی‌خوردم... خدا یا خودت کمک کن، چیزیش نشده باشه! چجوری خودم رو ببخشم؟ بهم پناه آورده بود»...

صدای زنگ گوشی بلند شد، بلافاصله گوشی را برداشت و وصل کرد. دستپاچه پرسید:

- الو مهران... چی شد؟

- هماهنگ کردم خیالت راحت...

خواهر خ واند ه

- ممنون داداش، جبران م یکنم.

مهراد به طعنه و شوخی گفت:

- تو که اهل این برنامه ها نبودی حسام. دختر، تو، این وقت شب؟!

با کلافگی نفسش را بیرون داد و غرولند کرد:

- ولمون کن تو رو خدا مهراد، بعد تو ضیح میدم.

منتظر جواب نماند و تماس را قطع کرد. وارد محوطه ای بیمارستان شد، شتابزده و آشفته از نگهبان و پرستار کمک خواست. نیهان را روی برانکار گذاشتند و با قدمه ای بلند تا ورودی اورژانس دنبالشان رفت.

شهروز را ورودی اورژانس دید، ابروه ای بور و کم پشتش را در هم تنیده و با اخم نیهان را نگاهی گذرا انداخت. نیهان را بردند و شهروز مقابل حسام ایستاد، پرسید:

- چه اتفاقی واسش افتاده ؟

حسام نوک زبان را به لبهای خشکیده هاش کشید و جواب داد:

- کتک خورد ه

شهروز با نگاه پرسشگر و پراز ظن خود نگاهی انداخت و وارد اورژانس شد.

حسام ب یقرار بود و مدام پشت در قدم م یزد، پنجه میان موه ایش م یبرد و تا روی گردن م یکشید. دقایق به کندی م یگذشت. گاه روی صندلی م ینشست و با پا روی زمین ضرب می گرفت، گاه قدم م یزد و لب به دندان می گرفت.

بلاخره انتظارش سر رسید و شهروز از بخش بیرون آمد. نگاه نگرانش را به چشمه ای سبز رنگ شهروز دوخت و

منتظر بود حرف بزند. شهروز با نوک انگشت، عینک را روی بینی عقاب یاش کم ی بالا برد و لب باز کرد:

- گفתי کتک خورد ه ؟

حسام سر جنباند و تأید کرد، شهروز نفسش را ب یرون داد و گفت: «اما انگار شکنجه شده تا کتک خوردن! تنش خیلی کبوده، روی پهلوهاش جای سوختگی س یگاره، یه زخم عمیق هم روی بازوش هست که زیاد ازش نمیگذره و ج ای بخیه هنوز تاز هاس!» حسام بهت زده نگاه م یکرد و توان حرف زدن نداشت. شهروز ادامه داد:

- ای ن دختر کیه حسام؟ چرا ای نجوریه؟ از لباس ای تنش مشخصه فراری و خ یابونیه...

باید پلیس خبر کنم، دردم م یشه واسمون!

سرش را به طرفین تکان داد و شانه بالا انداخت.

- زیاد ازش نم یدونم، دو نفر دنبالش بودن... کتکش زدن، منم کمکش کردم فرار کنه .

الان حالش چطوره؟ بهوش اومده ؟

شهروز اما ب یتوجه به نگرانی و سوءآله ای حسام، دوباره با تحکم گفت: «ب اید زنگ بزیم پلیس!»

- نه، مسئول یتش با من... بذار بهوش ب یاد باهاش حرف بزیم .

شهروز با اعتراض، کمی صدای ش را بالا برد:

- فکر م یکنی حقیقت رو بگه؟! من ن میدونستم اوضاعش اینقدر بده وگرنه قبول نمیکردم، در ضمن فقط من ن یستم

که؛ حراست بیمارستان...

حسام حرفش را برید و ملتسانه گفت: «ازت خواهش م یکنم. میدونم که م یتونی لاپوشانی کنی! گفتم که هر چی

شد پای خودم» .

بعد از مکث کوتاه با بیمیلی قبول کرد و با اشاره به بخش گفت: «باشه، برو مراقبش باش. بهوش اومد خبرم کن» .

حسام وارد بخش شد و نیهان را پشت پرد هی آبی رنگ اورژانس، روی تخت دید. کنارش روی صندلی نشست. با تأثر

نگاهی به صورت معصومان هی دخترک انداخت. موهای قهوهای و ژولیدهاش کنار صورت نه چندان تم یزش

ریخته و دس تهای نحیفش کثیف و سیاه به نظر م یرسید. سرم قطره قطره به رگهایش تزریق م یشد و آرام نفس م

یکشید.

شاید اگر حسام خودش چنین روزهای ی را تجربه نکرده بود، حتی لحظ های به ن یهان نگاه نمیکرد چه رسد اینکه به خاطرش خود را به دردسر بیاندازد. اما تجرب ههای تلخ کودک یاش باعث میشد دختر بینوا را درک کند و دل بسوزاند .

پل کهای نیهان لر زید و اخم ظریفی ب ین ابروه ای ش نشست. لبخند کمرنگی روی ل بهای حسام نشست و صدا زد:

- نیهان... نیهان صداموم میشنوی؟ چشاتو باز کن دخترا!

دخترک آهسته پلک گشود، دیدش تار بود و رفته رفته چهر هی حسام واض حتر شد .
لحظ های به چش مه ای دری ای حسام خ یره شد و بعد به اطراف چشم چرخاند، لب زد:

- من کجام؟!

- بیمارستانی، خوبی؟ درد نداری؟

هنوز گیج و گنگ بود. حرف حسام را در ذهن مرور کرد و یکباره چشم درشت کرد .
هولناک گفت: «بیمارستان!»

نیمخیز شد تا از روی تخت بلند شود اما دلش ت یر کشید و صورتش از درد مجاله شد.

نالید و به پشت دراز کشید که حسام گفت: «چکار م یکنی دخترا، تکون نخور! نترس پلیس خبر نکردم» .

نیهان با نگرانی لب باز کرد:

- تو نم یری راستشو بگو، بیمارستان بهم شک نکرد؟ پل یس خبر نکردن؟ به جون ننهام من خلاف ن یستم.

پل کهایش را آهسته بر هم زد و با آرامش گفت: «نه، خیالت راحت که پلیس ی در کار نیست، اما تو هم ب اید

قول ب دی حق یقت رو بگی! من هم قول میدم کمکت کنم».

سرش را به طرفین تکان داد و پرسید:

- چی بگم؟ چی م یخوای بدون ی؟

حسام ابرو یش را بالا انداخت و با ج دیت گفت: «بهم گف تی از پلیس فرار م یکنی چون نمیخوای برگردونت خونه

یا به زیستی! اما اون دو تا پسر چرا دنبالت بودن؟ چرا کتک زدنت؟ خلاف کردی؟»

دخترک لب به دندان گرفت و نگاهش را پاين انداخت. مضطرب آب دهانش را قورت داد و با دلهره پاسخ داد:

- اونا دنبال جنس خودشون بودن، من بلند کردم ازشون!

حسام با ابروهای در هم تنیده سوال کرد:

- یعنی مواد ازشون دزدیدی؟!

- نه بابا مواد کجا بود! طلا ...

مکت کرد و نگاهی به چهره‌های کنجکاو و پرسشگر حسام انداخت، مطمئن بود ذهنش را پراز معما کرده. ناچار باید همه چ یز را اعتراف میکرد!

- یه مدت پیش با یه دختری به اسم ویدا آشنا شدم. با دو تا پسر دیگه همکار و همخونه بود. منم ب یین خودشون جا دادن. تا اینکه یه روز برزو گفت خبر داره یه نفر فلان ساعت قراره یه مقدار طلا رو بیره بفروشه. نفهمیدم چجوری و از کجا فه میده اما نقشه ریختن که چطور قبل از اینکه بره طلا فروشی، طلاها رو بدزدن!

آهی کشید و ادامه داد:

- موفق هم شدیم، با یه تصادف ساختگی ماشین رو نگه داشتیم و نه تنها طلاها که گوشیه و هرچی که داشت رو هم دزدی دیم. اولین بارم بود این کار رو می کردم و دست و پام مثل بیدم یلرزید. خونه که رسیدی م برزو گفت طرف رو دورا دورم یشناسه و فهمیده واسه خرج عمل دخترش قراره تمام طلاهای زنش رو بفروشه. عذاب وجدان مثل خوره افتاد به جونم... پول جون یه آدم بود! شب خواب به چشمم نیومد. آخرم تص میم رو گرفتم و نصف شب ی که همه خوابشون برده بود کی ف رو برداشتم و فرار کردم.

حسام مقابل تخت ایستاده بود و به دقت به حرفهایش گوش میداد. هنوز مطمئن نبود و با شک پرسید:

- ای ن اتفاق کی افتاد؟ کیف رو چکار کردی؟ برزو و وحید چجوری پیدات کردن؟ بعد تو با اون پسرا همخونه بودی؟

نیهان کلافه از سوالهايش، پوفی کشید و معترض گفت:

- حاجی تو دکتری یا بازپرس؟ گ یر سه پیچ دادی آ! راه به راهم م یخوای انگ بزنی بهم که عوضی ام... داش من، اون وحید بیپدر با ویدا خواهر برادر بودن. منم با ویدا تو یه اتاق بودم. دیشب فرار کردم، کیف رو فعلا یه جا چال کردم تا اول اون صاحب مال بدبخت رو پیدا کنم. برزو و وحیدم مثل جن تو خیابون ظاهر شدن که از دستشون فرار کردم و گ یر تو افتادم. حالا منو از ای ن خراب شده م بیرون یا نه ؟



کوچه بازاری حرف زدن دخترک لبخند محوی رول بهای حسام نشانده و لب باز کرد: «صدقه سادات نمونی (کمان)»
- باشه، بذار با دکترت حرف بزمنم اگر اجازهی مرخصی داد میبرمت.

شهروز وارد شد. با دیدن نیه ان گفت: « بیدار شدی! چرا منو خبر نکردی حسام؟»
نیهان نگاه مضطربش را به حسام دوخت که جواب داد:

- اتفاقا الان م یخوامم بهت خبر بدم که خودت اومدی.
شهروز سمت دخترک رفت و پرسید:

- خوبی؟ درد نداری؟ حالت تهوع، سرگیجه؟
نیهان تند تند سر تکان داد و گفت: « نه، نه... خوبم، هیچی نیست. »

حسام دستی به ته ریشش کشید و به شهروز نگاه کرد، نفسش را ب بیرون داد و سؤال کرد:
- سرم تموم بشه مرخص م میشه دیگه نه؟!
شهروز مردد نگاهشان کرد، با اکراه جواب داد:
- آره، م یتونه بره.

نیهان به سرم نگاه کرد که چ یزی از آن باقی نمانده بود و دلش م یخواست زودتر از آن محیط دلهره آور خلاص شود.

لحظاتی بعد نیهان با قدمه ای سست، سلانه سلانه کنار قامت بلند و چهارشان هی حسام قدم برم یداشت و از بیمارستان بیرون م یرفتند. کنار ماشین ایستاد و با تردی د پرسید:

- ببینم، تو واسه چی داری کمکم م یکنی ؟

حسام چند ثانی های نگاهش کرد، در ماشین را باز کرد و حی نی که م ینشست گفت: « بشین تا واست بگم » .

نیهان نشست و به صندلی تکیه زد، حسام استارت زد و صدای چرخش لاس تی کهای ماشین روی آسفالت خیس بلند شد و حرکت کرد. نیم نگاهی به چهرهی منتظر دخترک انداخت و نفسش را بیرون داد، به خیابان چشم دوخت و لب باز کرد:

- باورت م یشه اگه بگم منم یه روز مثل تو بودم؟!!

نیهان ابرو بالا انداخت و ب یحرف نگاهش م یکرد که ادامه داد:

- از وقتی یادم میاد مادر نداشتم و زن بابا داشتم. چون وقتی تازه دو ساله شده بودم، پدر و مادرم از هم جدا شدن.

مادرم منورها کرده بود و رفت پی زندگی خودش. پدرم هم ازدواج کرد. تا پدرم زنده بود همه چی خوب بود، زنش نمیتونست اذیتم کنه. پدرم راننده کامیون بود و همیشه تو جاده و در حال سفر... تا اینکه تصادف کرد و فوت شد.

با یادآوری کودکی سخت و مלא لآورش، فرمان را در دست فشرد و ادامه داد:

- زنبابام منو از خونه بیرون انداخت و شدم آواره... منم مثل تو پنج سال از عمرم رو تو خیابونا سر کردم. قاطی بچه ای کار و سر چهارراه... با ترس از پلیس و فرار از این و اون.

تا اینکه بنا بر اتفاقی یه خانوادهی ثروتمند منو به فرزندگی قبول کردن و حم ایتم کردن.

با حمایت اوناشدم اینی که الان هستم! دارم کمکت م یکنم چون درکت م یکنم، چون م یدونم چی م یگی و چه حالی داری.

نیهان با ذوق گفت: « بابا ایول... عجب خورشانی بودی تو دیگه باز، من که گی رویدا و وحید افتادم که بدبخ تتر از خود من اون دو تا نفلهان » .

حسام لبخندی زد و پرسید:

- تو چی نیهان؟ تو از خانوادت بگو؟ پدرت چی شده که مادرت ازدواج کرده؟ لبخند روی لب دخترک خشکی د و با نگاه

غمگین و اخم آلود جواب داد:

- من... من بابامو اصلا ندیدم. مادرم صیغهاش بوده! بعد از فسخ صیغه م یفهمه بارداره که دیگه ردی از اون مرد پیدا نکرده. یع نی نخواستہ بگرده چون اون بهش گفته هر چی شد حق نداری دنبالم بگردی. تا پنج سالگی حتی شناسنامه نداشتم. تا اینکه مادرم با اصلان ازدواج کرد. یه معتاد بدبخت... به اسم همونم واسم شناسنامه گرفتن.

بغض راه گل ویش را سد کرده بود و اش کها بر ای چکیدن روی گون هها بیقراری م یکردند.
با نفسی عمیق هو ای پر شده از عطر حسام را بلعید و بغضش را قورت داد.

- روزی نبود کتک نخورم، پوستم کلفت شده بود بس که کمربند اون ببیدر خورده بود بهم. اما خداوکیلی به خاطر کتک از خونه فرار نکردم. چون حداقل تو شب و سرما یه جا بود بگیم، یه لقمه نون خشک بود بر یزم تو این شکم ب یصاحب. وقتی فرار کردم که شاهپور واسم دندون تیز کرده بود. که م یخواست...

قطره اشکی روی گونهاش چک ید و با صدای لرزان میان بغض فرو خورد هاش ادامه داد:

- م یخواست با من کاسی کنه، دو نفر رو آورده بود خونه! همون شب از پنجره ای اتاقم فرار کردم. دیگه واسم فرقی نداشت کجا باشم؛ خونه و خیابون جفتش ناامن بود و پُر از گرگ. منتها تو خیابون راه درو بیشتر داره.

حسام سگرم هها ی ش در هم رفته بود و رگ پیداشانی اش نبض م یزد از این ب یغیرتی و ظلمی که به دخترک شده بود، از میان دندا نه ای کلید شد هاش با غ یظ پرس ید:

- جای سوختگی و زخم و اینا که رو بدنت مونده کار همون اصلان نامرده؟!

نیهان لب به دندان گرفت، ابروه ایش گره خورد و گفت:

- تو از کجا دیدی منو؟

- من ندیدم، دکتر گفت...

سر به زیر انداخت و آهسته گفت: «آره، چند وقت پیش گ یرم آورد؛ از خجالتم دراومد اما باز فرار کردم» .

چند لحظ ههای سکوت شد و حسام به فکر فرو رفت، زیر چشمی دخترک رام بیاید و دنبال راه چاره بود. نفسی

سنگین از س ینه برکشید و لب از لب برداشت:

- آگه خودت بخوای م یتونی بیای یه مدت خونهی من باشی، میگردیم دنبال پدرت .


بلاخره مادرت يه نشونی بای د ازش داشته باشه، زنش بوده!

نیهان یک تای ابرو بالا انداخت و گفت: « بابامو پیدا کنیم که چی بشه اونوقت؟! »



شاید بدون ه دخر داره خب حم ایتت کنه بشه سرپرستت. باباته به هر حال.

دخرک نوچی گف و سر تکان داد.

- دلت خوشه دُکی جون، اون اگه آدم حسایی بود که ول نمیکرد بره. بعدم اگر پیدا نشد یا پیدا شد و منو نخواست اون وقت چی؟! 

حسام شانه بالا انداخت و جواب داد:

- خب اگر قبول کرد که مشخصه م یری باهاش زندگی م یکنی، اگر هم پیدا نشد یا قبولت نکرد اون وقت باز م من حم ایتت م یکنم مثل دادفر، کسی که سا لها حما یتم کرد.

نیهان متفکرانه نگاهش م یکرد، سر دو راهی بود که قبول کند یا نه؟ اصلان، برزو و وحید؛ نام هر کدامشان لرز به تن دخرک میانداخت و هراسی از خیابا نه ای ناامن شهر. دلش ضعف م یرفت برای خوابیدن زیر یک سقف و سر روی بالش گذاشتن، برای غذا و خانهای گرم. نگاهی به خیابا نه ای پوش یده از برف انداخت و دستش روی معد های که از گرسنگی قار و قور میکرد مشت شد. با استیصال لب زد:


- باشه، میام

حسام نگاهی گذرا به دخرک انداخت و باز چشم به خیابان دوخت. جل وی سوپر مارکت متوقف شد و حین ی که کمر بندش را باز م یکرد، رو به نیهان گف:

- امیدوارم ایندفعه دیگه بتونم خرید کنم، این سومین باره که میام.

نیهان خواست در را باز کند که حسام با لبخندی کمرنگ گف: «نه، تو بمون تو ماشین.

م یتروم باز حالت بد بشه و این دفعه هم نتونم خ رید کنم.»

از ماشی ن پیاده شد و نیهان رفتنش را تماشا م یکرد. «یعنی م یتونم بهش اعتماد کنم؟! 

یعنی م یشه اونقدر شانس داشته باشم که بتونم بدون دردسری کنارش زندگی کنم؟! اما به امتحانش م یارزه، این همه از

دست این و اون فرار کردم فوقش از چنگ اینم فرار م یکنم.»

خسته از فکر و خ یا لهای آشفته و پ ریشان، پوف ی کشید و سرش را به صندلی تکیه داد، پل کهایش را آهسته بست.

با صدای باز شدن در ماشین، چشم باز کرد و حسام را دید که خریده‌ها یش را روی صندلی عقب م یگذارد. به عقب چرخید و خ ریده‌ها را نگاهی انداخت.

- دُکی جون اینا چ یه خری دی نوکرتم؟! این وقت شب م یخوای ماکارونی درست کنی یا قورمه سبزی ؟
حسام قوطی کنسرو را بالا گرفت و گفت: «اول اینکه این وقت شب رستوران باز نیست، امشب تن ماهی داریم. دوم دُکی نه و حسام. سوم تازه رفتم تو اون خونه، ه یچی توش پیدا نمیشه. اینا واسه بعد! تو چ یزی لازم نداری؟»
- آها... نه آق حسام، فقط خیلی گشمنه.

در ماشین را بست و هما نظور که پشت فرمان م ینشست گفت: «الان م یرسیم خونه شام م یخوریم.»
آسمان دست از باریدن کشیده و خیابان در سکوتی سرد خفته بود که حسام مقابل خانه متوقف شد. در را با ریموت باز کرد و وارد ح یاط شد. کوله پشتی در دست نیهان فشرده شد و اضطراب وجودش را گرفت. پشت درهای بست هی ای ن خانه، اگر این فرشته‌ی نجات روی دیگری از خود نشان م یداد صد ایش را هیچکس نم یشنید. با تر دید از ماشین پ یاده شد و قدم در ح یاط گذاشت. حسام خریده‌ها را برداشت و جلوتر از نیهان سمت خانه رفت.
- مراقب باش سُر نخوری دختر، با احت یاط بیا.

وارد خانه شدند و نگاه کنجکاو دخترک دور تا دور خانه چرخید. لب باز کرد:

- چقدر اینجا بهم ریخته‌اس!

پاک تهای خرید را روی میز غذاخوری گذاشت و کمی بلند جواب داد:

گفتم که تازه اومدم، همین بعدازظه ری وسایلمو آوردم.

تُ نه‌ای ماهی را برداشت تا گرم کند و روبه دخترک گفت: «تا اینا گرم بشه بد نیست یه دوش بگیری!»

نگاه نیهان روی لب سهایش چرخید و با شرم لب گزید، مانتو و شلوارش بی ش از حد کثیف و چرک آلود بود.
آهسته لب زد:

- کجاست؟

حسام گنگ نگاهش کرد و پرسید:

- چی؟!

- حموم...

ابر و بالا انداخت و با اشاره ی دست گفت: «آها... اونجاست. در آخری!»

نیهان سر جنباند و سمت حمام رفت. با دیدن وان حمام و آب گرم، گرسنگی را از یاد برد. وان را پراز آب کرد و تن خسته و زخمیش را غرق در گرمای لذتبخش آن کرد.

حسام میز شام را آماده کرده و منتظر نیهان، روی صندلی نشسته بود. با کلاف گی از جا برخاست و سمت حمام رفت. تقه ای به در زد و گفت: «چکار م یکنی دختر؟ خوبی؟ غذا از دهن...»

در حمام باز شد و حرف حسام ناتمام ماند، نیهان با شوم یز چهارخان هی آبی رنگ و شلوار کتان مشکی مقابلش ایستاده بود. لبها سها رنگ و رویی نو نداشت اما تمیز و مرتب بود. صورتش حالا سفیدتر و ل بها و گونه ه ایش رنگ گرفته بود. طرها ی از موها ی نمدا ریش از زیر روس ری کوچکش بیرون ریخته و زیب ای یاش را بیشتر به رخ م یکشید. بوی شامپو و رایح هی خوش آن، مشام حسام را پر کرده بود. نگاهش روی صورت دخترک لغزید و به چش مه ای قهو های رنگش خیره ماند. نیهان سر جنباند و لب زد:

نیهان

هان... چیه نیگا میکنی؟! شاخ در آوردم؟ حسام نگاه از

دخترک برداشت و عقب گرد کرد.

- نه، بیا شام...

با قدمه ای بلند سمت آشپزخانه رفت، صندلی فرفورژه را عقب کشید و نشست. بیحرف مشغول غذا خوردن شد. نیهان به دنبالش وارد آشپزخانه شد، با دیدن میز چیده شده شام گفت: «ایول، دمت گرم... عجب حالی میده بعد یه حموم درست و حسابی بیای یه غذای گرم و خوشمزه بزنی تورگ» ...

روی صندلی نشست و تکه نانی برداشت، لقمه های چرب و چیلی از ماهی تَن گرفت و با ولع داخل دهان گذاشت. دو لپی لقمه را م یجوید و پل که ایش را بست.

- او...م، عجب مزهای، دستت طلا حسام!

حسام چند لحظه مات دخترک شد و با باز شدن پلک ه ای نیهان، نخودی خن دید. لب زد:

- نوش جونت، بخور.

حسام با آرامش، لقمه م یگرفت و شمرده شمرده می ج وید، با لبخند مح وی ن یهان را نگاه م یکرد که با ولع و بدون توجه به او غذا ایش را م یخورد. بعد از تمام شدن غذا به صندلی تکیه زد.

- آخیش... چقدر چسبید جون داداش! الان جون میده برم تخت بخوابم.

حسام از جا بلند شد و ظرفهای خالی از غذا را داخل سینک گذاشت و لب گشود:

- برو بخواب. یه اتاق فقط تخت داره، اون یکی خالیه. تو برو رو تخت من تو اون اتاق م یخوابم.

نه دُکی جون، شما عادت نداری روز مین بخوابی یهو دی دی بدنت که یرزد. من روزمین، فقط سر رو بالش

بذارم و یه پتو داشته باشم از سرم هم زیاده.

از جا بلند شد و نگاهی به ظرفها انداخت.

- امشب خد ابي خيلي خست هام، اما از فردا قول مي دم ظرفارو خودم بشورم. زت زياد...

منتظر جواب حسام نماند و از آشپزخانه بيرون رفت. حسام پشت سرش نگاهي انداخت و زير لب گفت: «شب بخير»

* * *

نيهان پتو را روي سرش كشيده و غرق در خوابي عميق بود كه با صداي ضرب ههايي پي در پي به در چشم باز كرد. پتو را كنار زد كه نور آفتاب به چشم هايش خورد و پلك بست. دستش را جلوي نور گرفت و صداي حسام به گوشش رسيد. ب يوقفه در ميزد و م يگفت:

- نيهان... نيهان پاشو تورو خدا! نيهان بيداري؟ نيهان ... درو باز كن دختر.

گيج و منگ پوفي كشيده و از جا بلند شد، كليد را داخل قفل چرخاند و در را باز كرد. با پل كهائي ورم كرده و موهاي آشفته، رو ترش كرد و با غرولند گفت: «هان؟ چي ه اول صبحي تق تق در م يزني، چته بابا بذارم بخوابم!»

حسام با دستپاچگي گفت: «اول صبح چيه؟ ساعت يازده ه... شريفه خانوم و هستي دارن ميان اي نجا! نبايد تورو ببينن.

نيهان دست تكان داد و گنگ پرسيد:

- شريفه كيه؟ هس تي كيه؟ زن داري تو؟!

با كلافگي پنج ه بين موه ايش كشيده و گفت:

زنم كجا بود؟! مادرخوند هام رو م يگم. بيا برو ديگه الان ميرسن، تورو اي نجا ببينن هزارجور فكر م يكنن تا بخوام توضيح بدم.

صد اي زنگ خانه بلند شد و نگاه هر دو سمت آيفون چرخ يد. حسام مضطرب لب باز كرد:

- اومدن! بدو بدو برو تو حموم، صداتم در نيايد.

نیهان با حرص پا کوبید و غرولند کنان سمت حمام رفت. حسام با دستپاچی اطراف خانه را واریسی کرد. زنگ دوباره به صدا درآمد.

کوله پشتی دخترک را از اتاق برداشت و داخل حمام انداخت. سمت آیفون رفت و در را باز کرد؛ همان لحظه چشمش به کتان یهای سفید و صورتی نیهان افتاد و خیز برداشت سمت کف شها. شریفه و هستی نیمه های حیاط رسیده بودند. دوان دوان سمت حمام رفت و در را باز کرد، بدون نگاه کردن آنها را پرتاب کرد و حینی که در را میبست صدای آخ گفتن نیهان به گوشش رس ید.

دستی به سر و صورتش کشید و با لبخندی تصنعی به استقبال رفت.

با باز شدن در هوای سرد بیرون به داخل هجوم آورد و شریفه و هستی وارد شدند. سلام احوالپرسی کردند و شریفه جعبه های شیرینی را دست حسام داد. هستی چند شاخه گل رز در دست داشت و حینی که نیم بوتی ای چرم مشکی پاش را از پا م یکنند گفت: «این دفعه من برای داداشم گل خ ریدم، مثل خودت از دخترک گلفروش! چه خون هی نقلی و قشنگی!»

شریفه با لبخند در ادام هی حرف دخترش لب گشود:

- انشاءالله که یه عروس قشنگم ب یاری تو این خونه.

حسام جعبه های شیرینی را روی م یز غذاخوری گذاشت و با کزنش لب باز کرد:

ممنون، خوش اومدین. ببخشید خونه نامرتب و بهم ریخته اس هنوز وقت نکردم مرتب کنم.

مشغول آماده کردن چای شد و شریفه روی مبل نشست.

- فدا سرت پسر، روز اولی دلتنگت شدم اومدم ببینمت.

- شما محبت داری. قول م یدم زیاد بهتون سر بزوم، دیگه وقتش بود مستقل بشم.

هستی داخل اتاقها سرک م یکشید و حسام قلبش تند میتپید و مضطرب بود که مبادا نیهان سر و صدایی کند یا هستی سمت حمام برود!

- فنجانہ ای چ ای را داخل سینی گذاشت و سینی را برداشت که هستی با سگرمههایی در هم وارد آشپزخانه شد. روسری و گلسر نیهان دستش بود و مقابل حسام گرفت. لب کج کرد و ملام توار گفت:

- منظورت از مستقل شدن این بود؟!

نگاه گنگ حسام روی صورت هستی چرخید و ناباور لب زد:

- چی میگی هستی؟! راجع به من چه هجوری فکر میکنی؟ هستی حق به جانب نگاهش کرد و با اطمینان گفت:

- فکر نمیکنم، دارم ببینم! خونهی ما دست و بالت بسته بود نه؟

خونش به جوش آمد و با غیظ نیمنگاهی به پذیرایی انداخت و شریف هخانوم را پدید، دهن باز کرد جواب بدهد که هستی به طعنه لب گشود:

- نترس، نمیذارم مامان بفهمه؛ اما کارت خیلی زشت بود.

روسری و گلسر را کف آشپزخانه پرت کرد و با قهر بیرون رفت. حسام با صدای خفهای که سعی داشت به گوشش ریفته نرسد مُصرانه صدا زد:

هستی، هستی و ایسا ببینم، دختر با توام!

دخترک اما بیتوجه به او سمت مادرش رفت و روی مبل نشست. حسام با سینی چای وارد پذیرایی شد، مقابلشان نشست و سینی را روی عسلی گذاشت. هستی اخم ظریفی بین ابروهایش بود و نگاهش را از حسام میدزدید. شریفه با مهربانی لب باز کرد:

- خیلی کار داری، درست خون مبل هاس اما تمیز نیست زیاد. انگار خیلی وقته که کسی ای نجا نبوده! چای خوردمی هخورده کمکت کنم.

هستی ابروی بالا انداخت و باز زبانش به کنایه باز شد:

- شما چرا با این دیسک کمرت مامان؟! بقیه هستن کمکش کنن. بعدم عصر مهتاج روم میفرستم بیاد.

حسام نیش کلامش را حس کرد و با لبخندی تصنعی گفت: « ممنون، به زحمت م یافتین خودم تا شب همه جا رو تم یزم
یکنم. عجله ای نیست. »

شریفه ب یخبر از بلو ای بین هستی و حسام چ ای م ینوشید و از جاب هجایی وس ایل خانه م یگفت و تمیز یشان.
هستی دلخور و مغموم نشسته و ثانیه م یشمرد تا زودتر بروند.
حسام گوش هی لب به دندان گرفته و با حرص م یجوید. لحظهای بعد هستی از جا بلند شد و رو به شریفه گفت: « ما
مان بریم، الان یادم اومد ظهر با یکی از دوستانم قرار دارم .

دیر م یشه.»

شریفه متعجب پرسید:

- کجا؟ صبح که م یگفتی نهار امروز رو با حسام باشیم!

با کلافگی سمت در رفت و معترضانه جواب داد:

- گفتم که مامان؛ الان یادم اومد. دیر نمیشه باز م یآیم ی ه روز دیگه.

مشغول پوشیدن کفشها شد و شریفه هم ناچار به دنبالش رفت.

خواهر خوانده

نایس مان

با رفتنشان حسام اخمآلود و غمگین روی کانابه نشست و آرنجها را روی زانو گذاشته، صورتش را با دس تنها پوشاند. از قضاوت زودهنگام هستی و ی کطرفه به قاضی رفتنش عصبی بود و در خود میجوشید. برخورد محکم شئی ای به کتفش او را از عالم فکر بیرون کشید و صورتش مجاله شد. زیر لب آخ گفت و پشت سرش را نگاه کرد. کفش نیهان کنارش افتاده بود و دخترک جلوی در حمام ایستاده و با حرص گفت: «یکی زدی، یکی بخور! کفشارو چرا اونجوری پرت کردی تو حموم؟!» حسام ب یحوصله به مبل تکیه زد.

- عمدی نبود، ببخشید. هول شده بودم.

نیهان با غرولند سمت دستشویی رفت. «اه اه... از خواب پا شدم صاف فرستاده تو حموم، یه ساعته دارم بال بال میزنم دستشویی دارم. چی میخواستن کله صبح!» وارد دستشویی شد و در را بست. حسام پلک بست و باز ذهنش سمت هستی پرکشید.

هنوز هم با نفسی عمیق می شد عطر به جا مانده از حضور هستی را در مشام حس کرد.

به خودش نهیب زد: «دیگه نباید بهش فکر کنی پسر، تمومش کن!» با صدای نیهان به خودش آمد و چشم باز کرد.

- چکار داشتن؟ چرا پکر شدی اینقدر؟!

تکیه اش را از مبل گرفت و گفت: «اوم دی!»

- وا! تو بیشتر از یک دقیقه کارت طول می کشه؟ سؤال م رو جواب بده!

از جا بلند شد و سمت آشپزخانه رفت. با صدایی که به زحمت شنیده می شد لب باز کرد:

- چیزی نگفتن، منم پکر نیستم.

- آره جون خودت... بگود یگه، جون من! بینم قضیه خاطرخواهی و ایناست؟ حسام پوفی کشید و جواب داد:

- خیلی حرف می زنی نیهان. به این کارا کار نداشته باش بشین صبحونهات رو بخور. دخترک لب برچید و دلخور سمت

آشپزخانه رفت. زیر لب گفت: «منم دیگه از خودم هیچی نم یگم بهت، خیلی نامردی دیشب هرچی پرسیدی گفتم

بهت» .

حسام لبخند نرمی روی لبش نشست و پرسید:

- بلدی نیمرو درست کنی ؟

نیهان ب یحرف نگاهش م یکرد که ادامه داد:

- اگه بلدی یه نیمرو درست کن، بشی ن تا با هم بخوریم و واست تعریف کنم.

دخترک لبخند دندا ننمایی زد و گفت: « ایول، حالا شد یه چیزی! »

حسام روی صندلی نشست و دست زی ر چانه برد. با لبخند نیهان را نگاه م یکرد که تابه را روی اجاق گاز گذاشت.

خواست روغن بریزد که گفت: « روغن نه! کره بریز خوشمز هتر م یشه.»

یک ت ای ابرو را بالا انداخت و لب باز کرد:

- چه تح ویلم م یگیره، چیز د یگه نم یخوا ی ؟ لبخند حسام عمی فتر شد و جواب داد:

- چرا، خیارشور و گوجه هم اگه خُرد کنی عالی م یشه!

- دمت گرم دُک یجون یه نیمرو و و ای نهمه دنگ و فنگ! خ یارشور و گوجه دست خودت رو م بیوسه جسارتاً... من همون نیمرو رو با کره بخورم بسه.

حسام سرش را به طرفین تکان داد و از جا برخاست. سمت یخچال رفت و از داخل یخچال، کره را برداشت و به

نیهان داد. نیهان حینی که نیمرو را آماده م یکرد پرسید:

- بگو د یگه ج ریان رو... مُردم از فضولی!

حسام پشت م یز نشست و هما نطور که گوج ه را خُرد م یکرد، نفسش را بیرون داد و گفت: « خب... راستش من از وقتی رفتم خونهی دادفر باهاشون زندگی کردم، خیلی بهشون علاق همند شدم. قبل از او نجا، از تمام زنها بدم م یامد چون مادر خودم به خاطر عشق خودش منورها کرده بود و هیچوقت هم سراغم نیومد. اما ش ریفه خانوم رو که

دیدم، فهمیدم نه... همهی زنها هم بد نیستن. ش ریف ه خانوم نمون هی یه زن مهربون و فداکار بود واسم اما ه

یچوقت مادر صداش نزدم، شاید چون خاطر هی خوبی از این کلمه نداشتم و واسم بیمعنی بود.»

نیهان ظرف نیمرو را مقابل حسام گذاشت و مقابلش نشست. با کنجکاوئی، تمام هوش و حواسش را به صحبت تهایش جمع کرده بود.

- اول نوجوونی و وقتی که تازه داشت پشت لبم سبز میشد، به هستی علاقه همند شدم. اونم دختر همین مادر بود و میتونس ت همون اندازه مهربون و خواستنی باشه.

خرده حسادتی ته دل دخترک میچنبید و به هستی رشک میورزید. حسام آهی کشید و ادامه داد:

- همیشه میترسیدم از ابراز این علاقه، از واکنش دادفر و شریف هخانوم. ای نقدر دست دست کردم تا ای نکه یه روز هستی از عشقش واسم حرف زد. هستی عاشق صمیمیترین رفیقم مهرداد بود. بهم گفت داداش و ازم خواست کمکش کنم به عشقش برسه.

نیهان ماتزده نگاهش میکرد و آهسته لب زد:

- خب... بعدش؟

حسام با تلخندی جواب داد:

- هیچی! منم بهش قول دادم کمکش کنم و از احساس خودمم بهش حرفی نزدم. فقط خونهام رو جدا کردم تا ازش دور باشم.

چند ثانیه در سکوت به یکدیگر خیره بودند که نیهان تکیه به صندلی زد و لب باز کرد:

- خداوکیلی دوتای یتون مُختون تاب داره!

لقمهای گرفت و ادامه داد:

- اون دختره دیوونگی که دکتر به خوشگل خوشتیپی تورو با این ثروت بخیال شده ...

دیوونتهتر از اونم تویی که میخوای فردینبازی در بیاری اون رو به عشقش برسونی!

صدسال سیاه میخوام بهم نرسن. برو عمو ...

حسام با لحنی که خنده در آن موج م یزد پرس ید:

- مثلاً چ هکار م یکردم او نوقت؟!

دخترک شانہ بالا انداخت و گفت: « اولندش رفاقت رو با اون یارو بهم بزن، دومندش به دختره بگو یا زنم میثی یا م یزنم ش ت و پتت م یکنم.» حسام مردانه خندی د و سر تکان داد، لب باز کرد:

- آخه دختر خوب، آدم وقتی عاشق ک سی باشه خوشبختی اون رو میخواد، نه داشتنش رو به هر قیمتی! وقتی کنار من خوشحال نباشه، حس خوشبختی نداشته باشه چه فایده؟

نیهان لقمه هی دهانش را بلعید و گفت:

- نمیدونم، من که تا حالا عاشق نشدم. شاید ای نجوری باشه که تو م یگی!

چند لقمه ای را در سکوت خوردند و نیهان از جا بلند شد، حیثی که با دستمال اطراف ل بهایش را تم یز میکرد گفت:

- من م یخوام برم، کاری نداری؟ حسام اخم ظریفی کرد و پرسید: - کجا؟

- طلاها رو از اون خرا بشده بردارم برسونم دست صاحبش.

- خب منم م یام. واسه سه روز مطب رو تعطیل کردم، وقتش رو دارم.

نیهان سر روی شانہ خم کرد و گفت: « طوری نیست، هر جور میلته. پ من برم آماد هشم.»

حسام میز صبحانه را جمع م یکرد که نیهان دوباره به آشپزخانه برگشت و غرولند کرد:

- لباسام گلی و کث یف تو سبدحموم افتاده، با همینا باس برم.

حسام نگاهی گذرا به لباسهای دخترک انداخت و جواب داد:

- م یریم لباس م یخریم. نگران نباش.

نگاه نيهان روى صورت حسام ثابت ماند و خجال تزده لب باز کرد:

- من چجورى اينهمه محبت رو جبران كنم ؟ لبخند روى لب حسام نشست و سر كج کرد:

- هيچى... مگه من واسه دادفركارى كردم ؟

بغض گل وى دخترک را م يفشرد، در تمام عمر هفده سال هاش شايد اولى نبار بود که کسى هم ايتش م يکرد. محبت م يکرد. با صدایى که سعى داشت مرتعش نباشد گفت: «دمت گرم، خيلى مشت ياى... جون ننه فرصتش بشه جبران م يکنم.»

نيهان سويشرت خردار و سفيدرنگ حسام را پوشيد ه و داخل حياط منتظر ايستاده بود .

آستى نهايش را تکاند و با خود غرولند کرد: «شکل دلکا شدم با اين س ويشرت گنده...»

چه هيکلى هم داره! دو تا ديگه س ايز خودم تو اين جا ميشه!»

با بيرون آمدن حسام از خانه، دخترک با چموشى مُشتى برف برداشت. برف را بين دس تهاى نحيف وى خزد هاش گوله کرد و ناغافل پرتاب کرد .

گلوله برفى درست روى گون هى حسام نشست و صورتش از سرما مچاله شد. بر اى لحظ هائى عصبانى شد و پلک فشرد اما صد اى خنده ه اى ن يهان، خيلى زود لبخند نرمى روى لبش نشانده. برفه اى جا مانده روى صورت و ته ريشش را تکاند و لب به دندان گرفت. چشم ريز کرد و تهديدوار گفت: «منوم يزنى آره؟!»

خم شد و مُشتى برف برداشت، گوله کرد و سمت نيهان پرتاب کرد. صد اى خنده هائى پر شر و شور دخترک در حياط پيچيده بود و گلوله هائى برفى را سمت يک ديگر پرتاب م يکردند. حسام خند هکنان لب باز کرد:

- بسه دختر، ديرمون م يشه.

نيهان آخ رين گوله را پرت کرد و حسام سرش را کنار کشيد... خبردار ايستاد و شيطنتوار گفت:

- چشم قربان، هر چى شما بگى!

سم ت ماشين رفتند و داخل ماشين نشستند. حسام استارت زد و ماشين را روشن کرد؛ حيني که ماشين را از حياط ب
يرون م بيرد، نيهان دس تهايش را جل وي دهان گرفته بود و هام يکرد.

- دستام خيلي يخ زد ولي خدايي حال داد... خيلي وقت بود برف بازي نکرده بودم...

حسام بخاري ماشين را روشن کرد و لب زد:

- الان گرم ميشي!

نيمنگاهي به دخترک انداخت که گون هها و نوک بينياش از سرما قرمز شده بود و لبهاي کوچکش لرزشي اندک
داشت. حسي خوشايند وجودش را فرا گرفته و دلش را گرم کرده بود به حضور اين مهمان ناخوانده... به دختری که
با آمدنش، فرصت اين را نداده بود تا حسام در خانه ي جديدش احساس غم و تنه ابي داشته باشد. خانهاي که تصور
م يکرد بايد در سکوت و خلوتش دل بترکاند از غمي که توي قلبش ريشه دوانده بود و حالا اين دختر با شيطان تها
يش سکوت خانه را در هم مي شکست و لبخند روي لبهايش م ينشاند. صد اي موس يقی ملايم در فضا ي ماش
ين پيچيد:

م ببينم صورتمو تو آينه با لبی خسته م پيرسم از

خود م اين غريبه کيه از من چي م يخواد اون به

من يا من به اون خيره شد م باورم نم يشه هر

چي م ببينم چشمويه لحظه رو هم م يذارم...

ساعتي بعد، ماشين در نزديكي محل هاي با ساختما نه اي نيمه کاره متوقف شد. حسام نگاهي به اطراف انداخت و
د لنگران لب باز کرد:

- كيف رو کجا چال کردی؟ اصلا چجوري اومدی اينجا؟

نيهان حيني که سمت در متم ايل م يشد تا پياده شود جواب داد:

- اي نجا نيس... ما بين ساختمونا رفتم، با ماشين نم يتوني بياي. هم ي نجا بمون من م يرم؛ تيز برميگرد م.

پا بیرون گذاشت و خواست برود که حسام مچ دستش را گرفت، با آشفتگی گفت: « دختر خطرناکه، بذار منم میام»
دخترک تک خنده های کرد و لب گشود:

- چی م یگی تو؟ فکر کردی خون هی من و ویدا اینا کجا بود؟ من ای نجاها زندگی کردم. دستش را که اسیر پنجهی حسام بود آزاد کرد و آسود ه خاطر گفت: « خیالت نباشه، زود میام»

فرصت حرف زدن نداد و بلافاصله رفت. رد پاه ایش روی برف جا م یماند و دخترک با قد مهایی بلند ماب ین ساختما نها از دید حسام ناپدید شد. صد ای پارس س گها به گوش م یرسید و آشفتگی حسام را بیشتر م یکرد. د لنگران اطراف را م یکا وید و مدام به ساعت مچ یاش نگاه م یکرد. ده دقیق ه ای گذشت و خبری نشد. با کلافگی پوف ی کشید و از ماشی ن پیاده شد. باد سردی به صورتش خورد و سرش را کمی در یقه فرو برد. بیشتر از ای ن طاقت صبر کردن نداشت. قفل فرمان را برای احتیاط برداشت و دره ای ماشین را بست. رد پاها را دنبال کرد...

رد پاها پشت دیواری مخروبه متوقف شده بود، اطراف را نگاهی انداخت و از دیوار سرک کشید. صداهایی به گوشش م یرسید. اخمآلود گوش تیز کرد « گمشو، عوضی... ولم کن» صد ای نیهان بود. قلبش به تپش افتاد و بلافاصله از دیوار کوتاه، آنطرف پرید و سمت ساختمان د وید.

اتاقی خرابه و دود گرفته، مردی با موه ای جوگندی و ژول یده... لباهای چرکآلود و صورتی تکیده، نیهان را کنج دیوار اسی ر کرده بود و با خنده های منزجرکننده اش دندا نهایی زرد و جرم گرفت هاش نمایان میشد. دس تهایی چرکمال و استخوان یاش در تقلا بود تا زیپ سویشرت را باز کند که حسام سر رسید. دندان ساید و خونش به جوش آمده بود. با قفل فرمان ضرب ه ای پشت کت فه ای مرد فرود آورد و غرید: « چه گ* و*هی میخوری مرتیکه... »

مرد لاغر اندام بود و ضعیف الجثه، با ضربهای که خورد فوراً خودش را کنار کشید و دس تها را برای دفاع از خودش بالا برد. حسام تنها با چک و لگ دی حریش بود و او را به گوشه ای پرت کرد.

- ببیشرف ح یوون... بزمن ل هت کنم...

مرد که م یدانست ح ریف حسام نمیشود در خودش جمع شد

- غلط کردم نزن... غلط کردم...

نیهان کی ف کوچک مشکی رنگ را بغل گرفت و از اتاق فرار کرد. حسام با عصبانیت و قد مه‌ای بلند دنبالش راه افتاد. نهیب زد:

- خودم ح ریغم، اینجا بزرگ شدم، ت یز میام همین بود؟ از عهده یه معتاد پیزوری بر نمیوم دی؟

دخترک بغ ضکرده، لب م یفشرد و بیحرف سمت ماشین میرفت. حسام دره ای ماشین را باز کرد و هردو نشستند. نیهان کی ف را در بغل م یفشرد و بیرون را نگاه م یکرد. حسام دست دراز کرد و ک یف را از بغلش ب بیرون کشید.

- بده ببینم، از اول هم باید به پلی س میگفتیم بیاد ب رش داره...

داخل کی ف را واری کرد، مقداری زیورآلات و چند تراول. نیهان با آشفتهگی پرس ید:

- م یخوای چکارک نی؟

حسام با ابروهایی درهم تنیده ک یف را روی پا گذاشت و جواب داد:

- هیچی، م بیوم کلانتری تحویل م یدیم.

دخترک هراسناک گفت: «اونجوری که منم باید تحویل ب دی! خودم صاحبش رو پیدا م یکنم.»

- لازم نکرده، تا هم اینجا هم دردرس شده به اندازه کافی! دیر رسیده بودم که...

حرفش را قورت داد و نفسش را سنگ ین بیرون داد. کمی از تندگی کلامش کم کرد و با ملایم ت ادامه داد:

- نترس، واسه تو اتفاقی نم یافته. م بیوم تح و یل میدم م یگم پیداش کردم.

بیحرف حرکت کرد... نیهان مضطرب انگش ته‌های ش را در هم م بیچاند و از نزدیک شدن به کلانتری وحشت داشت.

حسام به اولین و نزدی کترین کلانتری که رسید متوقف شد. کیف را برداشت و پیاده شد.

سر خم کرد و گفت: «همی نجا منتظر باش، م یام»

در را بست و رفت. نیهان تا لحظ های که او وارد کلانتری م یشد نگاهش کرد. شک به دلش افتاد، با خود زمزمه کرد: « رو چه حساب داری بهش اعتماد م یکنی دختر! آگه هم هی این مهربونیش فیلم و س یانس بود چی؟! نکنه الان با مأمور برگرده و... »

از تصور اینکه دوباره سر از بازداشتگاه و کانون درآورد و با اصلان روبرو شود دلش هُری فرو ریخت و لرز به تنش افتاد. دستش روی دستگ یره فشرده شد و در یک تص میم آنی از ماشین پ یاده شد، در را محکم بست و فرار کرد... تا سر خیابان دوید و نفس کم آورده بود، پشت ستونی پنهان شد و نف سزنان، از فاصل های دور ماش ین حسام را م پیا ید.

لحظ های بعد حسام را دید که از کلانتری بیرون آمد. با دیدن ج ای خالی نیهان، نگاهش به اطراف م یچرخ د و دنبالش م یگشت.

خبری از مأمور نبود اما نیهان بر ای برگشتن مردد بود. تا کی، تا کجا کنار حسام میماند؟ چقدر دلش از تنها شدن با او م یلرزید؟ پسری جوان از کنارش رد شد و با طعنه گفت: « لباس آقاتون رو پوشیدی خانوم خوشگله؟ » نیهان با انزجار به پسرک نگاه کرد و رو برگرداند. دوباره به انتهای خیابان نگاه کرد، خبری از ماش ین حسام نبود! آستی نه ای سو یشرت در دستش فشرده شد و قطره اشک ی ریخت. لب زد: « خدا حافظ فرشت هی نجات »

* * *

چند ساعتی از برگشتن حسام به خانه میگذشت. کلافه و بیحوصله روی کاناپه لم داده بود، هنوز کارت نه ای خالی شده و چند کارتن پر از کتاب گوشهی سالن تلمبار بود و خانه کاملاً مرتب نشده بود. نگاهش به شیشهی بخارگرفته افتاد و با یادآوری سرم ای بیرون زیر لب زمزمه کرد: « کجا رفتی دختر؟ من که باهات کاری نداشتم. ش اید داد زدم ناراحتش کردم... » بی هیچ ن تیجهای از افکار آشفتهاش پوفی کشید و از جا بلند شد. در سکوت سنگین خانه، مشغول باز کردن کارت نها بود و کتابها را داخل قفسه م یچید. صد ای پیامک گوش یش بلند شد. گوش یش را از روی م یزتوالت برداشت و نگاهی انداخت. مهاد بود: « منزل نو مبارک! آدرس بده م یخوام بیام. مزاحم هم خودتی »

لبخند کجی گوش هی لبش نشست و سر تکان داد، آدرس را نوشت و فرستاد. سمت آشپزخانه رفت و بشقا به ای کثیف روی میز را داخل سین ک گذاشت. صد ای زنگ آیفون بلند شد. اخم ظری فی بین ابروه ایش نشست و لب زد: « چه

زود رسید!« سمت آیفون رفت و با دیدن تصویر نیهان لبخند دندا نمایی زد، دکمه را فشرد و خند هاش را جمع کرد. ابرو در هم تنید و سعی داشت جدی و کمی ناراحت جلوه کند. جل وی درگاه ایستاد و منتظر بود. نیهان طول حیاط را طی کرد و جل وی در رسی د. بیتوجه به اخم و سکوت حسام، شیطن توار لب باز کرد:

- علیک سلام، خوش اومدم. خوبم ممنون، نه تو رو خدا نگران چرا؟ الانم اصلا سردم نیست.

اخمه ای حسام م یلر زید و سعی در کنترل خندهاش داشت که نیهان ادامه داد:

- وا چرا ای نجوری نیگام م یکنی؟ مگه زبونت رو موش خورده؟ خورفته بودم قد مزنی!

حسام ح ریف خندههای سمجش نشد و تک خندهای کرد، لب زد:

- خیلی پررویی دختر!

دخترک با لبخند ع میقی دس تها را مقابل صورتش گرفت و از لابه لای انگشتانش با چشمه ای پر از شیطنت به حسام نگاه کرد و گفت:

- ببخشید.

حسام نفسش را ب یرون داد و پرسید:

- حالا چرا فرار کردی؟

نیهان سر به زیر انداخت و آهسته لب باز کرد:

- یه لحظه ترسیدم گفتم نکنه پلیس بهت شک کنه! بعد هم با خودم گفتم تا کی مزاحمت باشم؟

حسام حینی که سمت کارت نهاد م یرف ت تا دوباره مشغول کار شود گفت:

- خب حالا چ یشد که برگشتی؟

نگاه دخترک ثابت ماند و عاجز بود از گفتن حس درونش، که لب باز کند و بگ وید حسی غریب شبیه دلتنگی ی او را دوباره به این خانه کشانده... تنها لب زد:

- نمیدونم...

حسام کارت نه ای خالی را روی هم م یچید و ادامه داد:

- واسه خودت م یری، میآی... منم که نه مهمم نه آدم حساب م یکنی!

نیهان آهسته و نامحسوس آه کشید و با خود واگ ویه کرد: «مهم بودی که برگشتم، آدم نیستی... فرشت های!» سر تکان داد و باز شد همان نیهان بیپروا و چموش... س ویشرت را از تنش درآورد و روی جالباسی جل وی در آویزان کرد. سمت آشپزخانه رفت. با صد ای نسبتا بلند گفت:

- بیخیال بابا... گفتم که ببخشید، غذا چی داریم؟ چون تو اینقده گشمنه! راس تی طلاها چی شد؟ بهت شک نکردن؟

- توو یخچال ماکارونی هست، نه شک نکردن. گفتم پیدا کردم.

حسام مشغول کار بود و نیهان ظرفی از ماکارونی را داخل ماکروویو گذاشت و پشت م یز غذاخوری نشست. دست ز یر چانه گذاشت و خ یره به او بود. به تنها مرد مهربانی که در زندگی دیده بود و کنارش حس امن یت داشت. مردی که مهرش ذره ذره در وجودش رخنه م یکرد در حال یکه تمام قلبش متعلق به هستی بود و جای ی برای نیهان نداشت. صد ای هشدار ماکروویو رشتھی افکارش را پاره کرد و از جا برخاست. ظرف ماکارونی را روی م یز گذاشت و گفت:

- م یگم حسام، خی لی دلم م یخواد ای ن هستی خانوم و اون پسره مهرداد روب بینم. ببینم هستی چه شکلیه ی اون مهرداد که هس تی به خاطرش تو رو بیخیال شده!

حسام با تلخندی جواب داد:

- مهرداد داره م یاد ای نجا... میبینیش حالا!

دخترک ابرو بالا انداخت و گفت:

- جدی؟ دوباره ب ای د برم تو حموم که منو نبینه؟!

حسام نخودی خندید و سر جنباند:

- نه، نیازی نیست. م یگم بهش کی هستی و چرا اینجایی.

نیهان ب یحرف مشغول غذا خوردن شد. چیزی نگذشت که صدای زنگ آیفون بلند شد. دخترک دستپاچه از جا برخاست و با دهان نیمه پر پرسید:

- اومد؟

حسام سمت آیفون رفت و با خونسردی گفت:

- آره، تو چرا هول شدی؟

دکمه را فشرد و ب توجه به نیهان که تند تند با دستمال اطراف دهانش را تمی ز می کرد، سمت پنجره رفت و پرده را کنار زد. مهاد وارد حیاط شد و اطراف را نگاهی انداخت، حسام را پشت پنجره دید و دست تکان داد. با لبخن دی عم یق سمت خانه آمد. حسام به استقبال رفت و در را باز کرد.

مهاد وارد شد و هما نظور که کفش از پا آورد نگاهش به نیهان افتاد و لحظه ای مکث کرد. حسام رد نگاهش را گرفت و گفت:

- نیهان، همون دختری که بهت زنگ زدم و گفتم ب اید ببرمش بیمارستان. و البته همخون هام.

مهاد سر جنباند و گفت:

- خوشبختم نیهان خانوم.

دخترک ابرو پراند و با لحن خاصش جواب داد:

- ما بیشتر آق دکتر ...

لهجه اش لبخند نرمی روی ل بهای مهاد نشاناند و حسام دست روی شان هاش گذاشت:

- خوشاوم دی، بیا بشین.

سمت کاناپه رفتند و نیهان در آشپزخانه مشغول آماده کردن چای بود. زیر چشم می مهاد و حسام را که مقابل هم نشسته بودند می پاید و مق ایسه م یکرد. مهاد چشم ابروه ای مشکی داشت و پوستی گندمی. گون هه ایش استخوانی بود و پیشانی بلندی داشت.

مهراډ نى منگاھى انډاخت و رو به حسام چشملكى زد:

- قضيه چيه حسام؟ به خاطر اين دختر از اون خونه بيرون اوم دى ؟ حسام از فكر مهراډ خندهاش گرفت و جواب

داد:

- نه بابا... من اصلا تا وقتى اومدم اى نجا نيهان رو نديده بودم. اتفاقى شد آشنا يمون.

جايى رو نډاره، چون زخمى و مريض احوال بود دلم ن يوم د تو اين سرما بذارم بره .
آوردمش خونه. چى زى هم بينمون نيست.

مهراډ نيشخن دى زد و به كنايه گفت:

- آره جون عم هات... منم باور كردم! قص هى قشنگى بود.

با بيخيالى شانه بالا انډاخت:

- هر جور دوست دارى فكر كن، دل يلى نډاره دروغ بگم.

مهراډ بلند خنديد و با ملامت لب گشود:

- واقعا گاهى بهت شك م يكنم حسام! چطور توى وى ك سالگى اى نجورى تنهائى رو تحمل م يكنى. من اگه الان
كسى اطرافم نيست چون م يخوام ازدواج كنم و با همه كات كردم. اما تو توى اين چند سال كه رف يقمى هم يشه
گفتى هيچكس تو زندگ يت نيست.

حرفه ايش نيشت رى بود به قلب حسام. نيهان با سيني چاى سمتشان آمد و سيني را روى عسلى گذاشت، خواست
دوباره سمت آشپزخانه برود كه حسام بر اى فرار از ادام هى بحث با مهراډ، رو به نيهان گفت:

- بشين نيهان

دخترك با ترديد نگاهى انډاخت و نزديك به حسام نشست. مهراډ پا روى پا انډاخت و با لبخند كجى پرسيد:

- نيهان چند سالته ؟

نیهان یک ت ای ابر ویش را بالا انداخت و لب زد:

- هفده

- م یگم... همون شونزده هفده بیشتر بهت نم یاد. درس هم م یخونی؟

دخترک که سوال جوا بهای مهرداد، هی چ به مزاجش خوش نیامده بود به کن ایه لب باز کرد:

- آره خب... تو کوچه خیابون، دفتر و کتاب ریخته منم دارم م یخونم.



از حاضر جوا بی نیهان خند هاش گرفت و با نگاهی به صورت متعجب مهرداد، بلند خندید. مهرداد با تک سرف های گفت:

- آها... ببخشید سوالم ب یخود بود.

نیهان با صد ای ض عیف که فقط حسام م یشنید زیر لب گفت: « خودتم ب یخودی!» حسام لب فشرد تا ای نبار نخندد. مهرداد ادامه داد:

- یعنی هیچی سواد نداری ؟ با کلافگی گفت:

- چرا، سیکل دارم.

حسام متوجه کلاف گی نیهان شده بود، فنجان چ ای را سمت مهرداد گرفت و پرس ید:

- مهرداد از مطب چه خبر؟

مهرداد که انگار مطلب مهمی یادش آمده باشد، فنجان را گرفت و جواب داد:

- آهان! گفتم مطب، دیروز هستی اومده بود.

اخم ظریفی ب ین ابروه ای حسام نشست و سر جنباند:

- خب!

- واسه دندونش ...یه پوس یدگی جزئی ی

حسام ب یهوا خواست بپرسد چرا مطب خودش نرفته که با یادآوری علاق هی هستی به مهرداد، حرف در دهانش ماسید و جوابش را گرفت. تنها لب فشرد و به نیهان نگاه انداخت که متأثر چشم به او دوخته بود. مهرداد کمی چ ای نوشید و ادامه داد:

- دیشب یجورایی به مامان گفتم که دارم به ازدواج فکر م یکنم. البته هنوز نگفتم که اون دختر احتمالاً هس تی باشه اما همینجوری هم مامان کلی ذوق کرده بود.

گوش هی لب به دندان گرفته بود، م یجوید و تنها نیهان بود که از حال دلش خبرداشت. از آشوبی ک ه در دلش بود و آرامشی که به زحمت به آن تظاهر م یکرد. ساعتی بعد مهرا د رفت و حسام بعد از بدرق هاش، با خود م یجوشید و وارد خانه شد. غرولندکنان فنجان ه ای چ ای را برداشت و سمت آشپزخانه رفت. با حرص فنجان را داخل سینک گذاشت و زیرلب با صد ای نسبتا بلند حرف م یزد:

- هستی خانوم به من م یگه یه کاری کن به مهرا د برسم، بعد خودش پا م یشه م یره مطب دلبری، خب تو که بلدی ناز کنی دیگه چرا پ ای منو میکشی وسط؟! عه عه عه مهرا د رو بگو... پررو پررو م یگه با همه کات کردم چون م یخوام ازدواج کنم. فکر کرده هنر کرده مثلا ده تا ده تا دوس تدختر داشته؟ به من م یگه آدم بهت شک م یکنه! هه... من اگر تا الان دست از پا خطا نکردم به این خاطر ه بوده که عاشق بودم، م یخواستم زن اول و آخر توو زندگیم هستی باشه. وگرنه لب تر م یکردم دور منم ده تا ده تا دختر بود.

نیهان روی مبل نشسته بود و زانوه ایش را بغل گرفته به حسام خ یره بود که با حرص کار م یکرد و غرولند داشت. حسی از حسادت و حسرت در وجود دخترک رسوخ کرده بود و از اینکه حسام مقابلش اینهمه از هستی تعریف م یکرد کف ری شد. صد ایش را بالا برد:

- عه بسه دیگه! عینهو کنی زحایب باقر هی غر غر غر... م یخواستی مثل بب وگلابیها کنار نکشی و جا واسه رفیقت باز نکنی، لال که نبودی خب به دختره م یگفتی خاطرخواهشی!
حالا هم که گند زدی به همه چی چرا اینقدر غر م یزنی؟!

حرف نیهان حق بود و حقیقت تلخ، زهر کلام دخترک، کام حسام را تل ختر کرد و نهیب زد:

- نیهان به تو هیچ ربطی نداره! با بزرگترت درست حرف بزن دو برابر تو سن دارم. بعدم اگر از غرگرام ناراح تی باشو برو تو اتاق، نمیتونی هم کلا از این خونه برو... فقط به پرو پای من نیچ... فهمیدی؟!

ح ریر اشک در چشم مهالی دخترک نشست و لبها یش لرزید. بغضکرده از جا برخاست و سمت اتاقش رفت.

پنجه میان موه ای مجعدش ک شید و شق یق ههایش را با دس تنها فشرده. نفسیسنگینش را بیرون داد و ز

یر لب با ندامت زمزمه کرد: « این چه حرفایی بود آخه گفتم من، لعنت بهم...»

نگاهش را بالا گرفت که نیهان را دید با همان لباسهای ن خنمایی که اولی نبار تنش بود، کول هاش را روی دوش انداخته و مقابلش ایستاده بود. با صدایی مرتعش لب زد:

- به خاطر هم هی کم کهایی که بهم کردی دمت گرم. ببخش مزاحمت بودم. خداحافظ مقابل نگاه ما تزد هی حسام، سمت در رفت. با بسته شدن در، حسام به خودش آمد و سر ریع خودش را به حیاط رساند. با قدمهایی بلند به نیهان نزدیک شد و بند کولهایش را گرفت.

- و ایسا دختر، کجامیری؟

- خودت گفتم برم!

حسام به نرمی جواب داد:

- من عصبانی بودم یه چیزی گفتم. بیا برو توو...

نیهان رنجید ه خاطر گفت:

- آدما تو عصبانیت حرف دلشون رو م یگن مَشتی، منم ناراحت نشدم فقط م یخوام مزاحم نباشم.

- مزاحم نیستی بهت م یگم!

نیهان لجوجانه کول هاش را کشید، اما حریف نشد و حسام محکمتر کوله را سمت خودش کشید. ای نبار دخترک ب یآنکه بخوهد در آغوش حسام جا گرفت. قدش به زحمت تا سینهی او م پرسید و بیحرکت در آغوشش ماند. قلبش دیوانهوار م یکوبید.

حسام سر پا این آورد و اروم نجوا کرد:

- ببخشید دلتو شکستم، منظوری نداشتم. ببخش.

عطر تلخ حسام مشامش را پر کرده بود و گرم ای تنش را حس م یکرد. قدمی به عقب برداشت و از حصار دس تها یش آزاد شد. پرد هی اشک نگاهش را تار کرده بود و پلک زد.

قطره اشکی روی گونه اش چک ید و حسام با سرانگشتانش زدود. با اخم شی ریبنی لب زد:

- آشتی؟

نیهان ب یحرف سرجنباند و حسام تک خند های کرد، گفت:

- م یرم آماده بشم بریم بیرون، قرار بود واست لباس بخرم مگه نه؟!!

منتظر جواب دخترک نماند و با قدمه ای بلند سمت خانه رفت.

مرکز خ رید شلوغ بود و مملو از جمعی ت... چشمهای مشتاق نیهان به ویت ری نه ای رنگارنگ مغازه ها دوخته شده بود و با لبخند مح وی از سر شوق نگاهش روی لبها سها م یچرخید. غرق در تماشا بود و نه جم عیت را م یدید و نه نگاهه ای کنجکاو مردم را که گاهی با پوزخند و گاهی پرسشگر و کنجکاو به س ویشرت مراد نهی تنش نگاه م یکردند و بعضی کنار گوش یکدیگر پیچ پیچ م یکردند، ریز م یخندیدند و رد م یشدند.

نگاه دخترک به پالت وی چرم مشکی رنگ ثابت ماند و لب باز کرد:

- ای ن خیلی خفنه حسام!

ل بهای حسام به لبخندی ملایم کش آمد و گفت:

- خب برو داخل مغازه بپوشش ببین دوست داری؟

نیهان بدون تعلل، با قدمهای بلند وارد مغازه شد. با ذوق رو به فروشنده گفت:

- داداش اون پالتو چرم پشت ویت رین رو م یآری؟

پسر جوان از پشت عینک مستطیلی، با چشمه ای طوس یاش نگاهی به نیهان انداخت و لبخند کمزنگی زد.

- بله، حتم ا

سمت رگال رفت و پالتورو آورد، دخترک حینی که پالتورا میگرفت لب زد:

- دمت گرم

سمت اتاق پرورفت که حسام پشت سرش قدم برداشت و نیشگونی آهسته از بازویش گرفت. نیهان چینی به دماغش انداخت و زیر لب «آخ» گفت که حسام گفت:

- داداش و دمت گرم و اینارو بذار کنار دختر... نمیتونی لااقل حرف نزن من بگم.

با شیطنت جواب داد:

- اوخی... حواسم نبود آق دکتر، به روی چشم.

وارد اتاق پرورش و در را بست. حسام منتظر ایستاده بود که لحظهای بعد در اتاق باز شد.

نیهان با لبخندی عریض مقابلش ایستاد و پالتو به زیب ای تمام در تنش خودنمایی میکرد.

- خیلی مَشقی و باحاله نه؟ با عطوفت جواب داد:

- آره، مبارکت باشه. و ایساتا یه شلوار جین هم بگیرم بیوشی.

نیهان با ذوق لب به دندان گرفت و حسام سمت فروشنده رفت. دخترک دو مرتبه به آینه نگاهی انداخت و چرخ زد، پالتوی نو و براق، کهنگی شلوار و روسری و کف شهایش را بیشتر به رخ میکشید. دست حسام مقابلش دراز شد و شلوار جین ذغالی رنگ را سمتش گرفت. نگاهی قدرشناسانه انداخت و هما نظور که شلوار را میگرفت گفت: خداوکیلی آخر هرچی معرفته هستی، قربون مرامت.

حسام سر تکان داد و گفت:

- حالا حالاها کار داره تا این مدل حرف زدنت از سرت بیوفته...

در اتاق پرو بسته شد و حسام به انتظار ایستاد. چند دقیقه نگذشته بود که از اتاق بیرون آمد و با لبخند دی از سررض ایت گفت:

- حله... شلوارم اندازه بود!

حسام ابروی بالا انداخت و گفت:

- جالبه، چقدر زود پسندم یکنی! معمولا خانوما سخت انتخابم یکنن.

نیهان با تحسّر لب باز کرد:

- ای ن ناز آوردن و خرید کردن که تو م یگی مال اون خانوم ای هستش که اینقدر خریدن و پوشیدن که حالا انتخاب سخت شده واسشون. نه واسه من که اولین دفعه تو عمرم م یشه که اومدم خ رید بدون اینکه نگران قیمت باشم یا پول تو جیبم!

- پس با این سرعت که تو انتخاب میکنی تا یکی دو ساعت دیگه هم هی خرید تموم م یشه!

دخترک متعجب پرسید:

- مگه بازم م یخری؟ دیگه چی مونده؟ حسام چشم ریز کرد و جواب داد:

- آره مونده هنوز... روسری، کیف، کفش و یکی دو دست لباس راحتی هم واسه توو خونه.

نیهان با ذوق دس تنها را بهم زد و همراه با جیغی خفه بیاختیار خیز برداشت سمت حسام که قدمی عقب رفت. دخترک یک قدمی حسام ایستاد و دس تنها یش مشتش شد و لب زی رین به دندان گرفت. حسام با تشری آمیخته به لبخند، انگشت اشاره هاش را بالا گرفت و گفت:

- هیس! زشته دختر...

نیمنگاهی به فروشنده و یکی دو مشتش ری دیگر انداخت که کنجکاو نگاهشان میکردند.

نیهان با صدای آهسته لب زد:

- نوکرتم، مردی به مولا

- حسام نگاه از دخترک گرفت و برای پرداخت پول، سمت فروشنده رفت. هما نظور که حسام حدس زده بود، نیهان خیلی زود مابقی خریدها را انجام داد و اولین مغازهای که پا م یگذاشتند خ ری د م یکرد. ساعتی بعد با پاک ته ای پر از خرید، جل وی فس تفود ایستادند و حسام پرسید:

- با پیتزا موافقی ؟

نیهان تک خند های کرد و جواب داد:

- چرا که نه! خیلی هم عالی...

وارد فس تفود شدند و حسام پیتزای مخصوص سفارش داد. خریدها را روی میز گذاشتند و نشستند. نیهان دست زیر چانه گذاشت و با نگاهی که از خوشحالی برق م یزد، خیره به حسام بود که گفت:

- طلاها رو تحویل دادیم، لباس هم خ ریدیم، مونده یه کار! پیدا کردن پدرت. چه نشونی ازش داری ؟

نیهان دست از زیر چانه برداشت و تک یه به صندلی زد، نفسی بیرون داد و لب باز کرد:

اسمش سیاوش، سیاوش پورسلیم. ننهام م یگفت آدم ع جیبی بوده. کم حرف و تودار.

هفت های یکی دو شب م یامده یه پولی م یداده و م یرفته. علاقهای بینشون نبوده ...

فقط نیا ز. تو یه کارگاه نجاری کار م یکرد ه. سن و سالش هم بیست و هشت، ب یست و نه بیشتر نبوده. از ننهام چهار پنج سالی کوچیکتر بوده.

حسام متفکرانه لب گشود:

- پس با این حساب پدرت حدود چهل و پنج_شش سال سن ب اید داشته باشه. ببینم آدرسی از اون نجاری داری ؟

پیشخدمت پیتزاها را آورد و روی میز گذاشت. با رفتنش نیهان حینی که تک های پیتزا برم یداشت گفت:

- آره، یه بارم تا جلو نجاری رفتم ولی بیخیال شدم. گفتم برم بگم ک یام، چجوری ثابت م یکردم ؟

مشغول خوردن پیتزا شد که حسام گفت:

- فردا م یریم نجاری، بلاخره از یه ج ایی باید شروع کنیم.

دخترک با لذت پیتزا م یخورد و نگاه پرمحبت و قدرشناسان هاش را به حسام دوخته بود .
چقدر حس خوشایندی بود، حس داشتن یک حامی، حس امن یت. حسام متوجه نگاه خیر هی نیهان شد و با لبخند
نرمی جواب داد. نیهان لقم هی دهانش را بلعید و لب باز کرد:

- م یگم این همه از خودم بهت گفتم، خب تو هم بگو. مثلا اینکه چجوری با اون خانواده که بزرگت کردن آشنا ش د
ی؟

حسام تلخن دی زد و فکرش به گذشته پر کشید. هما نظور که به پیتزا سُس م یزد جواب داد:



یه روز کنار خ یابون لنگ به دست و ایساده بودم و منتظر بودم چراغ قرمز بشه و ماشینا بایستند تا من برم شیشه تمیز کنم. یه دختر بچه رو دیدم که سرگرم بازی و بیهوا داره سمت خیابون میره، دویدم سمتش و درست لحظه های که نزدیک بود ماشین بهش بزنه کشیدمش کنار. پدرش که رسی د از ترس زیاد حالش بد شده بود و نمیتونس ت رو پا و ایسه. با خانومش سرگرم خری د بودن و یه لحظه از دخترشون غافل شده بودن.

نیهان ل یوان نوشابه را برداشت و بدون اینکه نی را بردارد، قلوپی خورد و گفت:

- اون دختر بچه هستی بود و اون زن و مرد هم دادفر و زنش آره؟ حسام پل کهای ش را باز و بسته کرد و لب زد:

- آره، از اونج ای که پسرشون هم ایون فوت شده بود و همون یه دختر رو داشتن... چون جون دخترشون رو نجات دادم، تصمیم گرفتم منو به فرزند دی قبول کنن و جای خالی پسرشون رو پر کنم.

نیهان با کنجکاوی پرسید:

- یه عکس از این هستی داری؟ خیل ی دلم م یخواد ببینمش!

- آره دارم

حسام ای ن را گفت و گوش یاش را از جیب کت درآورد، صفحه را باز کرد و تنها عکسی که از خودش و هستی داشت را روی صفحه آورد و گوشی را مقابل دخترک گرفت. نیهان به عکس خیره شد، دختری با چشم و ابروی کشیده و مشکی، حدودا بیست و شش

هفت ساله کنار حسام نشسته بود و لبخند عمیقش دندا نه ای صدفی و مرتبش را به نمایش گذاشته بود. در دل غبطه میخورد به هستی و تمام داشت ههایش، چقدر دلش م یخواست ج ای هستی بود. کاش ذره ای از قلب حسام را داشت اما مطمئن بود هستی تمام قلب حسام را تسخیر کرده است.

بعد از گذشت چند روز ابری و برفی، آسمان امروز صاف بود و گرم ای آفتاب بر فها را نرم نرمک آب م یکرد. نور آفتاب چشمهای غرق در خواب دخترک را نوازش م یداد. با تق های که به در اتاق خورد پل کهای نیهان لرزید.

- نیهان... نیهان پاشو دیر م یشه. قرار بود بریم نجاری!

نیهان چشم باز کرد، کش و قوسی به تنش داد و صدای گرفته و خوابلودش را کمی بالا برد:

- قرار بود ب ریم نجا ری، نه که کلهپزی... چه خبره اول صب حی؟!

- ساعت هشت ت... تا آماده بشیم م یشه نُه، تا برسیم اونجا نزد یک ده صبح م یشه دختر .

پاشو تنب لبازی در نی ار.

غلغلی زد و با دیدن پالت وی چرم جدیدش که روی جالباسی بود، لبخند روی لبش نشست .

از جا بلند شد و چشمهایش را م یما لید. با موه ای ژولیده و صورتی پُف کرده از اتاق بیرون رفت. حسام با گرمکن

ورزشی و موه ای ن مدار، لبخندی زد و گفت:

- صبح بخیر خوابالو... بیا صبحونه آماده هاس.

گرهای بین ابروه اش افتاد و پرسید:

- از کی بیداری ؟

- دو ساعتی م یشه. ورزش کردم، دوش گرفتم و صبحونه آماده کردم تا بیدارشی.

حینی که خمیازه میکشید، با رخوت سمت دسش وی رفت و زی ر لب گفت:

- چه حوصله های داری اول صبحی!

حسام پشت م یز نشست و مشغول خوردن صبحانه شد. چند دقیقه بعد نیهان با صورتی که هنوز مرطوب بود و

قطرات ریز آب روی گونه اش دیده م یشد مقابلش نشست.

فنجان چ ای را برداشت و گفت:

نهام م یگفت خی لی شبیه بابامم. همچین بگی نگی کنجاوم ببینمش. خداکنه امروز دست خالی برنگردیم و یه چ

یزی دست گیرمون بشه.

حسام لقمه ای در دهانش گذاشت و چشمکی زد:

- پس باب ای خوشگ لی داری!

گونههای دخترک رنگ گرفت و بیحرف مشغول خوردن صبحانه شد. بعد از صرف صبحانه، هر دو آماده شدند تا راهی کارگاه نجاری شوند.

کارگاه بزرگی با تعداد زیادی کارگر و کارفرما. حسام و نیهان دوشادوش یکدیگر وارد کارگاه شدند. صدای گوشخراش دستگاهای برش بلند بود و کارگران مشغول کار بودند. مردی میانسال باتهریش و موهای جوگندی، عینک ایمنی کار را از چشمه ای قهوه‌های رنگش برداشت. نگاهی به هر دو انداخت و جلو آمد. رو به حسام پرسید:

- بفرماید آقا. امرتون؟

- دنبال آقای هستم به اسم سیاوش پورسلیم. هفده هجده سال پیش اینجا کار میکرده.

مرد سری تکان داد و گفت:

- نمیشناسم. من ده سال پیشه اینجام. صبر کنید خود حاج حبیب بیاید.

با دست به سمت اتاقی اشاره کرد:

- بفرماید تو دفتر منتظر باشید، الان دیگه بیاید پیداش بشه.

نیهان اطراف را با کنجکاوئی نگاه میکرده و به دنبال حسام قدم برداشته. مرد تا اتاق همراهیشان کرد و وارد اتاق شدند. روی مبل چرمی قهوه‌های رنگ که مقابل میز بود نشستند. گوش‌های از اتاق سماور کوچک گازی روشن بود و بخار آبجوش اطراف قوری چینی گلدار روی آن را گرفته بود.

مرد دو فنجان چای ریخت. فنجانهای کوچک سفیدرنگ را همراه ظرف کوچک‌ی از شکلات مقابلشان گذاشت. حسام آهسته تشکر کرد.

در اتاق باز شد و مرد مسنی حدوداً شصت ساله اما درشت‌هیکل و تنومند وارد اتاق شد. مرد لب‌باز کرد:

- سلام حاج حبیب.

حسام و نیهان هر دو از جا برخاستند و سلام کردند. حاج حبیب نگاهی انداخت و جواب سلام داد که مرد گفت:

- ای خانوم و آقا اومدن سراغ‌یه کارگر قدیمی رو می‌گرفتن. گفتم صبر کن تا شما بی‌ای.

- حاج حبیب سر تکان داد و اشاره کرد بنشینند. رو به مرد گفت:

- بله، میتونی بری به کارت برسی.

مرد با اجاز های گفت و اتاق را ترک کرد. حاج حبیب حینی که پشت م یزم یرفت، پرسید:

- خب جوون، پی کی اومدین؟ چه کاری ازم برم یاد؟ حسام نی منگاهی به نیهان انداخت و رو به حاج حبیب گفت:

- سیاوش، سیاوش پورسلیم. خیلی سال پیش اینجا کار م یکرده.

گر های بین ابروه ایش افتاد و کنجکاو لب باز کرد:

- چیشده بعد این همه سال سراغ س یاوش اوم دین؟ حسام اشار های به نیهان کرد و جواب داد:

- ای ن دختر، دختر سیاوش . البته هیچوقت ند یدش و اومده که پیداش کنه.

نگاه حاج حبیب سمت نیهان کشیده شد و با اخم ظ ریفی موشکافانه، به صورت دخترک خیره شد. با صد ای ضعیفی

لب گشود:

تو دختر فائز های؟ اما فائزه که...

نیهان سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

- نه، اسم نن...

با سقلم هی حسام، حرفش را اصلاح کرد و ادامه داد:

- اسم مادرم لع یا س.

مرد نگاه از نیهان گرفت و گفت:

- آره، چشمات م یگه دختر س یاوشی. نگاهت نگاه س یاوشه. بعد این همه سال با دیدن تو چهر هی س یاوش جلو

چشمام جون گرفت. چه شباهتی!

شانه بالا انداخت و ادامه داد:

- من لعیا نم یشناختم اما چهر هی این دختر خیلی شبیه سیاوش... آدرس خونهی پدری سیاوش رو دارم واستون مینویسم برید همو نجا دنبالش. البته اگر هنوز اونجا زندگی کنن. خیلی وقت میشه ازشون ب یخبرم.

برگ های کوچک برداشت و آدرس را یادداشت کرد. حسام تک سرف های کرد و گفت: صدقه سادات نمونی (کمان)

- حاجا قبا ببخشید، به جزای ن آدرس دیگه از س یاوش چی م یدونید؟ هرچی که م یدونید لطفا بگید. عکسی چیزی ازش ندارید؟

حاج حبیب برگ هی آدرس را لبهی میز گذاشت و جواب داد:

- عکس که نه ندارم. راستش پسر بدی نبود. پدرش بزرگ محله بود و ب آبرو و اعتبار.

خا نداداش من باهاشون همسایه بود. سیاوش یه برادر کوچیکتر به اسم سهراب داشت.

تا پونزده شونزده سالگی که خیلی آقا بود اما یدفعه نم یدونم چرا این پسر به کل تغ یر کرد و رنگ عوض کرد. دیگه کتابفروشی باباش نمیرفت و دل به درس و مشق هم نمیداد. بعد از خدمت سربازی، دخترعموش فائزه رو واسش عقد کردن تا بلکه مسئولیت زن و زندگی این پسر رو عوض کنه اما بازم افاقه نکرد و نامزدش هم از ب یمسئولیتی و گوشهگیر یهای سیاوش خسته شد و طلاق گرفت. س یاوش بدتر از قبل شد، س یگار م یکشید و بیکار و بیهدف روز رو به شب م یرسوند. پدرش وقتی دید درست بشو نیست و اعتیاد هم داره از خونه ب یرونش کرد و گفت ش دی مای هی ننگ و سرافکننگی من!

نیهان با تعری فهای ناخوش ایند حاج ح بیب، سگرم هها یش در هم رفته بود و با نام یدی به حسام نگاه م یکرد. تمام ذوقش برای یافتن پدرش کور شده بود.

حاج حبیب تسبیح یاقوتی رنگش را از روی میز برداشت و ادامه داد:

- دلم واسش سوخت، ذات ب دی نداشت. آزارش به کسی نمیرسید. آوردمش تو این کارگاه کارکنه، شب رو هم همی

نجا م یخوابید. حس م یکردم رفتار ای سیاوش و تغ یر خُلُقش دلیلی داره. دلیلی که یا خانواد هاش از اون ب یخبر

بودن یا خبر داشتن و کاری نمیکردند، ش اید هم نمیتونستن کاری کنن. خدا م یدونه... زمانی که اعتیاد سیاوش زیاد

شد و دیگه نتونست خوب کارکنه عذرش رو خواستم و از ای نجا هم رفت .

- همراه با نفس سنگ ین شو بیرون م یداد گفت:

- من همین اندازه ازش م یدونستم، بعد از رفتنش هم دیگه نه خودش رو دیدم نه خانواد هاش رو. ارتباط من با اون محله و آدماش خا نداداشم بود که اونم همون سا لهایی که س یاوش از ای نجا رفت فوت شد و این شد که بیخبر موندم ازشون.

حسام برگ هی آدرس را برداشت و رو به حا جحبیب گفت:

- خدا برادرتون رو رحمت کنه، ممنون بابت اطلاعاتی که دا دین. ما دیگه مزاحم نمیشیم.

از جا برخاست و حاج حبیب هم حینی که از روی صندلی بلند م یشد جواب داد:

- خدا هم هی رفتگان رو ب یامرزه. مراح مید وظیفه بود، امیدوار م پیداش کنید.



هر دو از حاج حبی ب خدا حافظی کردند و رفتند. نیهان سرگشته و نومید با قدمهای سست دنبال حسام راه افتاد و سوار ماشین شدند. سر به شیشهی ماشین تک یه داده بود و در سکوت، با اخمی ظریف خیابان را تماشا میکرد. حسام نیمنگاهی انداخت و پرسید:

- چته؟ چرا پگری؟

نیهان به صندلی تک یه زد و سمت حسام چرخید. لب باز کرد:

- حسام یه چیزی بگم؟

حسام دنده عوض کرد و با لبخند نرمی گفت:

- دو تا چیز بگو.

- جون نن هات بیخیال شو مَشتی. من از خیر پیدا کردن این بابا گذشتم. هم چین باب ایی هیچ گره های از زندگی من وای نم یکنه.

- اما من م یگم پیداش کن، بگو دختر شی. شاید دوستت داشت، ازت مراقبت کرد. ش اید تا حالا عوض شده باشه. نمیدونم اما پیداش کن.

نیهان پوزخندی زد و گفت:

- هه! این باب ایی که من ازش شنیدم گوشه خیابون نمرده باشه تا حالا خیلی حرف... بابای خودش اینو از خونه با تیپا انداخته بیرون؛ م یاد واس من پدری کنه!؟ ب یخیال بابا... م وی دماغ تو هم نمیشم. بریم خونه دو تیکه لباس کهنهی خودم رو بردارم و برم پی بدبختیم.

حسام ابرو در هم ت نید و به اعتراض لب گشود:

- تو چرا هر چی میشه میخوای بری؟ بین نیهان هم ی ن الان باهات حجت تموم م یکنم.

با تحکمی که در صدا یش بود، ادامه داد:

- خوب تو گوشات فرو کن! تو هی چکجا نمیری خب؟ اصلا من نمیدارم بری. من دلم م یخواد باشی. تو آگه نبودی این چند روز من از فکر و خیال هستی دیوونه میشدم.

پس دیگه حرف رفتن نزن. پدرت رو هم حتما پیدا م یکنیم.

دخترک پوفی کشی د و زی ر لب غرولند کرد:

- عجب گیری افتاد یمآ!

حسام غرولندش را شنید و لبخند مح وی روی لبش نشست اما حرف ی نزد. به چهارراه رسیده بود که پیچ ید

سمت راست. نیهان نگاهی به اطراف انداخت و متعجب پرسید:

- چرا پیچ ید ی؟ مگه نباید مستقیم م یرفتیم!

حسام لبخند موذیانهای زد و صدایش را کمی خ شدار کرد. با لحنی ک شدار گفت:

- دزدیمت نیهان... م یخوام بیرمت یه جای دور و خلوت!

نیهان اخم کرد و با دهن باز و متحیر لب زد:

- هان؟!!

حسام مردانه و بلند خندید و گفت:

- قیاف هشو نگاه... دارم م یرم خونه دادفر. م یخوام یه سر به شریفه خانوم بزوم.

نیهان چینی به دماغ انداخت و رو برگرداند، زیر لب گفت:

- زهرمار... لو س بیمزه.

کمتر از نیم ساعت بعد، ماشین حسام مقابل درب خان های ویلا پی متوقف شد. حسام و نیهان از ماشین پیاده شدند

و حسام زنگ را فشرده. صدای مهتاج خانوم از آیفون بلند شد:

- سلام آقا... خوش اومد ين.

در با صد ای تیکی باز شد و وارد حیاط شدند. نیهان ابرو بالا انداخت و متحیر حیاط بزرگ خانه را نگاه میکرد.

- چقدر خفن... چه حیاط بزرگی! حیاط نیست که اصلاً، باغ. از این حیا طها من فقط تو فیلما دیدم.

نگاهش به درختهای کوچک و بزرگ حیاط بود و شمشادها. آلاچیقی که گوشهای از حیاط بود و آبنم ای بزرگی کنار آن. قدمهایش را کوتاه و آهسته برمیداشت و از حسام عقب افتاده بود. صدای زنی نظرش را جلب کرد.

- سلام آقا حسام، خوش اوم دین.

زنی ساده پوش بود و م یانسال. بعید میدانست شریف ه خانوم باشد. حسام حی نی که سمتش م یرفت گفت:

- سلام مهتا ج خانوم، خوبی؟

به پشت سر نگاه انداخت و اشاره کرد تا نیهان س ری عتر قدم بردارد. نیهان قدم تند کرد و به حسام رس ید که همزمان هستی با لباس بافت قرمز رنگ و شلوار مشکی از خانه بیرون آمد. موه ای مشکی و بلندش روی شان هها رها شده بود و با لبخند دندان نمایی سمت حسام آمد. دستش را سمت حسام گرفت و گفت:

- سلام حسام، خوشاومدی.

حسام دست هستی را به گرمی فشرد و نیهان ب یاخ تیار قلبش فشرده شد. حسرت بود یا حسادت نم یدانست اما اصلاً از نزد یک شدن هستی به حسام، حس خوبی نداشت.

هستی نگاهش به نیهان افتاد و با اخم کم رنگی پرسشگرانه به حسام نگاه کرد و نیهان آهسته سلام کرد. حسام رو به هستی گفت:

- نیهان، همخونهی من.

یک ت ای ابروی هستی بالا پرید و به طعنه گفت:

- همخونه؟! یه دختر جوون؟

نیهان از اینکه سلامش بیجواب مانده بود سگرم هه ایش درهم رفت. با تعارف

مهتا جخانوم وارد خانه شدند. نگاهش خیره مانده بود، خانهای بزرگ و مجلل با مب لهای سلطنتی سفیدطلایی و لوستره ای ک ریستالی. خان های که در نگاه دخترک بیشباهت به قصر نبود. کنار حسام آهسته قدم برم یداشت و نگاه

کنجکاوش همه ج ای خانه

م یچرخید. شریف هخانوم را دید، باک تدامنی خردلی و موه ای کوتاه ط لایی رنگ جلو آمد.

نگاهش مهربان بود و لبخند بر لب داشت. حسام جلورفت و ش ریفه پیشان یاش را بوسید. نیهان سر جنباند و

آهسته سلام کرد. ش ریفه با عطوفت سلامش را جواب داد .

حسام که نگاه پرسشگر شریفه را دید با لبخن دی نرم گفت:

- نیهان... یجورایی گذشتھی خود من. آوردمش خونه و فعلا همخون هایم اما بزودی مستقل میشه.

شریفه به مزاح لب گشود:

- فکر کردم بیخبر از ما ازدواج کردی! اومدی عروسم رو بهم معرفی کنی.

حسام تک خند های کرد و جواب داد:

- نه... مطمئن باش ید اگر روزی قصد ازدواج داشته باشم، اولین نفر شمایی که در جریان م یدارم.

سم ت مب لها رفتند و نشستند که هس تی پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- خب بیارش ای نجا با مهتا جخانوم زندگی کنه، تو کارا هم کمکش کنه.

خون به صورت نیهان د وید و نف سهایش تند شد. حسام ابرو در هم تنید و معترضانه لب باز کرد:

- ای ن چه حرفیه هستی؟ من م یخوام نیهان آیند هی بهتری داشته باشه. نیاوردمش که واسمون کار کنه!

هستی شانه بالا انداخت و جواب داد:

- منظور بدی نداشتم، فکر کردم دوس داشته باشه ای نجا زندگی کنه.

شريفه مكدرا از سب كسرى دخترش، سىنى قهوه را از مهتاجخانوم گرفت و ح ينى كه سىنى را روى م يزم يگذاشت گفت:

- مهم نيست، قصد ناراحت كردنتون رو نداشت. بفرمايد قهوه.

فنجانه اى قهوه را مقابلشان روى ميز گذاشت كه هستى گفت:

- حسام يه لحظه ب يا برى م اتاقم، حرف دارم باهات.

از جا برخاست و سمت اتاق رفت. حسام ناچار از جا بلند شد و به دنبالش قدم برداشت.

ديدن هستى، م اى هى عذاب بود و يادآور علاق هى يکطرفه و بيحاصلش. بيشك اگر مديون اين خانواده نبود

هيچوقت اى نجا قدم نم يگذاشت. وارد اتاق شدند و بلافاصله هستى با خوشحالي گفت:

- حسام نم يدونم چكار كر دى، به مهراى چى گفتى اما خواستم ازت تشكر كنم. مهراى خيلى عوض شده... فكر كن! واسه آخر هفته با هم قرار پ يست داريم.

لبخند كجى گوش هى لب حسام نشست و با لحن سردى جواب داد:

- من كارى نكردم، نيازى به تشكر نيست. خوشحالم كه دارى به خواست هات ميرسى.

با كلافگى پنج هاى ميان موه ايش كشى د و ادامه داد:

- سرم درد م يكنه اگر حرف ديگ هاى نيست من برگردم تو سالن!

هستى لب برچيد و دلگير گفت:

- عه حسام! هميشه واسه شنيدن حرفام خيلى مشتاق بودى. چته؟!

- هنوزم همينطور ه فقط الان سردرد دارم. وقت مناسب ترى با هم حرف م يزنى م.

منتظر جواب نماند و عق بگرد كرد. وارد سالن شد و كنار نيهان نشست. بعد از صرف قهوه و گپ و گفتى کوتاه، از جا بلند شد و خداحافظى كردند.

موزیک م لایمی در فضای ماشی ن پخش م یشد و حسام و نیهان، هر دو خاموش بودند.

حسام نی منگاهی به نیهان انداخت که صورتش را خی س از اشک دید. دخترک بیصدا اشک م پریخت و گوشهی لب به دندان گرفته بود م یفشر د تا صد ایش بلند نشود. گر ه ای بین ابروه ای حسام افتاد و ماشین را کنار خیابان متوقف کرد. دست روی فرمان گذاشت و سمت نیهان متم ایل شد. متعجب پرسید:

- نیهان! گریه م یکنی ؟

نیهان ب یآنکه نگاهش کند، دستی روی گون هاش کشید و لب زد:

- چیزی نیست.

حسام دست دراز کرد زیر چان هاش و صورتش را چرخاند. وادار کرد نگاهش کند و اخمآلود گفت:

- واسه حرف هس تی ناراحت ش دی؟ من از طرف اون معذرت م یخوام.

نیهان سرش را عقب بُرد و جواب داد :

- مهم نیست. راه ب یوفت بریم.

حسام نفسی سنگ ین از سینه بیرون داد و حرکت کرد. بر ای عوض کردن جو سنگین به وجود آمده، لب از لب برداشت:

برداشت:

- ببینم خانوم خانوما... خبر داری از فردا منشی خودم م یشی؟!

ابروه ای نیهان بالا پرید و متح یر پرس ید:

- منشی؟ من که ه یچی بلد نیستم!

- کار خاصی نداری، نوبت م یدی. کار با کامپ یوتر بلد ی ؟ سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

- نه ...

- خب یاد م یگیری، فعلا تو دفتر م بنویسی. حالا م بیرمت از نزد یک ببینی و ب بیشتر واست توضیح م یدم.

خوشحالی نرم نرمک زیر پوست دخترک خزید و با هیجان دس تها را به هم زد:

- ایول... خیلی داش مشتی حسام. دمت گرم!

حسام مردانه و بلند خندید:

- جون من منشی شدی ای نجوری حرف نزنیا!

نیهان لب گ زید و تک سرف های کرد:

- آها... یعنی الان ب اید م یگفتم خیلی ژنتلمنی؟ مرس ی؟ حسام با لحنی که خنده در آن موج م یزد جواب داد:

- ژنتلمن نه، جنتلمن! بعد هم نم یخواد اینقدر سخت بگی ری. عادی حرف بزن، معمولی.

ایول و مشتی و دمت گرم نگو!

نیهان طبق عادت سر کج کرد و لب زد:

- باشه نوکرتم!

ماشین جلوی رستوران متوقف شد و حسام هما نطور که کمر بند باز م یکر د گفت:

- خیلی گرسنه شدم، حوصله ندارم ب ریم خونه تازه آشپزی رو شروع کنیم. بیا ناهار بخوریم بعد ب ریم.

نیهان مطیعانه باشهای گفت و از ماش ین پیاده شدند. وارد رستوران شدند و بوی غذا گرسنگ یشان را بیشتر کرد.

سمت می ز میرفتند که نیهان آهسته لب باز کرد:

- حسام اینجا دسشوی مسش وی نداره؟ حسام لب فشرده و با تأک ید گفت:

- از همین الان تم رین کن قشنگ حرف بزنی! بگو دسش وی، دیگه مسش وی چیه م یگی؟

نيهان لُ پهايش را پُر از باد و خالی کرد، جواب داد:

- چشم داش من، کلاس رو بذار واسه يه موضوع ديگه، الان من دارم م يترکم.

حسام نخودی خندید و به انتهای سالن اشاره کرد .

- از پله برو پاين.

نيهان معطل نکرد و با قد مه‌ای بلند سمت دستشویی رفت. پله را پاين رفت که پشت سرش، صدای پاش نید. قبل از اینکه فرصت نگاه کردن داشته باشد، دستی جل وی دهانش گرفته شد و کسی با خشونت و به تندی او را داخل یکی از دستشویی پهاکشاند. با چشمه‌ای گرد شده و نف سهای تند به برزو نگاه م یکرد که تیزی چاقو را مقابل صورتش گرفته بود! برزو با غیظ با صدای خفه از بين دندا نه‌ای کل ید شد هاش غ رید:

- صدات در بیاد خط خطیت م یکنم، افتاد ؟

نيهان هراسناک پلک زد و برزو با احتیاط دستش را از روی دهان دخترک برداشت. تیزی چاقو زیر گل وی نيهان را م یسوزاند. برزو چشم ریز کرد و گفت:

- نشنیدی به من میگن برزو سگ؟! مثل سگ بو م یکنم، زیر زمین باشی یا دل آسمون پیدات م یکنم و تیکه تیکهات م یکنم؟! فکر کردی م یتونى از دست من خلاص شی؟ دلم م یخواست وقتی پیدات کردم بمرمتی ه س گدونی اول زیرم جون ب دی بعد با همین دستام خفهاات کنم که بدونی برزو سگ با کسی شوخی نداره! اما الان از زرنگی ت خوشم اومد!

چاقو را بیشتر فشار داد و نيهان با ترس و درد چشم بست و باز کرد.

- رفتی تو خون هی این یارو دکتريه چی ش شدی شبی چند میگیری؟ هان؟ نيهان با حرص لب فشرد و خواست جواب

بدهد که برزو با خشونت گفت:

- خفهشو... ببند دهنه رو فقط به من گوش کن! اگر تا آخر هفته صد میل یون تومن بهم دادی ب یخیالت م یشم وگرنه هم خون هی این دکترو بلدم، هم خونهی اصلان بیپدر!

خودت بهتر م یدونی که اصلان در به در داره دنبالت م یگرده. یه کاری نکن با اصلان بیآم سروقت!

- من ای نهمه پول آخه از کجا ب یآرم ؟

- اونش به من رب طی نداره، این تنها راهیه که من ب یخیال بشم و یادم بره چجوری گند زدی به نقش هها مو طلاها رو کش رفتی.

بازوی دخترک م یان پنجهها بیرزو فشرده شد و با لبخندک ریھی گفت:

- تا آخر هفته، فقط تا آخر هفته وقت داری. بعد هرچی دیدی از چشم خودت دیدی!

عق بگرد کرد و از دستشویی ب بیرون رفت. کاسهی چشم نیهان از اشک پُر شد و ل به ایش لرزید. برزو خوب فهمیده بود کابوس ن یهان، اصلان است و بس!

*

حسام منتظر نشسته بود و ساعت م چیاش را مدام چک م یکرد. نیمخیز شد تا از جا بلند شود و سراغ ن یهان برود که نگاهش به انته ای سالن افتاد و با دیدنش دوباره روی صندلی نشست. دخترک رنگ پ ریده و مضطرب به نظر م یرسید و ب یحرف روی صندلی نشست.

- چه دیر اوم دی! دیگه میخواستم ب یآم دنبالت.

جواب نیهان تنها نگاه مات و به تزد هاش بود. حسام سر خم کرد و با ارتیا ب پرسید:

- خوبی نیهان؟ سر جنباند و لب زد:

- آره... آره خوبم.

نگاهش را دزدید. قاشق را برداشت و ظرف پلو را جلو کش ید، لرزش خف یف دس تهایش از نگاه حسام دور نماند. زیر نگاه ای سنگینش مشغول غذا خوردن شد. لقم هی اول را بلعید و باز به چش مهای منتظر و پرسشگر حسام نگاه

انداخت. با استیصال قاشق را کنار ظرف گذاشت و لب باز کرد:

- چرا اینجوری نیگام م یکنی؟ خوبم دیگه...

حسام نگاه از نیهان برداشت و حینی که قاشقش را از غذا پر م یکرد گفت:

- خوب نیستی، اما م یریم خونه حرف م یزنیم. غذا تو بخور.

نیهان پوفی کش ید و هردو در سکوت مشغول غذا خوردن شدند. حرفه ای برزو مدام در گوش دخترک پیچ و تاب م یخورد و قلبش را به تپش م یانداخت. طعم خوش غذا را نمیچشید و ب یآنکه لذتی ببرد غذا را همراه با بغضش م یبلعید.

*

ساعتی از برگشت نشان به خانه م یگذشت. فض ای خانه انباشته از ب وی تلخ قهوه بود. حسام فنجان ه ای قهوه را روی م یز گذاشت و صدا زد:

- نیهان... نیهان

صدا ای دخترک از اتاق بلند شد، بیحوصله صدا ایش را بالا برد:

- هان؟

- هانه... بله! بیا باهات حرف دارم.

- معلمی یا دکتر؟ اومدم.

حاضر جواب یاش لبخند کمرنگی روی ل بهای حسام نشانند. غرولندکنان از اتاق بیرون آمد.

- چخبره اينقدر قهوه م يخورى! دلم پوكيد واسه يه ليوان چاي ديشلمه.

کنارش روی کاناپه نشست. حسام پا روی پا انداخت و تک يه زد:

- حُب، م يشنوم. تورستوران چت شد يهو؟ دخترک مغموم جواب داد:

- بيخيال...

- جواب م نوبده دختر!

با انگشت لبهي فنجان کشيد و خيره به فنجان بود. نفسي سنگينش را بيرون داد و مردد نگاهش کرد.

- بين حسام اگه تمام عمرم يه مرد خوب ديده باشم، يه آدم حسابي و باحال اون تويي. ولي جون خودت نميشه اي نجا بمونم. م يخوام برم.

حسام کمي به جلو خم شد و آرنجهايش را روی زانوها گذاشت، پرسيد:

- تو چرا هم هاش به جاي حل مسئله ميخوای صورت مسئله رو پاک کنی؟ مگه نگفتم حرف از رفتن زن؟! چيشده باز؟ بگوش ايد چاره‌اي پيدا کردم.

- بودنم اي نجا واست شرم يشه. نميخوام شرمند هات بشم. تورستوران برزو اومد سراغم. پيدام کرده... اي نجا رو بلده. ته ديدم کردگفت يا بهش صد ميل يون پول بدم يا ميره با اصلان م ياد.

ح رير اشک در چشمهايش نشست و لب به دندان گرفت، ادامه داد:

- م يدونه چقدر ازش م يت رسم. اصلان رو م يگم. پيدام کنه زندهام نم يذاره.

حسام با اخم غلي ظي گفت:

- برزو غلط کرد. نترس... بدون هيچ نگراني هم ي نجا بمون به زندگيت برس. من نميدارم اتفاق ي بيوفته.

- ولي آخه...

انگشت اشاره ي حسام مقابل ل بها ي نيهان قرار گرفت و با اطمینان گفت:

- هيس! ه يچي جز باشه ازت نشنوم.

ناچار لب زد:

- باشه.

لبخند نرمي زد:

- اي ن شد! فردا هم آخرين روزي هست كه مطب تعطيله و از روز بعدش باي د ب ريم. اگه بشه فردا بري م اون آدرسي كه حا جحبيب داد .

نيهان با كلافكي لب گشود:

- تو چراگ يردا دي بيخيال اون باب اي در به در من نم يشي؟! راست م يگي خو خودت برو دنبال ننهات بگرد.

حسام ابرو بالا انداخت و كفري جواب داد:

- من اگه پيداش كنم كه م يكشُمش. دختر اون م نو گذاشته رفته پي خوشگذروني.

پيداش كنم چيكار؟ اما باب اي تو نه، فرق داره. اون از وجود تو بيخبره... ش ايد اگه ببينت، دوستت داشته باشه و ازت حمايت كنه.

نيهان كمی از قهوه نوشيد، صورتش را جمع كرد.

- يه كم شكر م يزدی به اين زهرماری! باشه بابا ب ريم دنبال بابام. اما فردا نه! فردا بري م مطب بهم كارم رو ياد بده.

حداقل بدونم از پسفردا ب ايد ب يآم اونجا چه غلطي كنم.

حسام با انگشت، گوشه ي ابرو ویش را خاراند و مردد گفت:

- پُربي راهم نم يگي! بد نيست بريم با مح يط آشنا بشي. روز بعدش كه م ريض داري م و مطب شلوغ م يشه بعد از

سه روز تعطلي لي.

نيهان فنجان قهوه را سمت حسام گرفت و پرسيد:

- تا الان منشي نداشتي؟ پلك زد و جواب داد:

- چرا دارم اما م يخوام اخراجش كنم. تو فكر بودم منشي جديد بگيرم كه خب تو هستي.

ابروه اي دخترک بالا پريد:

- چرا اخراج؟ گناه داره بدبخت!

- گناه من دارم كه گير اون افتادم. مدام تو اتاق منه به ج اي م يزكارش. زياد ي دور و برم م پيلكه. حواسش به كار نيست.

ابروه اي نيهان گر هاي افتاد و گفت:

- دختره سب كسر... چه معني داره آدم هي دور و بريه مرد غريبه بيلكه؟! خوب م يكني اخراجش كن. اخراج كمه بزن شت و پتش كن .

حسام قهقهه زد و فنجان را روي ميز گذاشت. با صد اي كه خنده در آن موج ميزد خطاب كرد:

- خوبه حالا غيرتي نشو... پاشو برو آشپزخونه، شام امشب دست خودت رو م يپوسه. من حوصله ندارم.

- دمپختك خوبه؟ همي نو بلدم.

تكيه زد و گفت:

- عاليه.

ماشين مقابل ساختماني دو طبقه متوقف شد. دو تابلو کنار هم. دكتور حسام فرهيخته (جراح دندانپزشك) و

تابل وي ديگر: دكتور حامد سپهري (پزشك عموم ي)

نیهان نگاهی به تابلوها انداخت و همراه با حسام وارد ساختمان شد. پلهها را بالا رفتند و طبق هی دوم رسیدند. حسام کلید انداخت و در را باز کرد. وارد سالن مطب شدند و دخترک با کنجکاوی اطراف را نگاه م یکرد. داخل سالن چند صندلی قهو ه ای رنگ بود و میز منشی گوش هی سمت راست. پشت میز قفس های از پرونده و کامپیوتری روی م یز.

کنار میز منشی، اتاقی کوچک به چشم م یخورد. داخل اتاق سرک کشید. چند کابینت و یخچال کوچک. چ ایساز، قهو هساز و م یز دونفر هی غذاخوری و صندلی. اتاق دکتر مقابل میز منشی بود. سمت اتاق رفت و در را باز کرد. اتاقی دوازده متری پر از لوازم

دندانپزشکی که نیهان برای اولی نمرتبه از نزد یک م یدید. حسام تکیه به چهارچوب در، ایستاده بود و با لبخند مح وی گفت:

- خوب شد امروز آوردمت! فردا م یخواستی همی نجوری با دهن باز اطراف رو نگاه کن ی ؟ نیهان به خودش آمد و لبهایش را به فشرد. اعتراض کرد:

- عه خب برام جالبه!

- دید زدنتموم شد بیا اینجا کارت رو بهت یاد بدم.

این را گفت و سمت میز منشی رفت.

حسام پشت م یز منشی نشست و به ن یهان اشاره کرد روی صندلی که نزد یک به میز بود بنشیند. نیهان نشست و پرسید:

- ای ن بند و بساط چای و قهوه هم جزء وظ ایف منه یا نه ؟ حسام سر جنباند و جواب داد:

- آگه صنم خانوم نباشه، آره. یه خانوم چهل، چهل و پنج سال هاس که هفت های یه روز نمیآد. در نبودش چای و قهوه هم با توئه.

برگه و خودکاری مقابل نیهان گذاشت و گفت:

- تا يادم نرفته بگم، هرچی از اصلان و وحيد و برزو بلدی اينجا بن ويس. شماره تلفن، آدرس، هرچی!

دخترک متعجب ابرو پراند و لب زد:

- چرا ؟

- واسه احتياط، هرچی باشه برزوته ديدت کرده. ش ايد اومدن سراغت و بردنت. يه آدرسي چيزی ازشون داشته باشم بد نيست.

لبخند نرمی روی لبه ای نيهان نشست و لب باز کرد:

- يعنی اگه منو بيرن م يآی دنبالم ؟ حسام نگاه عمیقی به او انداخت و گفت:

- وقت ي بهت قول دادم واست امنيت و آرامش فراهم کنم آره م يآم. تا اونجا که يا تورو به پدرت بسپرم يا توو خانواد هي مطمئنی باشی.

نيهان خودکار برداشت و خواست بنويسد که تق های به در مطب خورد، صدای مردان های بلند شد.

- جناب آق ای دکتر... آقاي فرهيخته، تشریف دارين ؟ حسام صدايش را کمی بالا برد.

- بفرمايد داخل دکتر سپهری.

در باز شد و جوانی به سن و سال حسام، قد بلند و با موه ای مشکی و چش مهایی خاکستری وارد مطب شد. حسام از جا بلند شد و نيهان هم به تبعیت از او برخاست.

دکتر سپهری جلو آمد و دست يکدیگر را به گرمی فشردند .

نگاه حامد سمت نيهان کشيده شد و با لبخند پرسيد:

- معرفي نم يکنی حسام جان ؟

- خانوم نيهان پورسلیم. منشی جدیدم. امروز اومده با کار آشنا بشه و از فردا مشغول به کار م يشه.

ابروي بالا انداخت و رو به نيهان گفت:

- خیلی خوشوقتم. خدا صبرت بده البته! هرکسی طاقت ن میآره منشی این آقا باشه .
- بس که ت وی کار جدی و سختگیره.

نیهان به طرفداری از حسام لب باز کرد:

- ممنون. این ج دی بودن، شعور با لای آقای دکتر رو نشون م یده که هم به کار خودش احترام م یداره هم به وقت بقیه!

حسام نخو دی خند ید و حامد متعجب ابرو بالا انداخت.

- به به... خدا شانس بده حسام! یه دونه از این منش یه ای حاضر جواب رو واسه من بیآر اینجوری ازم دفاع کنه. حالا من شدم ب یشعور؟

نیهان با شیطنت جواب داد:

- دور از جون آقای دکتر، مگه شما توو کار جدی ن یت ی؟ من کلی گفتم.

حامد لبخندش را جمع کرد و سر تکان داد:

- چرا، صد البته جد یام. من برم بهتره. حساب کار دستم اومد.

خدا حافظی کرد و حسام با صد ای که ته م ای های از خنده در آن بود جوابش را داد. نیهان ابرو کج کرد و مردد پرسید:

- بد حرف زدم حسام؟ ناراحت شد؟

- نه، حامد همی نجوریه. اونم شوخی میکرد.

سم ت م یز آمد و نفسش را ب یرون داد.

- بگذریم، بیا به کارت برس.

- حالا چرا گفتی پورسلیم؟ تو شناسنامه جهانبخشم!

- تو دخترس ياوشی، نه اصلان.

نفسش را ب يرون داد و با غيظ گفت:

- تو هم هی اون بابا رو ببند به ريش من، پيداش کنم ببينم کی هست اين سياوش پورسلیم! ؟

کمی در مورد کار و نحو هی نوب تدهی توضیح داد و بعد تلفن را مقابل نيهان گذاشت.

شمار های از روی ل يست آورد و گفت:

- خب، حالا با اين شماره تماس بگ ير، بگو از مطب دکتر فرهیخته تماس گرفتم و واسه فردا ساعت هشت و نیم اينجا باشه.

دخترک لب کج کرد و پرس يد:

- بيآد چکار ؟

چشم ريز کرد و جواب داد:

- بيآد عکس من رو بندازه! خب ب يآد واسه لاینينگ.

متعجب صدای ش را کش آورد.

- چی چی ؟ لای چی ؟

حسام تک خند های کرد و لب به دندان گرفت.

- لاینينگ، ساد هترش م يشه ک فبندي. بايد اصطلاحات دندو نپزشکی رو هم يادت بدم .

حالا زنگ م يزنی يا نه ؟

نيهان با اکراه گوش ی را برداشت و تماس گرفت. بعد از چند بوق صدای نازک و پرنای در گوشش پيچيد.

- بله ؟

دخترک کمی دستپاچه شد، بعد تند تند گفت:

- عه... سلام، اوم... از مطب دكتر فره يخته تماس م يگيرم. فردا ساعت هشت و نيم اى نجا باشيد.

- بله ممنون، هشت و نيم صبح ؟

نيهان كمى با مكث پشت چشمى نازك كرد و طعن هآميز جواب داد:

- ساعت كارى مطب تا هفت شب هستش به نظرتون كى بايد بى اى ؟ حسام پلك فشرده و سرش را به طرفين تكان داد،

دختر تك سرف هاى كرد.

- آهان بله. هشت و نيم صبح. فقط ميشه بدونم واسه كدوم دندون و چه كارى بايد بيايم ؟

يك ت اى ابر وپش را بالا انداخت و با ك مى فكر گفت:

- واسه ك فگيرى دندونت!

حسام با هر دو دست صورتش را پوشاند و رنگش از فرط خنده اى كه در گلو حبس شده بود به سرخى م يزد. دختر

متعجب پرس يد:

- واسه چى ؟

نيهان هول هولكى جواب داد:

- ببخشيد، كف بن دى... حالا شما تشر يف بيار آق دكتر توضيح م يده. خدا حافظ.

به سرعت تماس را قطع كرد و قهقهه هى حسام فضا را پر كرد. دختر ك خجال تزده با گونههاى گل انداخته سرش را پا

ين گرفته بود و با انگش تهاى دستش ورم يرفت.

حسام سر تكان داد و خند هاش را قورت داد .

- اى نجورى كه همه رو فرارى م يدى دختر!

آهسته لب زد:

- ببخشید.

ساعتی بعد هر دو از مطب بیرون آمدند و سوار ماش ین شدند. نیهان به صند لی تکیه زده و نگاهش به خیابان بود. موز یک ملایمی پخش م یشد و حسام مشغول رانندگی بود که متوجه موتور سیکل تی شد. از وقتی نیهان گفته بود برزوتع قییشان م یکنند، بیشتر حواسش به اطراف بود. حین رانن دگی، آهسته گفت:

- نیهان برنگردی به عقب نگاه کنی! از آینهی جلو ببین، این موتورسوار رو م یشناس ی ؟ نیهان تکیه از صند لی گرفت و کمی خودش را بالا کشید، نگاهی انداخت و رنگ از چهر هاش پرید. لب زد:

- آره، م یشناسم. رفیق برزو

حسام با کلافگی پرسید:

- ای ن لعنت یا چجوری پیدامون کردن ؟

- واسه برزو که سر هر چهارراه و خیابون، نوچه و آدم داره کاری نداره. احتمالاً همون روز دعوا دنبالمون اومدن.

حسام سمت خیابا نی فرعی پیچید و کنار خیابان متوقف شد. دخترک د لنگران گفت:

- حسام م یخوای چکار کنی ؟

با اخ مهایی در هم تنیده جواب داد:

- تو بمون توو ماش ین، کاریت نباشه.

این را گفت و از ماشین پیاده شد. موتور سوار چند متر دورتر ایستاده بود. خودش را سرگرم موتور کرده بود و وانمود م یکرد موتورش خراب شده. دست حسام روی شانهاش نشست و با لحنی تند و جدی خطاب کرد:

- چیه دنبالمون راه افتا دی؟ برورد کارت ...

پسرجوان شانه ای بالا انداخت:

- اشتباه گرفتی آقا! دنبال کی ؟ حسام دندان سایی د و گفت:

- هیچ اشتباهی نشده، برو به اون برزو خان بگو هیچ غل طی نمیتونه بکنه. نه یه ریال پول بهش م یدم نه م یدارم دستش به نیهان برسه .



ما دنبال میوهی دندو نزده که نیستیم، همون دست تو به نیهان رسیده نو شجونت.

اما بابت پول ای نو بدون از حلقومت میکشیم بیرون. وگرنه م یدونی مجازات رابطه با دختر، اونم فراری چیه هان؟!

حسام از حرفهای بیربط پسر راجع به نیهان، خونس به جوش آمد و فکش منقبض شد، رگ گردن و ش قیقهاش

نبض گرفت و با خشونت سمت پسر برگشت. از بین دندا نهایی کل ید شد هاش غ رید:

- خفه شو ح یوون...

دست مشت شد هاش بالا رفت و روی گونهی پسر جوان نشست. گلا ویز شدند و صد ای فریاده ای نیهان جمعیت را

جمع کرد. رهگذران دو جوان خشمگین را از هم جدا کردند و حسام سمت نیهان رفت. بازویش را چنگ زد و سمت

ماش ین رفتند.

پسر با صد ای بلند میگفت:

- به نفعته پول آماده کنی، اگر نه با اصلان طرفی، اصلان نه با پلیس طرفی!

خون گوش هی لب و بینی حسام را قرمز کرده بود و چند قطرهای روی لباسش چکیده بود.

داخل ماشین نشستند و حرکت کرد. تند و عصبی نفس م یکشید و صد ای گری هی دخترک بیشتر آشفته هاش میکرد.

نهیب زد:

- بسه نیهان، باگ ر یههات عصب یترم یشم.

نیهان صدایش را در گلو خفه کرد و ب یصدایش که ایش سرازیرم یشد.

تمام مسیر بینشان سکوت بود. به خانه که رسیدند، حسام سمت حمام م یرفت که صد ای خ شدار نیهان بلند

شد:

- آگه برم، اون ب بیرون برزو و آداماش دنبالم هستن، بمونم واست دردم. چکار کنم ؟ حسام دستش را به درگاه حمام

تکیه زد و گفت:

- همی نجام میمون ی، به چیزی هم فکر نکن!

- قطره اشکی روی گونهی دخترک چکی د و لب زد:

- گفت اصلان، گفت پلیس، مجازات!

لحظ های به ن یی لرزان چش مه ای دخترک چشم دوخت و زمزمهوار پرسید:

- ترسیدی؟

بغضآلود جواب داد:

- آره، م یترسم، از اصلان، پلیس، کانون... میترسم حسام!

حسام ترسهایش را خوب درک م یکرد، شاید خودش هم از شکایت اصلان و مجازات شدن م یترسید اما بر ای قوت قلب نیهان با لبخند نرمی گفت:

- نترس، من نم یذارم اتفاقی بیوفته.

- ممنون، ممنونم که هوامو داری.

لبخند بیجانیش کش آمد و وارد حمام شد. با برخورد آب به پوست صورتش، جای زخمها سوخت و حسام پلک فشرد. با سرانگشتان آهسته پوست سرش را ماساژ م یداد و به این فکر م یکرد نیهان را از این خانه دور کند. اما کجا؟ دلش راضی نم یشد مشکلی بر ای دادفر و ش ریف هخانوم به وجود بی اید یا لحظ های نیهان با کار کردن در آن خانه، تحقیر شود. نیهان مقابل تلویزیون نشسته بود و چشم به صفحه هی تل ویز یون دوخته بود، بیآنکه هوش و حواسش آنجا باشد. به رفتن فکر م یکرد و به در بسته م یخورد، به ماندن فکر م یکرد و دردسره ایی که بر ای حسام درست شده بود عذابش م یداد.

برگ های مقابل چش مهایش گرفته شد. به پشت سرش نگاهی انداخت. حسام پشت کاناپه ایستاده بود و برگه را مقابل نگاه دخترک گرفته بود.

ای ن چیه؟

حسام با شیطنت گفت:

خواهر خ واند ه

- وظ ایف منشی و اصطلاحات دندونپزشکی! که فردا نی ای به مردم بگی دندونت ب اید کفگیری بشه.

بیحوصله لبخند زد و برگه را گرفت. نگاهی انداخت و صدایش را کش آورد.

- اوه... همه اینا رو باید یاد بگ یرم؟ سخته که!

حسام کاناپه را دور زد و کنار نیهان نشست.

- آره، بای د یاد بگی ری ولی حالا حتما امشب نه، سخته اما یاد م یگیری.

نیهان باز به حسام چشم دوخت، روی گونهایش ردی از کبودی بود و گوشهی لبش زخمی.

با تأثر لب باز کرد:

- حسام صورتت...

حسام مانع ادام هی حرفش شد و دستش را روی نیم هی کبود و زخمی صورتش گرفت.

- ای نجوری خوبه؟ بین هیچیم نیست... کشش نده دیگه فراموش کن.

دخترک ریزخن دید و حسام با انگشت اشاره آهسته روی نوک بینی نیهان زد و گفت:

- آفرین... بخند و نگران ه یچی نباش.

اولین صبح کاری ن یهان در مطب شروع شده بود. مشغول مرتب کردن میزش بود و چیزی تا آمدن بیمارها نمانده بود. حسام روپوش سفید را تنش کرد و عینکی مستطیلی و ظریف گذاشته بود. از اتاق ب یرون آمد و برگ های روی م یز گذاشت که نیهان نگاهش را بالا گرفت. با دیدن حسام با آن روپوش و عینک، و طره م وی که روی پیشان یاش ریخته بود دلش لرزید و بیاختیار با ذوق گفت:

- وای حسام، چقدر شکل این دکتر باکلاسا ش دی!

حسام خندید و پرسید:

- شکل دکترا شدم؟ مگه دکترن یستم؟ نیهان لب گ زید و خجال تزده جواب داد:

خواهر خ وانه

- چرا... ولی تا حالا ای نجوری ندیده بودمت. خیلی باحال شدی.

حسام پوفی کشید.

- خدا امروز رو بخیر بگذرونه؛ بهت می‌گم ای نجوری حرف نزن!

-عه خب ...

حرف نیهان تمام نشده بود که در باز شد. دختری جوان و قد بلند که موهای شرابی رنگش آزادانه از زیر شال بیرون ریخته بود وارد مطب شد. اخمی میان ابروهای پهن و کوتاهش نشست و حسام گفت:

- سلام خانوم غفاری.

- سلام، صبح بخیر

نگاهش به نیهان بود که پشت میز منشی ایستاده بود. حسام اشاره‌ای کرد و لب‌گشود:

- خانوم نیهان پورسلیم، منشی جدید مطب.

و بعد رو به نیهان ادامه داد:

- ایشونم خانوم بیتا غفاری، نرس و همکارم.

نیهان با لبخند عمیقی، دستش را سمت خانوم غفاری دراز کرد:

سلام، خوشوقتم.

به سر دی و با اکراه دست نیهان را فشرده و لب‌زد:

- سلام، همچنین.

روگرداند و سمت اتاق رفت. نیهان ت‌ای ابرویش را بالا انداخت و لب‌ورچید.

- چه بد اخلاق! نگفته بودی راجع بهش؟ حسام نرم پلک زد و گفت:

خواهر خ واند ه

- مهم نیست، صحبتش نشده بود که بگم. تو به کارت برس اهمیتی نده.

از نیهان فاصله گرفت و وارد اتاق شد. بیتا حینی که روپوش را تنش م یگرد پرسید:

- صورتتون چ یشده دکتر ؟

- چیزی نیست، یه تصادف کو چیک بود.

گوشی همراهش زنگ خورد و نگاهی انداخت. مهرداد بود.

- چیه اول صبحی باز یاد من افتادی ؟ مهرداد معترضانه گفت:

- سلام کردن بلد نیست ی ؟

حسام با لبخند کمرنگی جواب داد:

- تو که بل دی سلام کن.

- بلدم، تو لیاقت نداری. کی وقت داری بیام ؟ حسام نخودی خندید:

- واسه تو وقت ندارم.



ای زهرمار، اول صبحی شنگولی حسام! من یه ساعت دیگه اونجام. کار مهمی دارم .

** *

ساعتی بعد مهرداد وارد مطب شد. با دیدن نیهان پشت میز، اخم ظریفی ب بین ابروه ایش نشست و آهسته سلام کرد. نیهان با لبخند کمرنگی جواب سلامش را داد. گوشه روی میز را برداشت و برای وارد شدن مهرداد به اتاق با حسام هماهنگ کرد. همزمان با گذاشتن گوشی رو به مهرداد گفت:

- بفرماید داخل...

مهرداد زیر لب تشکر کرد و وارد اتاق شد. نگاهش به گون هی کبود حسام افتاد و قبل از اینکه جواب سلام حسام و بیتا را بدهد متعجب پرسید:

- حسام صورتت چیشده؟

حسام نی منگاهی به بیتا انداخت و با لبخندی تصنعی گفت:

- هیچی، یه تصادف کوچیک بود.

- ماشینت که جلوی در سالم بود!

بیتا با ارتیاب نگاهی به حسام انداخت و حسام چشم درشت کرد و دندان فشرد، با حرص رو به مهرداد گفت:

- بایه ماشین دیگه بودم!

عصبانیت حسام دور از چشم بیتا نماند و فهمید مزاحم صحبت تهایشان است. بیحرف از اتاق بیرون رفت که حسام به محض بسته شدن در تشر زد:

- از راه نیومده بیست سوالی راه انداختی که چی؟ فضولی تو اصلاً؟ مهرداد صد ایش را کش آورد و گفت:

اوه... حالا مگه چی گفتم، ببینم واسه خاطر این دختره که نیست هان؟ حسام سر جانباند و

لب باز کرد:

- اتفاقا چرا، به خاطر نیهان بود. این لات و لو تها فهمیدن نیهان توو خون ه ی منه راه افتادن دنبالم باج میخوان!

مهراد لب به دندان گرفت و با ملامت گفت:

- پسر چرا تو اینقدر احمق ی؟ چرا به این دختره تا این حد اعتماد کردی که م یآریش توو خونه و محل کارت؟ نمیگی

واست شر بشه؟ نم یترسی این دختره هم با اونا همدست باشه و نقشه داشته باشن؟!

حسام نفسش را سنگین بیرون داد و گفت:

- ای ن دختر اسم داره، نیهان! بهش هم اعتماد دارم که آوردمش. نگران چیزی هم نیستم.

مهراد با کن ایه لب باز کرد:

- آهان اعتماد داری! دو روز دیگه که همین دختر پاتو به کلانتری و دادگاه و هزارج ای دیگه کشوند بدبخت کرد، حال و

روزت رو هم م ببینم.

حسام با کلافگی سر تکان داد و معترضانه گفت:

- مهراد اوم دی نص یحتم کنی؟! همین بود کار واجبت؟ ب یرون مر یض منتظره!

مهراد به تن دی جواب داد:

- نخیر، کار دیگه داشتم اومدم. ولی با این کار ای تو تمام ذوقم پ رید. اصلا کوفتم شد، پشیمون شدم اومدم .

- باشه حالا... م نو بیخیال شو. واسه چی اوم دی؟

مهراد سمت در رفت و گفت:

- خواستم بگم قض یهی م نو هست ی خیلی جد یتر شده. مامانم تا فهمید به هستی واسه ازدواج فکر م یکنم مهلت

نداد و زنگ زد خونشون واسه خواستگاری.

- حرفه ايش آبى خى بود روى تن داغ حسام. خون در رگهايش منجمد شد و بدون پل كزى خيره به مهرداد بود.
مهرداد طعنه آميز گفت:

- مزاحم نباشم آق اى دكتر... مريض دارين.

دستش روى دستگيره فشرده شد و از اتاق بيرون رفت. حسام با نف سهاپي تند و عصبى سمت پنجره اى اتاق رفت.
دستش روى لبه پنجره مشت شد و با حرص ضرب هاى به ديوار كوفت.

مهرداد كه از اتاق بيرون آمد، با اخم، نگاه تحقيرآمیزی به نيهان انداخت. رو به بيوتا كرد و خداحافظى كرد. نيهان متعجب از رفتار مهرداد نگاهش به دنبال او ك شيده شد. بيوتا رو به روى نيهان ايستاد و با جديت پرسيد:

- م رى ضهاى فردا رو هماهنگ ك ردى ؟

نيهان نگاه از در سالن برداشت و با ب يحوصلگى لب زد:

- آر ه

- امروز كنسلى نداشتيم ؟

نيهان كلافه از سوال جوا به اى بيوتا، اخمآلود گفت:

- آق اى دكتر گفتن هممى اى ن مسائل رو به خودشون بگم، از شما حرفى نزن!

چشمه اى بيوتا درش تتر از حالت عادى شد و با غ يظ لب گشود:

- آق اى دكتر توى زيون درازوب يادب رواز كجا آورده ؟

- از توو لپ لُ پ

بیتا لب گ زید و کم ی سمت نیهان خم شد. زیر لب با صد ای که سعی داشت بالا نرود غرید:

- حیف که الان مریض نشست تو مطب، به موق عاش زبونت رو کوتاه م یکنم. قلم: صدقه سادات نمونی (مکان)

روگرداند و قهرآلود سمت اتاق رفت. نگاه مهرداد و خداحاف طی نکردنش، رفتار تند و تیز خانم غفاری، دخترک را رنجور و آزرده خاطر ساخته بود اما سعی داشت توجه ی نکند و به کارش ادامه دهد. حسام که با حرفه ای مهرداد، عصبی و آشفته بود دنبال بهانه م یگشت تا دق و دل یاش را خالی کند. از اتاق ب بیرون آمد و با قد مههای بلند سمت نیهان رفت. رو به نیهان توپید:

- مگه نگفتم وقتی صنم خانوم نیست تو ب اید چلی و قهوه و کوفت ب یاری؟! چرا از صبح هیچ خبری نیست ؟

دخترک بغ ضالود لب باز کرد:

- ببخشید، الان م یآرم.

حسام سمت اتاق برگشت و با تندخوی یاش ت یر خلاص را به نیهان زده بود. از جا بلند شد و حینی که چ ایسا ز را روشن میکرد، بغضی که از چند لحظه پیش با رفتارهای مهرداد و بیتا در گل ویش نشست بود با تشر حسام ترکید و اش کهایش سرا ز یر شد. فنجانها را داخل سینی کوچک گذاشت و آبی به صورتش زد. با نفس عمیقی مابقی بغضش را بلعید و سینی را برداشت. با لبخند تصنعی سمت اتاق رفت .

حسام تمام روز را عصبی بود و با ج دیت کار کرد. بیتا و نیهان هم که متوجه عصبانیتش بودند سکوت کرده بودند و سعی داشتند بهانههای دست حسام ندهند تا مورد عتاب او قرار نگ یرند. بعد از پایان ساعت کاری و رفتن خانوم غفاری، راهی خانه شدند. حسام اخمآلود پشت رُل نشست و ب یحرف رانندگی م یکرد. نیهان آهسته لب زد:

- میشه بهم بگه چیشده ؟

بیآنکه چشم از رو به رو و خیابان بردار جواب داد:

- نه

دخترک دلخور از جواب سرپای حسام، با غیظ گفت:

- پس آگه دل یل ناراحتیت به من ربطی نداره اخم و تشرت هم واسه من نباشه!

در جوابش نهیب زد:

- تو هم آگه واسه همه دو متر زبون داری واسه من زیونت کوتاه باشه که حوصلهات رو ندارم، فهمی دی؟

نیهان کمی صدایش را بالا برد و جسورانه جواب داد:

- من همینم که هستم، تو و بقیه هم واسم فرقی نداره.

حسام که مثل انبار باروتی منتظر یک جرقه بود تا تمام عصبانیت و ناراحتی سرکوب شده اش فوران کند، فریاد

زد:

- فرقی ندارم؟ نیهان من با بقیه واست فرقی ندارم؟ من که به خاطرت تو هزار مصیبت و دردسر افتادم، من که دارم

اینقدر بخاطر تو ملامت می‌شوم. من فرقی با بقیه ندارم؟!!

نیهان پشیمان از حرفی که زده بود، کمی در خودش جمع شد و با اخم ظریفی حسام را نگاه می‌کرد. دلش میخواست معذرت خواهی کند و بگویی دانه، تو با تمام دنیا فرقی داری، تنها حامی مهربان زندگیم بودی اما نگفت و حسام ماشین را کنار کشید و متوقف شد.

سمتش خم شد، دست دراز کرد و در سمت نیهان را باز کرد. در حالی که از شدت عصبانیت صورتش بر

افروخته بود و نفس می‌زد گفت:

- حالا که فرقی ندارم برو... برو منم مثل بقیه می‌گم به جهنم که هرچی می‌خواه بشه، منم مثل بقیه می‌گم مهم نیست

که کجا می‌ری و چه بلایی سرت می‌آید.

نگاه دخترک بین حسام و در ماشین لغزید و آهسته قدمش را بیرون گذاشت. در را بست و با قدمه ای سست و کوتاه از

ماشین فاصله گرفت. باد سردی وزید و نیهان سر در یقه فرو برد و دستهایش را توی جیب فرو برد. بستهی

پلاستیکی کوچکی را در ته جیبش لمس کرد. ابروهایش گره خورد و بسته را با سرانگشتان فشرد. چیزی شبیه سنگ زیر

دستش فشرده شد. با یادآوری اینکه چه چیزی در جیبش جامانده فوراً به پشت سر نگاه کرد. حسام هنوز نرفته بود. با

عجله سمت ماشین دوی د و در را باز کرد. حسام سر روی فرمان گذاشته بود و پل کهایش بسته بود. بدون ت غ یری در ح التش لب باز کرد:

- برگشتی فسقلی ؟

- فسقلی عمته! نخ یرم، برگشتم اینو بهت بدم.

دستش را دراز کرد و بست هی کوچک را سمت حسام گرفت. حسام سر از روی فرمان برداشت. با اخم نرمی، گنگ نگاهش کرد و لب زد:

- ای ن چیه ؟

- روکش دندون یه بنده خدا. عصر اومد گفتم دندونم افتاده واسم چسبش بزنی د. چون نوبت قبلی نداشتم من دندونش رو گرفتم کفن پیچ کردم گذاشتم تو جیبم، بهش گفتم شب آخر وقت زنگ م یزنم بیا. بعدش دیگه با این اخلاق گند تو یادم رفت. بدبخت دندون جلوش بود گفتم شبم مهمونی دعوتم!

حسام با شنیدن حرفه ای نیهان، لب به دندان گرفت و پلک فشرد، سرسختانه مقابل خندهاش مقاومت میکرد و اخ مها یش م یلر زید. دخترک که حال حسام را فهم ید ریز ریز خندید و حسام با تشر شی رینی گفت:

- گمشو زود سوار شو برگردیم مطب.

نیهان با لبخند دندان نم ای شیطن توار گفت:

- ای به چشم دُکی جون.

نشست و در را بست. حسام با لبخند سرش را به طرفین تکان داد و حرکت کرد.

** *

ساعتی از برگشت نشان به خانه م یگذشت. حسام بغ کرده روی کاناپه لمیده و خیره به صفحه تل ویزیون بود.

نیهان دو فنجان چای ه لدار داخل سینی گذاشت و کنار حسام نشست. سینی را روی عسلی گذاشت، نیمنگاهی به

حسام انداخت و مردد لب باز کرد:

- حسام، نم یگی چیشده؟ مطمئنم هرچی هست به مهرداد مربوطه. از وقتی اون اومد تو بهم ریختی.

حسام نفسش را سنگین بیرون داد و ک می جابجا شد، لب زد:

- چیزی نیست...

نیهان ابرو کج کرد و مصرانه گفت:

- کاری نم یتونم بکنم اما م یتونم که به حرفات گوش بدم. بگود یگه!

لبخند کجی گوش هی لب حسام نقش بست و با لحنی مغموم گفت:

- مهاد م یخواد بره خواستگاری هست ی! انگار هرچی این قضیه جدیتر م یشه، غ م نداشت ن هستی بیشتر تو قلبم حس م یشه.

- خب تو که اینقدر خاطرخواه هستی بودی، چرا اینقدر زود کنار کشیدی؟ چرا تلاش نکردی؟ بهش نگفتی؟

حسام آرن جها روروی زانوها گذاشت و کمی به جلو متمای ل شد، پنجه میان موها یش کشید. چند لحظه سکوت کرد و به مبل تکیه زد. با نگاهی خیره به نقط های نامعلوم، جواب داد:

- م یدونی نیهان، من تا قبل از اینکه برم توو خانواد هی دادفر، از هم هی زنها متنفر بودم. چون مادرم بیرحمانه منو ترک کرده بود و رفته بود پی خوشی خودش. بابام همیشه در سفر بود. من بودم و نامادری بیرحم و بیعاطفهام. هر بار که بهم ظمی م یشد، سختی م یکشیدم، تنها بودم، نفرتم از مادرب یمسئولیتم بیشتر م یشد. تا اینکه اومدم خونهی دادفر. شریفه خانوم از هیچ محبتی به من دریغ نکرد.

لبخند نرمی روی لبه ای حسام نشست و نگاهش پر از عشق بود وقتی از شریفه حرف م یزد.

- شریفه ه یچوقت بین منو هستی فرق نداشت. به یه اندازه بهمون توجه و محبت داشت. مهرمادری را با وجود این زن درک کردم. دلم نرم شد و فهمیدم هم هی زنها هم خودخواه و بدجنس نیستن. اگه تا الان بهش مادرنگفتم شاید واسه اینه که از کلمهی مادر خاطر هی خوشی ندارم. وگرنه شریفه مادری رو در حقم تموم کرده.

به نیهان نگاهی انداخت و با تلخندی ادامه داد:

- حالا دخت ر این زن که ای نهمه بهم محبت کرده، عاشق شده. خوشبختی خودش رو کنار مرد دیگ های م ببینه.
این ب یانصافیه من مانع بشم. من م یتونستم به هستی برسم، چون مهرداد با وجود من، هیچوقت پا پیش نم یداشت.
دادفر و شریف هخانومم خیلی قبولم داشتن. اما اص لکار هستی بود که دلش پیش کس دیگ های گ یره. من شاید م یتونستم جسم هستی رو به دست بیآرم و عشقش به مهرداد رو نادیده بگ یرم؛ اما دلش هیچوقت با من نبود. هستی که بخنده، هستی که خوشحال باشه، پدر و مادرش هم خوشحالن، م یخندن. منم چیزی جز این رو نم یخوام.
نیهان فنجان چای را برداشت و م یان دس تنها گرفت. گرم ای فنجان، سرانگشتان سردش را نوازش م یداد. جرعههای از چ ای نوشی د و لب بالا و زبانش داغ شد، زبان رو لبها کشید و گفت:

- ای کاش به هستی م یگفتی، شاید اون هیچوقت متوجه تو نبوده و بهت فکر نمیکرده.
اما اگه م یفهمید تو چقدر دوشش داری و بهت فکر م یکرد نظرش عوض م یشد. مثل مهرداد که تو رو مانع م دیدید و وقتی گف تی که قصد ازدواج با هستی رو نداری اون موقع پا پیش گذاشت. ش اید هستی هم مان عی م دیدیده!
حسام تلخن دی زد و لب باز ک رد:

- مهرداد به هستی فکر م یکرده اما فقط نمیتونسته حرفی بزنه و منو مانع م دیدیده. ولی هستی اصلا به من فکر نم یکرده.
دوسم نداشته، هیچوقت!

نگاهی به چشم مهالی نگران نیهان انداخت و با تأک ید ادامه داد:

- تو خیلی کم سن و سالی، این و یادت باشه که هیچوقت، هیچوقت نم یشه عشق رو توو دل کسی جا داد. وقتی نمیخوادت یع نی نمیخواود. حالا هر کار کنی، هر چی بگی!
حسی از ناامیدی، حسرت و حسادت قلب دخترک را چنگ م یزد. هر لحظه و هر ساعت و هرروز که م یگذشت، مهر حسام بیشتر قلب نیهان را م یربود و نیهان خوب م یدانست این حس، این علاقه یکطرف هاس! می دانست که او و حسام دو خط موازی هستند که قرار ن یرگز به هم برسند. حسام از جا بلند شد و زیر لب شببخیر گفت.
فنجان ه ای چ ای، سرد و دست نخورده روی میز جا ماند...

ساعت زنگ م یخورد و نیهان خوا بالود دستش را با لای سر برد... صد ای زنگ ساعت را قطع کرد و خواست دومرتبه بخوابد که صد ای حسام بلند شد.

- نیهان... نیهان پاشو دختر، دیر شد.

پوفی کشید و با رخوت نشست. هنوز تشنه خواب بود و دلش گرمای پتو را م یخواست. خست گی از تنش بیرون نرفته بود و با سستی از جا برخاست. دست برد میان موهای ژولیده و نامرتبش، پوست سرش را خاراند و از اتاق بیرون رفت. سمت توالت م یرفت که با حسام روبه رو شد. زیر لب صبح بخیر گفت و خواست از کنارش رد شود که مچ دستش اس یر دست حسام شد. چشم بار یک کرد و پرسید:

- نیهان! دیشب گ ریه کردی؟

دخترک ب یحوصله «نه» گفت و دستش را عقب کشید، حسام مقابلش ایستاد و گفت: - پلکات خیلی ورم داره، تابلوئه گ ریه کردی خوابی دی! چرا آخه؟!

نیهان لب به کنایه باز کرد:

- داش من از خوشبختی زیاد اشک شوق ریختم، خدا رو شکر کردم کپیدم. ولمون کن تو رو به مولا اول صبحی!

حسام ناچار کنار رفت و نیهان قدم تند کرد. وارد توالت که شد نگاهی به آینه انداخت. صورتش ب یشباهت به میت نبود، سفید و ب یروح...

** *

ماشین حسام جلوی مطب متوقف شد، تمام مسیر بینشان سکوت بود. نیهان حتی نگاهش را از حسام م یگرفت، در ماشینی را باز کرد و پ یاده شد. باد سردی م یوزید و دخترک سرش را کمی در یق هی پالتو فرو برد. ماشین را دور زد و همراه حسام وارد مطب شد. حسام جلوتر قدم بردیداشت و از پله بالا م یرفت. نیهان از پشت سر، نگاهش م یکرد. حرف حسام مدام در گوشش میپیچید: «عشق رو هیچوقت، هیچوقت توو دل کسی جا داد. وقتی نم یخوادت یعنی نمیخواد. حالا هرچی بگی، هرکار کنی!»

بغضش را قورت داد و وارد سالن مطب شدند. پشت میز ش رفت و مشغول مرتب کردن وسایل روی میز بود که در باز شد. دخترک با دیدن کسی که در چهارچوب در ایستاده بود قلبش به تپش افتاد. زیانش خشک شده بود و نای صدا زدن حسام را نداشت. برزو با پوزخند کریهی سمتش م یآمد و استهز آمیز گفت:

- بهبه... نی هان خانوم! خوب کار و بارت گرفت هآ! هو ای ما رو هم داشته باش.

با صدایی مرتعش لب زد:

- گمشو ب یرون!

پسرک ابروها یش بالا پرید و نوچ نوچ ی کرد:

- در شأن دوس تدختر آق دکتر نیست که اینجوری حرف بزنه، مؤدب باش دخترا!

در اتاق باز شد و حسام بیرون آمد. با دیدن برزو اخم غلی ظی روی صورتش نشست و عتاب کرد:

- باز که شماها سر و کل هتون پیدا شد. رفیقت پیغامم رو بهت نرسوند؟ گورتوگم کن برو!

برزو دستش را لب هی میز تکیه داد و ب یخیال جواب داد:


- م یگم این نیهان بیتر بیت شده؛ نگو معلمش ت وپی! د آخه داش من، شما با ما تس ویه نکر دی که من برم. شما حق

السکوت ما رو بده، چشم. من م یرم شما هم راحت به عشق و حالتون برسید.

حسام دندان سایی د و خون به صورتش هجوم آورد. از پس دندا نهایی کلید شد هاش غرید:

- من یه ریالم بهتون نم یدم. حالا هم تا به پلیس زنگ نزدم گمشو برورد کارت.

ای نبار برزو صدای ش را بالا برد و نهیب زد:

- اتفاقا اگه باهام تس ویه نکنی اون منم که زنگ م یزنم پلی س. فکر کردی شهر هرته؟! 

حسام با قدمه ای بلند سمت برزو خیز برداشت ، یق هاش را چنگ زد و سمت در هولش داد. نیهان که تا آن لحظه

سکوت کرده بود و در خود م یلرزید، هیینی کشید و دستش را جلوی دهان گرفت. فریاد حسام بلند شد:

- هرگ*و*ه*م یخو ای بخور... هری...

برزو یق هی کاپشن باد یاش را دستی ک شید و گفت:

- باشه، خودتون خواست ین پ ای اصلان بیآد وسط. جفتتون رو به خاک سیاه میشونم.

از در بیرون رفت و نیهان هراسان و بیصدا اشک م یریخت. حسام نفس حبس شد هاش را بیرون داد و به دخترک نگاه کرد که صورتش از اشک خ یس بود. سمتش قدم برداشت و دستش را نوازشگونه روی سرش کش ید. دلج ویانه لب زد:

- نترس نیهان، هی چ اتفاقی ن میوفته. من نمیدارم.

صد ای حامد بلند شد و جل وی درگاه ایستاده بود.

- حسام این سر و صداها...

با دیدن نیهان که اشک م یریخت و حسام که با فاصل هی کمی از او ایستاده بود و نوازشش میکرد، حرف در دهانش ماس ید و خیره ماند.

حسام ب یتوجه به نگاه ما نزد هی حامد رو به نیهان گفت:

- برو یه آبی به صورتت بزن حالت جا بیآد، از هیچی هم نترس. بسپر به من.

دخترک دست روی گونه ایش کش ید و بغضآلود سمت توالت رفت. حسام رو به حامد اشاره کرد:

- بیآ اتاقم.. ..

سم ت اتاق رفت و حامد به دنبالش قدم برداشت. با بسته شدن در اتاق، متعجب و با صد ای ک شدار پرسید:

- کی بود این یارو؟ نیهان چرا گریه م یکرد؟ تو چرا...

حسام با کلافگی حرفش را قطع کرد:

- یه دقیقه مهلت بده تا بگم .

لحظ های سکوت شد و حسام ناچار تو ضیح داد:

- راستش... راستش نیهان دختر فراریه! به من پناه آورد منم دلم سوخت کمکش کردم.

حالا این یارو فهمیده و شده م وی دماغ. باج م یخواد! م یگه به خانوادش خبر م یدم.

چشمه ای حامد درشت شد و تعجبش بیشتر... گنگ و متحیر لب باز کرد:

- چی م یگی حسام؟ لابد خونه هم بر دیش آره؟!

حسام بی حرف پلک زد و تأید کرد. حامد ادامه داد:

- تو از قانون خبر نداری نه؟! احمق واست دردرس م یشه... رابطه دارین با هم؟ حسام نهیب زد:

- حامد چی م یگی؟ م یگم پناهش دادم، کمکش کردم. رابطه ی چی؟ دستش را در هوا تکان داد و سرجناباند:

- اصلا هرچی... فقط کافیه تو و اون رو توو یه خونه با هم بگیرن. این خودش جُرمه و شلاق داره. فکر آبروی کاری ت نیست ی؟!

حسام پنجه میان موه ایش کشید و مستأصل گفت:

- م یگی چکار کنم؟! بیرونش کنم این حیوونایه ب لای سرش م یارن. خودش هم دوس نداره بره بهزیستی و کانون و اینجور جاها ...

حامد سرش را با تأسف تکان داد و لب زد:

- دوستش داری؟

بلافاصله با قاطعی ت جواب داد:

- نه، فقط خیلی دلم واسش م یسوزه.

- نمیدونم حسام، نمیدونم م یخوای چکار کنی اما دردرس بزرگی در انتظارته.

حامد این را گفت و به ساعت مچ یا ش نگاهی انداخت:

- من برم م ری ض دارم. تو هم به حرف ای منو و تهدید ای اون یارو فکر کن. یه راهی پیدا کن نه خودت بیوف تی توو دردرس نه اون دختر آواره بشه.

با رفتن حامد، دس تی به صورتش کش ید و نفسش را بیرون داد. موب ایلش مدام زنگ م یخورد. با دیدن تصویر هستی روی صفحهی گوشی، پو فی کشید و زیرل ب گفت: «چه روز نحسی امروز...» با کلافگی تماس را وصل کرد، صد ای شاداب هستی از پشت خط بلند شد:

- سلام داداشی، صبح بخیر خوبی؟

- سلام، ممنون. تو خوبی؟

- قربونت، از دیش ب م یخوام زنگ بزوم اما وقت نم یشه. خواستم بهت بگم امشب خانواد هی مهرداد م یان خواستگاری. م یخوام تو هم باشی. م یای دیگه؟!

حسام با ناراحتی پلک فشرد، م یان ذهن آشفتهاش دنبال بهانههای م یگشت برای نرفتن.

صد ای دادفر از آن س وی خط بلند شد که خطاب به دخترش م یگفت:

- معلومه که م یاد. مگه م یشه پسرم نباشه!

با شنیدن صد ای دادفر، حرف در دهانش ماسید و ناچار لب باز کرد:

- به سلامتی، مبارکه... آره میام.

هستی با ذوق گفت:

- ممنون، پس واسه ساعت هفت بی ای.

با تق های به در، در اتاق باز شد و خانوم غفاری وارد اتاق شد. حسام س رجنباند:

- کاش زودتر خبر میدادی تا نوب تنها رو کنسل کنم. اما بازم تلاش مو م یکنم، زودتر پیام.

- ممنون، پس شب م ببینمت.

خداحافظی کرد و تماس را قطع کرد. بیت ا حینی که روپوش سفید را تنش م یکرد گفت:

- صبح بخیر دکتر، امروز عصر رو هم میخواین کنسل کنید؟

خواهر خ واند ه
- آره، مجبورم.

بیتا ابرو کج کرد و با اعتراض گفت:

- ببخشید دکتر که دخالت م یکنم. اما این اواخر مدام کنس لی و تعطیلی داریم...

حسام میان حرفش پرید و لب باز کرد:

- شما نگران نباشی د. جبرانشون میکنم.

با قدمه ای بلند از اتاق بیرون رفت. مرد مسن و دختر جوانی روی صندل یه ای سالن منتظر نشسته بودند. نیهان با اخم ظریفی، مشغول کار بود. کنار میزش ایستاد و آهسته پرسید:

- خوبی؟

نیهان خودکار را روی م یز گذاشت و لب زد:

- آره، خوبم.

- م ری ضهای ساعت پنج به بعد رو باهاشون تماس بگ یر کنسل کن. امشب ب اید برم خونهی دادفر.

- اونجا چرا؟

حسام نی منگاهی به بیماران داخل سالن انداخت و جواب داد:

- بعد حرف م یزنیم. حالا به کارت برس.

سم ت اتاق برگشت. نگاه دخترک دنبالش کشید ه شد. با بسته شدن در اتاق، نیهان رو به دختر جوان گفت:

- بفرماید داخل خانوم.

زمان به کُن دی م یگذشت و انگار ثانی هه ا و دق ایق کش م یآمدند. حوصلهی مطب و آنجا ماندن را نداشت. همیشه

یک در و دیوار، بین او و حسام فاصله بود. فاصل های غذا باور... چطور از این ورط هی هولناک رها م یشد؟ کنار

حسام بودن نوعی عذاب داشت و رفتنش نوعی دیگر. تمام روز را فکر کرد اما راهی نداشت. عقرب ههای ساعت که پنج

بعد از ظهر را نشان داد، لبخند روی لب نیهان نشست. با خلوت شدن مطب، حسام از اتاق بیرون آمد. کتش را روی دوش مرتب می کرد که نیهان پرسید:

- نگفتی امروز چه خبره؟

لبخند کجی گوش هی لب حسام جا گرفت و لب گشود:

- صبح تا حالا از فضولی، چون به لب شدی آره؟ صدایش را کش آورد و معترض شد:

- عه حسام اذیت نکن دیگه!

چرا غهای مطب را خاموش کرد:

- خواستگاری هس تی... واسه مهرداد.

نیهان چشم درشت کرد و لب به کنایه باز کرد:

- اوه اوه... پس امشب حواسم باشه زیاد حرف نزنم که دوباره کنار خ یابون پیادهام نکنی!

حسام با اخم ظری فی تشر زد:

- حرف نزن دختر، راه بیوفت ب ریم.

دخترک با چموشی، دستش را خبردار بالا گرفت:

- چشم قربان.

دوشادوش یکدیگر از مطب بیرون رفتند. حسام پشت زل نشست و استارت زد. نیهان لب کج کرد و پرسید د:

- امشب شام اونج ای دیگه، آره؟ حسام حین رانندگی جواب داد:

- آره

- ساعت چند برم یگر دی؟

- معلوم نیست. م یخوای ب ریم واست لباس مناسب بخرم باهام ب یای؟ نیهان فوراً سرش را به طرفین تکان داد:

- نه، من اونجا غریبهام. بعدم من بیام به خانواد هی مهرا د میگید کی هستم؟ اونجا چکار دارم؟ ن یام بهتره.

- آخه هنوز نرفتم لب و لوچ هات آویزونه، شبم احتمالاً دیر برگردم. تو خونه تنها، نترسی یه وقت!

نیهان پوزخندی زد گفت:

- بترسم؟! من شب رو توو خیابون و گوشهی خرابه تا حالا به صبح رسوندم. بعد از چیه اون خونه م یخواد بترسم؟! حسام شانه بالا انداخت و لب باز کرد:

- به هر حال اگه دلت م یخواد بی ای من مشکلی ندارم. لباسم واست میخرم. حالا هر جور میلته.

در فضای مسکوت و خست هکنندهی ماش ین، دخترک به صند لی ماشین تکیه داده بود و با انگشت اشاره روی

شیشهی بخارگرفت هی ماشین خطوط نامفهوم م یکشید. حسام نیمنگاهی انداخت و پرس ید:

- چت ه؟ چرا اینقدر ساکت ی؟

- گفتم که، اوضاع خوب نیست م بترسم حرف بزنم باز بکشی کنار بگی برورد کارت! حسام آهسته سر تکان داد و زیر لب گفت:

- حالا من هر چی میخوام آروم باشم باز تو هی آتی ش بسوزون.

بیآنکه نگاهش کند لب زد:

- نیستی... نمیتونی!

ابروه ای حسام در هم گره خورد و گنگ پرسید:

- چی؟!

دست از روی شیشه برداشت و سمت حسام م ایل شد، ابرو بالا انداخت و گفت:

- آروم ن یستی، نم یتونی آروم باشی. قیافهات تابلوئه... از اینکه گوش هی لبت رو هی دندون م یگیری و دندون فشار م
یدی، طرز رانندگی کردنت مشخصه دلت داره مثل سیر و سرکه م یجوشه و ...

با تشر حسام ساکت ماند:

- بسه دیگه، آره حالم خوش ن یست. که چی اینارو م یگی؟ میخو ای بیشتر عصب یم کنی؟ همون ساکت باش نقاشی
تو بکش بچه.

دخترک معترضانه صد ایش را بالا برد:

- خب وقت ی حالت بد م یشه نرو، مگه مرض داری م یخو ای بری اونجا؟ خودآزاری م یکنی چرا؟! یه بهونه میآوردی
نم یرفتی!

- اول اینکه باز نزن جاده خاک ی و درست حرف بزن با من، بعد هم م یخواستم بهونه بیآرم اما نشد. دادفر گفت مگه
م یشه پسرم نباشه، دلم نیومد بگم نه.

نیهان پوفی کش ید و با ده نکجی غرولند کرد: «ایش... مگه م یشه پسرم نباشه!.. اه اه اه» رو گرداند و تا رسیدن به خانه،
هر دو سکوت کردند.

عقرب ههای ساعت نقرهای دیوارکوب، شش و سی دقیق هی عصر را نشان م یداد که حسام از اتاق بیرون آمد. کت و
شلوار طوسی به تن داشت و ساعت مچ یش را م یبست.

نیهان روی کاناپه، دراز کشیده و پتورا روی سرش کشیده بود. بالای سرش ایستاد و دستی به یق هی کتش
کشید.

- نیهان... نیهان بیداری؟ دارم م یرم، کاری نداری؟

بیآنکه پتورا کنار بزند، صدای خفهاش از زیر پتو بلند شد:

- به سلامت، برو خوش بگذره.

حسام نفس را ب بیرون داد و لب باز کرد:

- نمیدونم از چی ناراحتی و این کارات واسه چیه؟ من رفتم، کاری پیش اومد زنگ بزنی بهم. شمار هام توو گوشه ذخیره شده، بلدی باگوشی ب یسیم کار کنی؟

- بلدم، م یذار ی بکیم یا نه؟

سرش را به طرفین تکان داد و زیر لب خداحافظ گفت. دخترک گوش تیز کرده بود تا از رفتنش مطمئن شود. با صدای بسته شدن در، پتو را کنار زد و نشست. بغض گلویش را میفشرد و کاسهی چشمه ایش از اشک لب ریز شد. دست روی گونهای خیس از اشکش کشید و از جا برخاست. سمت آشپزخانه رفت و لیوان روی میز را پر از آب کرد. یک نفس سرکشی داد و بغضش را قورت داد. با غیظ غرولند میگرد: «به من چه اصلاً... برو به جهنم. برو پیش همون هستی جونت، دخترهی لوس نجسب، انگار چی داره که این داره خود شو واسش تیکه تیکه میکنه. دو ساعت رفته توو اتاق با ادکلن دوش گرفته که چی؟! که میخواد بره خونه دادفر، واسه اون از دماغ فیل افتاده خواستگار میخواد بیاد. بدبختتر از حسام، مهراده که میخواد اونو بگیره... اه اه اه»

حین غرزدن و حرص خوردن ایش، تکه نانی برداشت و پنیر و سبزی را از یخچال بیرون آورد. با غیظ لقمهای پنیر و سبزی گرفت و دندان زد. فکر و ذهنش، حسام بود و حسادت میگرد به علاقهی او نسبت به هستی. یک ساعت تمام را روی صندلی نشسته بود و در فکر فرو رفته بود. هر از گاهی قطره اشکی گرم و لجوج روی گونهایش میغلطید.

کلافه از جا برخاست، سرش درد میگرد و چشمهایش میسوخت. سمت کاناپه رفت و کنترل تلویزیون را برداشت تا سرگرم شود. قبل از آنکه دکمه را فشار دهد، صدای از حیاط شنید. با اخم ظریفی به پنجره نگاه کرد. سمت پنجره میرفت که صدای باز شدن در را شنید. تپشهای قلبش شدت گرفت و عرق به تنش نشست. گوشه روی عسلی بود و فوراً برداشت. پشت مبل پنهان شد. در سکوتی خوفناک، از پشت مبل سرک کشیده و خیره به راهروی ورودی بود که برزو و وحید را دید. دستش را محکم جلوی دهانش فشرد و بیشتر در خودش جمع شد. شمارهی حسام را گرفت و گوشه را کنار گوشش گرفت. بعد از چند بوق صدای حسام بلند شد:

- الو، جانم...

با صدایی ضعیف و مرتعش لب زد:

- حسام بیا خونه... برزو...

** *

حسام پشت در ایستاد و زنگ را فشرد. صدای مهتا جخانوم از آیفون بلند شد:

- سلام آقا، خوش اوم دین.

در باز شد و قدم به حیاط گذاشت. چراغهای حیاط دو طرف راه سنگی روشن بودند .

صدای شُرشر آب، از آبمای بزرگ گوش هی ح یاط به گوش میرسید. اضطراب وجود حسام را فرا گرفته بود و قلبش م یان سینه ب یقراری م یکرد. قدمه ایش را بلند و محکم برم یداشت، نف سهای عمیق م یکشید، سعی داشت آرام جلوه کند و خوشحال باشد. در باز شد و هستی به استقبال آمد. پیراهن بلند و سفید، با ح ریری آبی رنگ و شالی که آزادانه روی موه ای مشک یاش انداخته بود زیب ای یاش را ب یش از پیش به رخ م یکشید.

چشمه ایش از خوشحالی برق م یزد و گونه ایش گل انداخته بود.

- سلام، خوش اوم دی. به موقع رسی دی، الان دیگه ب اید مهمونا برس!

لبخندی تصنعی روی لب نشانده

- سلام عروس خانوم، مگه جرأت دیر اومدن هم دارم وقت ی شما سفارش کرده باشی!

هستی دست دراز کرد و حسام دستش را به آرامی فشرد. گره های م یان ابروه ای هستی افتاد و چشم باریک کرد:

- چه سرده دستت حسام! خوبی؟ با تلخندی جواب داد:

- آره خوبم، به خاطر سرمای هواست.

- بیا بشین یه قهو هی داغ بیارم، گرم بشی.

وارد خانه شدند. دادفر و شریفه خانوم، آراسته و مرتب روی کانپه نشسته و منتظر رسیدن مهتا نها بودند. سلام و

احوالپرسی کردند و مشغول خوش و بش شدند که زنگ خانه بلند شد. مهتا جینی که سمت آیفون م یرفت با

خوشحالی گفت:

- اومدن!

خواهر خ واند ه

کوب شهای قلب حسام بیشتر م یشد و بغض گلویش را میفشرد. ل بهایش را آنقدر که از داخل به دندان گرفته بود، م یسوخت. با دیدن مهرداد کنار پدر و مادرش، حسادت و حسرت قلبش را پُر کرد. حسرت پدر و مادری که نداشت و تمام عمر تقاص نبودنشان را پس داد .

نگاه ای پُرمهر و عاشقان هی هستی به مهرداد قلبش را م یفشرد. نف سهایش سنگین شده بود و از جا برخاست. زیر لب ببخشی د آهست های گفت و سمت آشپزخانه رفت .

مهتا جخانوم با دیدنش لب باز کرد:

- بله آقا حسام؟ چ یزی لازم دارین؟

- یه ل یوان آب خنک لطفا.

مهتا ج بلافاصله سمت یخچال رفت، حسام دستی به صورتش کشید و نفسش را سنگ ین بیرون داد. مهتا ج ل یوان آب را مقابل حسام گرفت. صد ای زنگ موبایلش بلند شد، با اخم ظریفی گوشه ای را از جیبش بیرون آورد. شمارهی خان هاش بود. مهتا ج منتظر ایستاده بود .

تماس را وصل کرد:

- الو، جانم؟

صد ای ضعیف و لرزان نیهان به گوشش رسید:

- الو حسام بیا خونه، برزو ...

حرفش ناتمام ماند. دستپاچه پرسید:

- الو... الو نیهان، برزو چی؟

تماس قطع شده بود. مضطرب و پیاپ ی پلک م یزد. با قد مه ای بلند از آشپزخانه بیرون رفت. وارد سالن شد و نگاه پرسشگر و منتظر همه به حسام دوخته شده بود. دادفر سر جنباند:

- چیزی شده پسر م؟

- نه... نه چیزی نی ست. اما متأسفانه من ب اید برم .یه کار مهم پیش اومده. عذر م یخوام.

دادفر از جا بلند شد، دلنگران لب گشود:

- اتفافی افتاد ه؟ کجا م یخو ای بری ؟ با لبخن دی تصنعی جواب داد:

- نه، نگران نباشید، برم یگردم. فعلا با اجازه، باز هم معذرت م یخوام.

بیشتر از ای ن فرصت ماندن نداشت. خداحافظی کرد و از خانه بیرون رفت. دادفر به دنبالش وارد ح یاط شد.

- حسا مجان کمکی ازم برمیاد بگو!

- نه، یه مشکلی واسه یکی از دوستانم پیش اومده. ببخشید که باید برم.

- اشکالی نداره. مواظب خودت باش. برو خدا به همرا.

طول حیات را طی کرد و بیرون رفت. پشت زل نشست و استارت زد. با عجله و سرعت رانندگی م یکرد. ح ین رانندگی

مدام شمارهی خانه را م یگرفت اما ب یفایده بود. نزد یک خانه که رسید، شمارهی حامد را گرفت.

- جانم حسام ؟

صدایش از شدت اضطراب م یلرزید:

- الو حامد، وقت ندارم توضیح بدم خوب گوش کن. پنج دقیقهی دیگه باهام تماس بگیر. اگه جواب ندادم زنگ بزن

پلیس و آدرس خون هام رو بده. فهمیدی ؟

- نگرانم کردی حسام چ یشده ؟ ماشین را متوقف کرد و گفت:

- آدرس رو م یفرستم واست. بگو دزد رفته خونه، یادت نره!

تماس را قطع کرد و فوراً آدرس را پیامک کرد. کلید را ت وی قفل چرخاند و وارد حیات خانه شد. طول حیات را دوان دوان

طی کرد؛ با نزدیک شدنش به در سالن، صدای داد و فریاد به گوشش رس ید. بیهیچ فکری و هراسناک دستگیره را فشرد.

به محض ورودش، تیزی چاقو را مقابل صورتش دید؛ صدای برزو کنار گوشش بلند شد:

- تکون نخور، وگرنه خط خطیت م یکنم .

حسام ب یحرکت ماند و نگاهش به نیهان بود که روی کانابه نشسته و در خودش جمع شده بود. سرخی خون، ل بها و چان هی دخترک را پوشانده بود و با چش مهایی نیمه‌باز و اش کآلود، نگاه دردمندش را به حسام دوخته بود. وحید ب یرحمانه گی سهای ن یهان را در چنگ گرفته بود و رو به عقب م یکشید. خون در رگهای حسام قُل زد و قلبش فشرده شد. دندان ساید و با حرص و عصبانیت غ رید:

- توو خون هی من چه غلطی میکنید کثافتا؟! ولش کن لعن تی!

برزو نوک چاقورا زیر گل وی حسام چسباند و حسام از سوزش آن، چینی به دماغش انداخت. برزو قدم ی جلوتر آمد و رخ در رخ حسام ایستاد. نفسه ای عصبی پخش صورت حسام م یشد و با غ یظ لب باز کرد:

- کثافت هفت جد و آبادته مردک! خی لی وقته دارم م یگم باهام تس ویه کن؛ حال یت نیست دیگه! این پولی هم که م یخوام نه تنها قالسکوته، بلکه پول اون طلاهایی که نیهان خانوم به باد داد هم هست. پس همین الان مثل ی ه بچی خوب و حرف گو شکن برو توو اتاقت و واسم یه چک روز بنوی س، افتاد ؟ حسام لب زیری ن به دندان گرفت و لب زد:

- باشه، اما اول بگو نیهان رو ول کنه.

- اول چک!

صد ای حسام بالا رفت و عتاب کرد:

- اول نیهان.

برزو ناچار نگاهی به وحید انداخت و سر تکان داد. با اشار هی برزو، وحی د موه ای نیهان را رها کرد. دخترک صورتش از درد مجاله شد و سرش را پ این گرفت. دس ته ای نحیفش را روی سر نشاند و آهسته ماساژ م یداد. برزو ضریهای به کتف حسام زد.

- دیلا دیگه، برو چک بن ویس.

صد ای زنگ موب ایل حسام بلند شد، برزو تشر زد:

- قطع کن اون ماسک رو؛ بدش به من ببینم.

حسام دست ت وی جیب برد و گوشی را برداشت. شمار هی حامد روی صفح هی گوشی به چشم م یخورد، آهسته گوشی را سمت برزو گرفت. برزو گوشی را از دستش قاپید و او را سمت اتاق هدایت کرد. وارد اتاق شدند، دست حسام روی دیوار سُر خورد و کل ید را زد.

آرام قدم برم یداشت و وق تکشی م یکرد تا پلیس برسد. برزو با اخمه ای در هم کشیده نهیب زد:

- د بجنب، لغتش نده؛ یالا...

حسام کش وی م یزش را بیرون کش ید و برگهها را کمی جا به جا کرد.

- باشه، دو دقیقه صبرکن، یادم ن یست دسته چکم رو کجا گذاشتم؟!

- تو گوه خوردی که یادت نیست، منو مچل نکن مرتیکه؛ من فقط با چک و پول از این خونه م یرم؛ بخوای تیزبازی در بیاری نعش جفتتون رو م یندازم وسط خونه.

حسام فکش منقبض شد و نی منگا ه تندی به برزو انداخت، لب گ زید و باز به جستجو و زیر و رو کردن برگهها ادامه داد. با کلاف گی گفت:

- نیست، باور نداری بیا خودت ببین.

برزو عصبی ف ریاد زد.

- به من ربطی نداره، هر قبرستونی گذاشتی بردار بیار، پول نقد، چک، هرچی... من دست خالی از این خراب شده بیرون نم یرم.

با یک دست نیمی از کتابهای قفسه را وسط اتاق ریخت و فریاد زد:

- بنویس چک رو تا خونه رو به آتیش نکشیدم.

کشوی دیگری را باز کرد و دسته چک را برداشت. برزو با دیدن دست هچک، پوزخندی زد و گفت:

- حالا شد... بنویس زود باش.

حسام شروع به نوشتن مبلغ کرد و زیر چشمی نگاهی به ساعت انداخت، امیدش به رسیدن پل یس بود. چک را نوشت و سمت برزو گرفت. برزو قدمی جلو آمد و دست دراز کرد تا چک را بگ یرد. همان ح ین حسام ناغافل هر دو مچ برزو را گرفت و دست ی که چاقو داشت را به دیوار کنارش کوبید. برزو مقاومت م یرکرد و برای نگه داشتن چاقو و ضربه به حسام در تقلا بود. فر یاد زد:

- وحید... .

وحید وارد اتاق شد و شان ههای پهن حسام را میان مشت فشرد و رو به عقب کشید. niceroman.ir روی زمین خواباند و مشتش را حوال هی صورتش کرد. برزو لگدی به پهل وی حسام زد و مشتش را برای ضربهی بعد بالا برد که صد ای آژیر پلی س به گوش رسید. دست مشت شد هی برزو معلق ماند و هراسان به و حید نگاهی انداخت. رو به حسام گفت:

- پلیس خبر کردی بیپدر؟

چک را از روی زمی ن چنگ زد و ت وی ج یب کاپشنش چپاند. همراه وح ید به سرعت از اتاق ب یرون رفتند. حسام با رخوت از روی زمین بلند شد و دستش را روی پهلوم یفشرد. تک سرف های کرد و تمام توانش را جمع کرد تا با قد مهای ی بلند و سریع خودش را به نیهان برساند. صد ای کوبیده شدن در سالن به گوشش رسید. با وجود حفا ظهای بلند و دو شاخ هی اطراف خانه، امکان فرارشان نبود. خودش را به نیهان رساند که روی کاناپه جنینوار در خودش جمع بود. دس تها یش را دو طرف صورت زخمی و خونآلود دخترک گذاشت و گفت:

- نیهان، نیهان نجان خوبی؟

نیهان پلک فشرد و هق زد. حسام با عجله و مضطرب ادامه داد:

- نیهان خوب گوش کن، پلیس هم هی ما رو م ییره کلانتری. اونجا م یگی ما همو دوست داریم و م یخوایم ازدواج کنیم فهمی دی؟ م یگی چون اصلان آزارت م یداده فرار کردی و اومدی اینجا تا ب ری م با اجاز هی قانون با هم عقد کنیم. فهمیدی؟ نیهان بهم اعتماد کن، جز اینا حرفی نزن، باشه؟

نیهان گیج و گنگ سر جنباند و پلک زد.

حسام روی صندلی راهروی کلانتری نشسته بود، با ابروهایی در هم تنیده؛ اخمآلود و سر به زیر چشم به زمین دوخته و غرق در فکر بود. حامد همراه برادرش سجاد که وکیل بود به کلانتری آمده و مقابل حسام با استرس و حرص قدم میزد. نگاهی چپ چپ به حسام انداخت و با غیظ لب باز کرد:

- نگفتم؛ نگفتم واست شرمیشه؟! حالا فردا دختره رو مایرن پزشکی قانونی، باباشم ازت شکایت میکنه و بعد بیا و درستش کن.

حسام بیتوجه به حرف حامد، نگاهش را بالا گرفت و رو به سجاد که کنارش نشسته بود گفت: «اگه بگم دوستش داشتم، اگه بگم قصد ازدواج داریم، این قضی هی شکایت و مجازات و اینا حله؟»

حامد از حرکت ایستاد و چشم درشت کرد؛ به تازده رو به حسام لب گشود: «چی میگی پسر؟ زده به سرت؟!»

حسام ای نبار صدایش را کمی بالاتر برد و تکرار کرد: «حله؟!»

سجاد ناچار سر جنباند و لب زد: «اگه اونم تأید کنه و باباشم رضایت بده حله» حامد معترضانه گفت:

- چی چو حل ه؟! حسام ای ندیگه کمک نیست، دلسوزی نیست؛ خ ریته م یفهمی؟ خرید! احمق بگو اصلا هی چکدوم رونم یشناسی سه نفری اومده بودن دزدی و خود تو خلاص کن.

سریاز از اتاق بیرون آمد و صدا زد:

- حسام فرهیخته، بیاد داخل.

حسام از جا بلند شد و همراه سجاد وارد اتاق شدند. مأمور پرونده که مردی مسن و چهارشانه بود پشت میز نشسته و اشاره کرد بنشینند. روی صندلیه ای سبز رنگ اتاق، مقابل میز نشستند. تقهای به در اتاق خورد و سریاز وارد شد؛ احترام گذاشت و گفت: «قربان، اصلان جهانبخش اومدن بفرستم داخل؟»

_ بله، بگو بیاد داخل.

لحظهای بعد، مردی سیهچرده و قدبلند، با موه ای کم پشت و پریشان وارد اتاق شد.

چشمه ای ریز و صورتی استخوانی و کشیده داشت، با انزجار نگاهی به حسام و سجاد انداخت و سمتشان خیز برداشت.

- ای دزد کثیف، دختر من خون هی تو بوده؟!

سجاد و سریاز، بین حسام و اصلان ایستادند و مردی که پشت م یز نشسته بود، تشر زد:

- بشین آقا، بشین شر درست نکن. شکایت داری بیا بنویس!

سریاز اصلان را به عقب هل داد. مأمور رو به اصلان پرسید:

- ای ن آقا رو م یشناسی؟

- نه والا؛ اولین باره م ببینمش ببیدر رو!

حسام اختیار از کف داد و صدایش را بالا برد.

- درست حرف بزن مرتیکه؛ تو غلط کردی نم یشناسی! چند دفعه اومدم خواستگاری نیهان؟ ندادی چون قولش رو به کس دیگهای داده بودی، چون پول داشت واست .

م یخواستی دختر تو بفروشی!

اصلان متعجب و به تزده، دستش را مشت کرد و جل وی دهانش برد:

- عه عه... دروغ م یگه جناب سروان، من اصلا تا حالا ن دیدمش! چه خواستگاری؟ چه کشکی؟ کدوم قول؟

مرد مأمور با لحن تندی گفت: «بشین آقا شلوغش نکن، بلاخره مشخص م یشه کدومتون حقیقت رو م یگید.» اصلان با انزجار نگاهی به حسام انداخت و ناچار به فاصل هی یک صندلی از او نشست. مأمور مشغول نوشتن بود که حسام از فرصت استفاده کرد؛ خودش را کمی سمت اصلان خم کرد و با صدای ضعیفی کنار گوشش نجوا کرد: «حرف نیهان، حرف منه! اگر قبول کردی و به ازدواجمون رضایت دادی؛ من یه پولی هم بهت م یدم. اگه بخوای اذیت کنی نیهان هم ازت شکایت م یکنه؛ خودت میدونی پات گیره و کم اون دختر رو شکنجه نکردی!» با لحنی تهدیدوار ادامه داد: «در ضمن علت فرارش هم که یادت نرفته؟»

اصلا ن با احم تن د ی نگاهش کرد و دندان م یسا ید؛ فکر گرفتن پول وسوس هاش م یکرد و ترد ید به جانس انداخته بود.

- خُب، پس م یگی این آقا رو نم یشناسی و ازس شک ایت داری آره؟!

نگاه اصلا ن ب ین حسام و مأمور چرخید، سر به زیر انداخت و با لحن ملای متری گفت: «دختری که از خونه فرار کرده و رفته یه مدت توو خون هی ای ن مرد زندگی کرده رو م یخوام چکار؟ م یگه خاطر خواهشه، باشه! بیره عقدش کنه.»

پوزخند نرمی گوشهی لب حسام نشست و مأمور پرسید: «پس م یشناسیش؟ خواستگارش بوده؟»
اصلا ن با تأخیر جواب داد: «بله»...

مأمور مکث کوتاهی کرد و حسام و اصلا ن را از نظر گذراند، نگاهش را با ر یک کرد.

- اون دختر امشب باید درمانگاه باشه، صبح که آوردنش اگر حرفاتون رو تأ ید کرد؛ با و ث یقه آزاد م یشید و می رید واسه کار ای عقد. هروقت شناسنام ههاتون رو آورد ی ن که عقد ثبت شده م یتونید و ث یقه رو آزاد کنید.

- سجاد کیفش را باز کرد و گفت: «موکل بنده که الان آزاد هستن درسته؟ من وثیقه آوردم!»

- بله، مشکلی نیست.

و رو به حسام گفت: «بیا شک ایتت رو از اون دو نفر که اومدن توو خونهای رو اینجابنویس»

حسام از جا بلند شد و خودکار را از روی م یز برداشت، مشغول نوشتن شد. سجاد پیگیر مابقی کارها شد و ساعتی بعد همراه حسام و حامد از کلانتری بیرون رفتند. سجاد خدا حافظی کرد و سمت ماشینش رفت. حسام کنار حامد نشسته بود و با ابروهایی درهم گره خورده، چشم به شیشهی بخار گرفت هی ماشین دوخته بود. هم هی فکرش نیهان بود و حال و روزش! حامد حین رانندگی مدام حسام را ملامت م یکرد.

- الکی الکی واسه خودش شر درست کرد، عقدش کردی بعد آو یزونت شد طلاق نگرفت چی؟! مهریه سنگی ن خواست چکار میکنی؟ فکر آیند هی خودت نیست ی؟ اصلا مگه خره که طلاق بگ یره؟!

- نگهدار پیاده م یشم.

حامد نگاهی انداخت و با اخم گفت: «خوبه حالا نم یخوا د قهر کنی! د لنگرانتم که م یگم!

- مگه بچ هام قهر کنم؟ م یخوام برم خونهی اون مرتیکه اصلان! برم باهش حرف بزئم فردا گند نزنه به همه چی.

حامد پوفی کشید و گفت: «آدرس داری مگه؟»

- آره، قبلا از نیهان گرفتم آدرس رو!

- باشه، با هم میریم.

ساعتی بعد در محل های قدیم ی و فقیرنشین، جلوی درب مشکی رنگ خانه ای آجرنما متوقف شدند. حسام از ماشین پیاده شد و نگاهی به ظاهر خانه انداخت و زنگ بلبلی خانه را فشرد. صدای زمخت اصلان در حیاط پیچید و ل خ ل خ کف شهایش به گوش م پرسید.

- کیه؟ اومدم...

طولی نکشید که در باز شد و اصلان نگاه اخ مآلودش را متعجب و پرسشگر به حسام و حامد دوخت.

- اومدم حرف بزئیم، راجع به نیهان، راجع به فردا!

حسام ای ن را گفت و اصلان ب یحرف از جلوی در کنار رفت. حامد و حسام نگاهی به یکدیگر انداختند و اول حسام و پشت سرش حامد وارد حیاط شدند. حیاطی کوچک بدون هیچ باغچه ای ا حوضی، موزای کهای کهنه و شکسته و زیرزمینی گوشهی سمت راست آن؛ حسام با دیدن زیرزمی ن یاد نیهان افتاد که از زندانی شدنش ایش بر ای تنبیه داخل آن انباری تاریک و نمور گفته بود.

لامپ حیاط فرسوده بود و صدایی ویزی ز مانند داشت. اصلان صدایش را بالا برد.

- یالا... یالا...

وارد خانه شدند، نگاه حسام دور تا دور خانهی چهل متری گشت و گوش های روی قالی رنگ و رورفت هی قرمز رنگ نشستند. دیوارهای خانه دود گرفته و سیاه بود و تشکچه ای کنار خانه نامرتب و کثیف. آشپزخانه ای کوچک که وس ایلش کهنه و قدیمی بود؛ بوی دود سیگار و تریاک را به راحتی م یشد در خانه حس کرد. در چوبی اتاق باز شد و زنی

میانسال و سبز هرو که هیچ شباهتی به نیهان نداشت با صورتی لاغر و استخوانی از در بیرون آمد. اعت یاد او را خیلی پیرتر از سنش نشان م یداد و چشمه ایش گود افتاده بود.

- سلام

حسام آهسته جواب داد و هر لحظه با دیدن او ضاع اس فبار محل زندگی نیهان، به تصمیمش و حم ایت از دخترک ب ینوا مطمئ نتر م یشد.

لعیا کنار اصلان نشست و با اخم ظ ری فی به حسام و حامد نگاه م یکرد. حسام سوک لب به دندان گرفت و با اندکی تامل گفت: « با حرف ایی که نیهان راجع به ای نجا زده و اون آثار شکنجه رو تن و بدنش؛ قانون اون دختر رو تح ویل شما نم یده و م یفرسته

بهزیستی، نیهان هم نه ای نجا رو دوست داره نه بهزیستی ی! شک ندارم دومرتبه فرار م یکنه.»

زبان روی لب کشی د و با ب بیرون دادن نفسش ادامه داد: « حالا اگر شما فردا مانع نشی و بریم واسه عقد، من بیست میلیون بهتون م یدم؛ اما اگر گره های توو کارمون ب یوفته او نوقت نیهان م یتونه ازتون شک ایت کنه و واستون در دسر درست کنه. پس به نفعتونه موافقت کنید»

اصلان پوزخن دی زد و لب به کنایه باز کرد: « هه... بیست می لیون هم شد پول؟ توو کلانتری یه جوری گفتی پول م یدم گفتم اقل کم صد توم نی خرج م یکنی!»

حسام کفری شد و چشم ریز کرد، با غیظ گفت: « بابت چی باید صد میلیون بدم؟! من یک ریالم بیشتر از اونی که گفتم نم یدم. خود دانی، یا فردا رضایت بده و بیست تومن بگیر یا بمون تا نیهان ازت شکایت کنه» از جا برخاست و حامد هم به تبعیت از او بلند شد. قدمی سمت در برداشت که صد ای زن او را متوقف کرد.

- نیهان خودش دوست داره خون هی تو باشه؟

حسام روی پاشنهی پا چرخید و نگاهی انداخت. لعی ا بلند شده و روبرویش ایستاده بود.

- دوست نداشت که تا الان نم یموند.

ل بهای زن لر زید و بغضش را قورت داد؛ صد ایش گرفته و بم بود، رو به اصلان توپید: «تو چکار هی نیهان هستی که نم یداری؟ مگه باباشی؟ یه اسم ازت توو شناسنامهی اون هست که اونم من م یگم تو باب ای واق عیش نیستی! بیست تومن کمه؟! اون لندهور اپی که آورده بودی خونه م یخواست ی بفرستی سراغ بچی بدبختم؛ شبی صدهزار تومن بیشتر بهت م یدادن که حالا دندون ت یز کردی میگی بیست تومن کمه؟!»

بغضش شکست و چشم هی اشکش جوشید، م یان گریه گفت: «ای لعنت به من که به خاطر اینکه خمار نمونم گذاشتم تو هر غلطی دلت م یخواد بکنی، خدا شاهده اصلان رضایت ندی خودم پتهتوم یریزم رو آب؛ توو همون کلانتری رسوات م یکنم. بذار بره اون دختر هی بدبخت، بذار بره پی زندگیش. هیچ کاری واسش نکردم این یه بار میخوام پشتش وا یسم.»

اصلان چشم درشت کرد و با برافروختگی از جا بلند شد، انگشت اشار هاش را تهدیدوار در هوا تکان داد: «ای ن حرفات بد عواقبی داره واست لعیا، جلو دو تا غریبه زیون واکردی زرمفت م یزنی حواست به بعدش هم باشه!» حسام با کلافگی ابرو در هم کشید و گفت: «من نیومدم دعوی شما دو تا رو بشنوم.»

حرفامم گفتم، یه ذره هم تغیر نظر ن میدم. فکراتونو بکنید؛ فردا کلانتری م ببینمتون. «به حامد با سر اشار های کرد و همراه هم از خانه بیرون رفتند. حامد با اخم غلیظی پشت زل نشسته و در سکوتی سنگین رانندگی م یکرد. حسام نگاهش به روبرو بود و لب زد: «وضعیت خونشون رو دی دی؟ حالا فهمیدی چرا دارم تا عقد کردن جلو م یرم؟»

صدای حامد حزن بود و خشدار: «آره، دیدم... حالم خیلی بد شد، این صحنهها رو فقط توو فیلما دیدم بودم. بیچاره نیهان!»

نفسش را با صدای بیرون داد و حسام گفت: «تازه تو فقط وضع زندگیشون رو دیدی، شب توو پارک و گوشهی خیابون نخوا بیدی که بدونی چی م یگم؟! گرسنه نخوابیدی! من قبل از مرگ پدرم اوضاع زندگیم خوب بود، یعنی عالی بود، بعد از اون چهار پنج سال در به دری کشیدم و باز رفتم توو رفاه؛ اما نیهان چی؟ این دختر هیچوقت رنگ خوشی رو ندیده!»

حامد نی منگاهی به حسام انداخت و باز چشم به خیابان دوخت.

- آره خب، اما امثال نیهان زیاده. ای نجوری که منم با ید فردا یک یشونو عقد کنم. بعد اونوقت زندگی خود

مو آیندم چی میشه؟

- ای ن قضیه فرق داره؛ اول اینکه من نرفتم سراغ نیهان و اون بود که بهم پناه آورد. دوم اینکه...

مابقی حرفش را بلعید و سرش را به طرفین تکان داد؛ نم یتواست حرف دلش را بزند و لب از لب بردارد که هستی تمام زندگی و آیند هاش بود و حالا قلب ی خزد هاش پذیرای هیچکس نیست و با هیچ بهان های گرم نمیشود. حامد منتظر پرس ید: «نگفتی؛ دوم چی؟!»

- بیخیال، این عقدم فقط محض اینه که دیگه به همچ ین مشکلاتی برنخوریم. کسی نتونه باج بخواد یا تهدید کنه!

صد ای چرخش لاس تی کهای ماش ین روی بر فیه ای ی خزد هی کنار کوچه به گوش رسید. ماشین حامد مقابل درب خانهی حسام متوقف شد و حسام کمر بندش را باز کرد؛ حینی که پیاده م یشد گفت: «ممنون داداش، امشب خیلی اذی ت شدی. جبران م یکنم.» حامد با لبخند جواب داد: «تو با فرد ین با زیات کار دستمون نده، جبران پیشکش»

حسام تک خند های کرد و در ماشین را بست، حامد که نگاهش سراسر خستگی و خواب بود؛ پلک زد و دستش را تکان داد و خدا حافظی کرد. حسام کلید را ت وی قفل چرخاند و وارد ح یاط شد. طول ح یاط را با قدمه ای آهسته طی کرد و وارد خانه شد؛ اوضاع آشفتهی خانه، تمام اتفاقات چند ساعت پیش را جل وی چشمانش آورد. یادآوری صورت زخمی و کت کخورد هی نیهان، قلبش را به درد آورد و نگران حالش بود؛ کاش خبری از نیهان داشت!

کُش را از تن درآورد و روی مبل انداخت، بدون اینکه لباس عوض کند روی کاناپه دراز کشید؛ خانه سوت و کور بود و ج ای خالی نیهان را حس میکرد. لبخند کجی گوشهی لبش نشست: «کجایی و روجک جی غجیغو؟!» نی مخیز شد و از جیب کُت موب ایلش را بیرون کشید. نگاه ی به صفحهی گوشی انداخت، تما سه ای پی در پی از دادفر و هستی! بر ای دادفر پ یامک فرستاد: «سلام، ببخشید من جایی بودم امکان تماس گرفتن نداشتم.

حالم خوبه، نگران نباشید. فردا تماس میگیرم» پیام را ارسال کرد و ساعدش را روی پیشانی گذاشت. پلک بست و

از فرط خستگی خیلی زود خوابش برد.

با صدای آلامر گوشی چشم باز کرد؛ با اولین تکانی که خورد درد در گردن و شانها یش پیچید و صورتش جمع شد؛ تمام شب را روی کاناپه خوابیده بود. نشست و کش و قوسی به تنش داد؛ دستش را پشت گردن کشید و کمی ماساژ داد. به

آشپزخانه نگاه انداخت؛ هرروز صبح این ساعت، نیهان م یز صبحانه را آماده کرده بود. تلخندی به ج ای خالیش زد و از جا بلند شد؛ سلانه سلانه سمت اتاق رفت. نیم ساعت بعد بدون اینکه صبحانه خورده باشد، لباسهایش را با یک س ویشرت سفید مشکی و شلوار جین مشکی عوض کرده بود و از خانه بیرون رفت .

اصلان و لع یاروی صندلی راهروی کلانتری نشسته بودند که حسام رسید. آهسته سلام کرد و مقابلشان نشست؛ لحظهای بعد سجاد هم رسید. با صدای سرباز هر چهار نفر از جا برخاستند و وارد اتاق شدند.

مأمور پرونده حینی که با دقت برگها را نگاه میکرد پرسید: «که گفتین به هم علاقه همندید و پدر

دخترخانم هم با عقدتون موافقت کرد آره؟»

حسام نگاهی به اصلان انداخت و سکوت اصلان بیا نگر رضایتش بود، آهسته لب زد: «بله جناب سروان»

تقهای به در خورد و سرباز وارد اتاق شد؛ ادای احترام کرد و گفت: «قربان نیهان جهانبخش رو آوردن»

سروان سر جنباند: «بیاد داخل»

سرباز مجدد احترام گذاشت و از اتاق بیرون رفت؛ در اتاق باز شد و حسام چشم به در دوخت. زنی با چادر و یونیفرم سبزرنگ دست نحیف دخترک را در دست داشت و وارد اتاق شد. روی گون هاش کبود و کنار لبش زخم بود؛ رنگ پریده و پژمرده به نظر میرسید.

با دیدن اصلان قدمی به عقب برداشت و کمی خودش را پشت مأمور زن پنهان کرد.

حسام فوراً به اصلان نگاه کرد که با چشמהایی غضبناک به دخترک چشم دوخته بود؛ خودش را کمی به اصلان نزدیک کرد و اروم با فکی منقبض شده غرید: «بنداز پاپین اون چشاتو تا قید این عقد رو نزدم و نگفتم نیهان ازت شکایت کنه!»

اصلان با حرص نگاه از نیهان گرفت و مأمور زن پروندههای روی میز سروان گذاشت.

- گزارشات پزشکی قانونی قربان.

سروان برگهها را نگاهی انداخت، عینکش را کمی بالا داد و رو به اصلان با اخم گفت: «رو بدنش آثار بخیه، زخم و

سوختگی با سیگاره؛ گفته کار شماست!»

اصلان نگاهش را پاپ این انداخت و جواب داد: «نافرمونی میگرد جناب، زیوندرازی میگرد.»

- باید م یسوزون دیش؟!

اصلان سکوت کرد و لعیا با پر روسری قطره اشکی را که روی گونه چکیده بود، پاک کرد .

سروان چشم از برگ هها برداشت؛ رو به ن یهان گفت: « ببینم دخترجون، تو به این آقا علاق همندی و م

یخوای باهاش ازدواج کنی؟ »

نیهان ب یحرف سر جنباند. سروان گفت: « جواب بده... »

دخترک با صدای ی مرتعش و ضعیف لب زد: « بله »

- م یخوای علیه پدرت به خاطر ضرب و شتم شک ایت کن ی ؟

نیهان گیج و منگ به حسام نگاه کرد؛ شرط موافقت اصلان، شکایت نکردن نیهان بود.

حسام آهسته و نامحسوس سر تکان داد و با نگاهی به ن یهان فهماند که چه جوابی بدهد. دخترک چشم از حسام

برداشت و رو به افسر گفت: « نه، شکایتی ندارم ».

- مطمئن ی ؟

- بله.

- بیا ای نجا بنویس.

نیهان سمت میز رفت و خودکار را از دست سروان گرفت. طبق گفت ههای سروان، برگه را پُر کرد و روی می ز گذاشت.

ساعتی بعد، پس از طی کردن مراحل قانونی از کلانتری بیرون آمدند. نیهان سمت حسام رفت که لعیا دنبالش قدم

برداشت؛ با قدمهای بلند خودش را به نیهان رساند و خواست از بازویش ب گیرد که دخترک خودش را عقب کشید.

- به من دست نزن! هیچوقت نم یبخشمت.

صدایش از بغض میلرزید و ح ریر اشک در چشم مهایش نشسته بود. اش که ای لع یا گونهاش را خیس کرد و

گفت: « نم یخواستم... به خدا نمیخواستم ای نجوری بشه .

هر بار کتک م یخوردی منم... »

- گفتن این حرفها هیچ فایده‌های نداره و منم باورشون ن میکنم. خیلی بهم بد کردی؛ نمیبخشمت»

حسام دست نیهان را گرفت و لب باز کرد: «بریم نیهان، ولش کن»

نیهان از چشم مه‌ای نادم و اش کبار مادرش رو گرداند و دست در دست حسام، از کلانتری دور شد. هر دو داخل ماشین نشستند؛ دخترک با پشت دست، اش کهایش را پاک کرد و لب زد: «الان ب اید کجا ب ریم؟»

- آزما یشگاه، هرچه زودتر ب اید عقد کنی م تا بعد از تحویل شناسنامه‌ها به کلانتری، سند آزاد بشه .

ماشین را روشن کرد و راه افتاد. نیهان به صندلی ماشین ت کیه زده بود و تمام لحظات آن شب کذایی در ذهنش مرور میشد... کت که ای وحید و برزو، درمانگاه و حال آشفتهاش، معاینات پزشکی قانونی و... پلک فشرد و اشک روی گون هاش غلتید. حسام هم حال بهتری نداشت؛ کلافه و آشفته بود، دست دراز کرد سمت پخش و آهنگ ملای می در فضای ماشین پیچید.

قصه‌ی بودن من، قصه‌ی تکراری بود؛ شب و روزم مثل آسمون رگباری بود.

من واسه خودم که زندگی نکردم هیچوقت؛ زندگی کردن من همیشه اجباری بود.

بغضی تو سینه‌م که بشکنه دریا م یشم؛ این روزا بدجوری دارم تک و تنها م یشم.

کاری با این دل بیچاره‌ی من کردن که؛ دارم افسرده‌ترین آدم دنیا م یشم.

زندگی کردم و هی چیزی نفهمیدم، نفهمیدم حیف.

خیلی وقته دیگه از ریشه نخندیدم، نخندیدم حیف.

خیلی وقته دیگه از هیچکسی تو این دنیا...

حرفای قشنگ عاشقانه، قشنگ عاشقانه، حرفای قشنگ عاشقانه نشنیدم حیف...

خست هام از اینکه یه عمر با همه چی سر کردم؛ کاش به دنی ای بچی برگردم.

روزایی که این دل دیوونه خوش باور بود؛ روزایی که غم بود اما زندگی بهتر بود.

حسام غرق در فکر و خیره به روبرو حی نی که آهنگ را زیر لب زمزمه م یکرد؛ مشغول رانندگی بود و نیهان بیصدا اشک م پریخت. نیمنگاهی به دخترک انداخت و با دیدن صورت خ یس از اشکش، سرعتش را کم کرد و کنار خ یابان متوقف شد. سمت ن یهان چرخید و دست روی شان هاش گذاشت.

- نیهان، ببینمت! گ ریه م یکنی ؟

نیهان لجوجانه نگاهش را به خیابان دوخته بود و لب م یفشرد.

- از چی ناراحتی خب؟ ناراحتی م یخوایم عقد کنیم ؟

دخترک سکوتش را نمیشکست و چشم از خیابان برنم یداشت. حسام با است یصال و لحنی م لایم لب باز کرد:

«باور کن بعد از عقد هیچی بینمون عوض نمیشه؛ درست مثل قبل زندگی میکنیم. این کار رو کردم که دیگ ه کسی نتونه تهدیدمون کنه یا بخواد باج بگیره؛ هنوزم سر حرفم هستم که یا واست سرپناه و خون هی جدا جور کنم یا بابا ی واقع یتو پیدا کنم. خیالم که ازت راحت شد طلاق م یدم بری پی زندگیت نیهان. نگران نباش!»

حسام به اصطلاح دلداری م یداد و بیخبر از این بود که هر کلامش چون خنجری به قلب زخم خورد هی نیهان فرو م یروود و زخم بر زخمش م یگذارد. نیهان خودش را یک قدمی حامی و اسطور هاش م یدید اما هیچ سهمی از او نداشت. ل به ایش لرزید و با نگاه بارانی و مغمومش به حسام چشم دوخت و ل ب زد: «خیلی بدبختم حسام...»

آن بغض سنگین و مزاحم ترکید و هق هق دخترک بلند شد؛ با دس تنها صورتش را پوشاند و هق م یزد. حسام لب زیر ین به دندان گرفت و اخمآلود س وی نگاهش را به خیابان دوخت که گوشه م یان جیبش لرزید. پوفی کشید و گوشه را برداشت. پیامک از هستی رسید ه بود: «حسام کج ای تو؟ چرا جواب نم یدی؛ زنگ نمیزنی؟! دو شب دیگه مراسم نامزدی منه بعد تو اصلا پیدات نیست!»

قلبش ت یر کشید؛ گوشه میان دستش فشرده شد و کامش به تلخی زهر بود. صد ای گری ههای نیهان، آشفتهگ یاش را بیشتر میکرد؛ جمل هی هس تی در سرش دنگ دنگ صدا م یداد و به مغزش فشار م یآورد. « دو شب دیگه مراسم نامزدی منه! ... دو شب دیگه! ...»

« فکش فشرده شد و دندان سايد، گوشي را ميان مشتش فشرده و شاك ي از خودش و تمام اتفافات، مشتش را محكم ر وى فرمان كوبيد. درد پ يچيده در دستش، صداى عصبى و معترضش را بيشتر م يكرد: « دم يگم گريه نكن لعنتى، گريه نكن... لعنت به من...»

لعنت به من!

دخترک با ترس از جا پرى د و سمت حسام چرخيد؛ گ يچ و منگ حسام را نگاه ميکرد که خون به صورتش د ويده و چهر هاش عص بى و سرخ بود. دان ههاى عرق بر پيشانيش نشسته و رگ گردنش بيرون زده و دل م يزد. با همان صداى بلند و عصبى فر ياد م يزد: « باشه، باشه... برو دنبال زندگ يت؛ هم ين الان برو هر جا که ميخواى. اى نهمه مکافات نکشيدم که تو آخرش اى نجورى زار بزنى؛ نميخواى برو... برو...»

نيهان سرش را به طرفين تکان داد و دس تهاى حسام را ميان هوا گرفت. با التماس گفت: « ببخشيد، ببخشيد حسام؛ غلط کردم. به خدا از تو ناراحت نيستم. حسام آروم باش.»

سر روى بازوى حسام گذاشت و دس تهاى ظريفش را دور تنش حصار کرد تا آرام بگيرد؛ کوبش قلب حسام از فرط عصبان يت را حس م يکرد. تن داغ و ت بدارش و آن نفسه اى تند و پرشتاب نشان م يداد که تا چه حد عصبى و کلافه است. حسام با استيصال پلک بر هم گذاشت و فشرده؛ دان هى درشتى از اشک روى گون هاش چکيد و لب از لب برداشت: « حالم بده دختر، تو ديگه باهام اى نجورى نكن. از زمين و آسمون داره واسم م يباره تو ديگه نمک به زخمم نپاش»

- ببخش حسام، باشه... تو فقط آروم باش.

از آغوشش جدا شد و حسام ب يحال ت كيه به صندلى زد.

- دو شب ديگه نامزديشه... باورم نم يشه نيهان! چجورى برم... چجورى؟!!

نيهان با بند بند وجودش او را درك م يکرد، عشقى ي كطرفه! لحظ ههاى سكوت حاكم شد و نيهان آهسته گفت: « آرم ايشگاه ديرم يشه حسام!»

حسام نفسش را سنگين و با صدا بيرون داد و پنجه لاي موه ايش كشيد؛ استارت زد و حرکت کرد. حين رانندگى گاه و ب يگاه دست روى دلش م يگذاشت و ميفشرد؛ اخم ظريفى بين ابروه ايش م ينشست و لب م يگزيد.

- دلت درد م یکنه ؟

نیهان این را پرسى د و نگران نگاهش می کرد.

- صبح اشتها نداشتم هیچی نخوردم؛ الانم با ای ن فشار عصبی حسابی معد هام درد گرفته.

نیهان لب ورچید و گفت: «آره، منم از گوم پای ن نرفت»

- اول ب ریم آزمای ش بدیم دی ر نشه؛ بعد بریم صبحونه بخوریم.

لحظ های بعد ماشین جلوی آزم ایشگاه متوقف شد؛ نیهان نگاهی به ساختمان انداخت و پرسید: «خون م یگیرن؟»

لبخند کجی گوش هی لب حسام نشست و گفت: «م یترس ی؟» نیهان ت ای ابر ویش را بالا انداخت و سعی داشت

ترسش را پنهان کند اما حسام به خوبی متوجه اضطرابش بود.

- نه که نمیتروم؛ همی نجوری پرسیدم!

- آره، خون م یگیرن.

نیهان آب دهانش را قورت داد و پشت سر حسام راه افتاد. وارد آزم ایشگاه شدند و چند زوج دیگر هم روی صندل یه

ای آبی رنگ سالن به انتظار نشسته بودند. صورت نیهان زخمی و کمی کبود شده بود؛ نگاههای سنگین بقیه و پ

چیچهایشان او را آزار میداد.

گوشهای خلوت که کمتر در معرض دید باشد را انتخاب کرد و نشست؛ لحظه ای بعد حسام هم برگشت و کنارش

نشست. دخترک با استرس پروسر یاش را به بازی گرفته بود و حسام گاهی موزیانه لبخند محوی م یزد. نوبتشان فرا

رسید و هر دو از جا بلند شدند؛ نیهان زودتر وارد اتاق شد و حسام لحظهای پشت در تعلل کرد. طولی نکشید که

نیهان با ظرف پلاستیکی کوچکی، متعجب از اتاق بیرون آمد و با دیدن حسام سمتش رفت. طوری که سعی داشت

کسی نشنود با ابروه ای بالا پریده و آهسته گفت: «اینکه به من ظرف داده! گفتم اشتباه کردین واسه ازدواج اومدم

چپ چپ نگاه کرد. چکارش کنم ای نو؟»

حسام بقی زد زیر خنده و تک خنده بلند و مردانه اش نگاهها را جلب کرد؛ لب فشرد و با خنده های کنترل شده

گفت: «برو رگت رو بزن توشو پُر کن» نیهان چشم ریز کرد و با غیظ توپید: «گرفتی مارو؟»

خواهر خ واند ه

- هنوز نه، تا يه ساعت ديگه م يگيرمت! « نيهان مشتش را آهسته به باز وي حسام كوبيد.

- اي درد... لوس بيمزه! حالا يك يا دو؟

حسام ريز ريز م يخنيديد و صورتش سرخ شده بود؛ انگشت اشار هاش را بالا گرفت و وارد اتاق شد. لحظ هاي بعد هر دو از اتاقها بيرون آمدند؛ حسام آستين س ويشرت را بالا زده بود و با پنبه روي رگش را م يفشرد.

- عه از تو خون گرفتن؟!

- آره

پنبه را داخل سطل زبالي كنار سالن انداخت كه نيهان با ذوق گفت: « تو برو صبحونه بخور من برم طبقه بالا»

حسام با اخم ظري في گنگ پرس يد: « طبقه بالا واسه چي؟! »

- گفتن تا جواب آزمايش حاضر بشه ب ريد بالا كلاس برگزار ميشه؛ كتاب و س يدي هم م يدن بهمون! «

حسام با تشرش يري ني گفت: « بيا برو بچه تو رو چه به كلاس؟! مگه واسه توتئه؟! « نيهان لب ورچيد: «

خودشون گفتن خب! مگه چيه، ذوق دارم ببينم چجوريه! « حسام مقابلش ايستاد و با جديت پرسيد: « م

يدوني كلاساش واسه چيه اصلا؟»

- چون نم يدونم ميخوام برم ديگه!

ابروه اي درهم كش يد هي حسام كمی لرزيد و خند هاش را بل عيد.

- كلاس آموزش زناشويي و جلوگيري از بارداري! باز م يخوای بري؟

صورت نيهان از خجالت سرخ و تنش داغ شد؛ لب به دندان گرفت و نگاهش را به زمين دوخت. بيحرف سمت در

خروجي آزمايشگاه رفت و حسام با لبخند سرش را به طرفين تكان داد، دنبالش به راه افتاد. حيني كه پشت فرمان م

ينشست و ماشين را روشن م يکرد پرسيد:

- كجا ب ريم حالا؟

نیهان شانه بالا انداخت: «نمیدونم»

- جیگرکی خوبه؟

- او هو م

حسام لبخند دندا ننمایی زد.

- خوشم م یاد پای ه ای! دخترا معمولا با جیگر مشکل دارن.

نیهان تلخن دی زد و گفت: «من کج ای زندگیم شبیه دختر ای دیگ هاس که جیگر نخوردنم باشه؟»

لبخند حسام خشک ید و زهر کلامش، کامش را تلخ کرد. سکوتی تلخ در فضای ماشین حاکم شد؛ مقابل مغازه جگرکی متوقف شد. دکوراسیون داخلی سنتی بود و به جای میز و صندلی از تخ ته ای کوچک استفاده شده بود. روی دیوارها قابهایی به شکل پنجره های قدیمی و چوبی بود با شیشه های رنگارنگ. حسام لقم های نان سنگک و جگر برای نیهان درست کرد و سمتش گرفت.

- باهام م ی ای مراسم نامزدی هستی؟

نیهان لقمه را گرفت و گفت: «ب یام چکار؟ کسی رو نم یشناسم» حسام سر کج کرد و

با لحنی ملایم جواب داد: «به خاطر من بیا»

نیهان لقم هاش را قورت داد و ابرو بالا انداخت؛ گنگ پرسید: «به خاطر تو؟»

- تو که باهامی حواسمو پرت م یکنی... با جیغیغات، خنگبایات، زیون درازیات...

- او هوک؛ خن گ ج یغیغوی زیون درازم خودت! دیگه حالا اصلا نم یام.

حسام نرم خندی د و دلج ویانه گفت: «باشه، همهی اینا خودم؛ ولی جدی م یگم باهام بیا.

دیشب که خونه نبودی تازه فهمیدم بودنت چقدر حواسمو پرت م یکنه. این نامزدی، این مهمونی، تنه ای خیلی واسم

سخته!»

نیهان با تائی لقم هی بعد را در دهانش گذاشت و به نگاه پر خواهش حسام چشم دوخته بود؛ دیدن هستی، دیدن نگاهه ای پر مهر حسام به هستی، بودن در آن جمع، هیچکدام برایش خوشایند نبود اما توان نه گفتن نداشت. در مقابل تمام خوبیهای حسام ای نخواست هی کوچک هیچ بود و بایدم پذیرفت. پلک برهم زد و زی ر لب گفت: «باشه، میام.»

سسام لبخندی از سر رضایت زد و خواست لقمه در دهانش بگذارد که موب ایلش زنگ خورد؛ اسم هستی روی صفحه هی گوشه، اخم کمرنگی بین ابروهایش نشاند. بعد از مکث کوتاهی جواب داد: «الو، جانم هستی؟» با جانم گفتنش، دس تهی نیهان بیاختیار مشت شد و دندانها را روی هم فشرد.

صدای هستی را ن میشنید اما حسام بعد از احوالپرسی گفت: «آره، پیامتو خوندم... مبارک باشه، خوشبخت بشی»

- نه، نه شرمند هام نمیتونم بیام؛ فقط برای مراسم نامزدی ت با نیهان میام -

نیهان آهسته لقمه میجوید و با کنجکاوئی نگاهش را به حسام دوخته بود. هستی آن طرف خط با اعتراض گفت: «سسام! نیهان رو چرا بیاری؟! ناراحت نشیا اما فکر نمیکنی داری بهش زیادی بهامیدی؟»

سسام نگاهی به نیهان انداخت و از پشت میز بلند شد؛ چند قدمی از میز فاصله گرفت و با صدایی آهسته جواب داد: «هستی تو چه مشکلی با نیهان داری؟ تو که دختر مهربونی بودی، چرا با نیهان خوب تا نمیکنی؟»

- چون حسام یکنم به خاطر پول راه افتاده دنبالت؛ چون شک ندارم واست تور پهن کرده. نم یخوام یه الف بچه سرت کلاه بذاره.

سسام پوزخندی زد و گفت: «خودت میگی یه الف بچه؛ ای نیه الف بچه میتونه چکار کنه آخه؟ تازه اونه که به من اعتماد کرده و اومده خون هام. تو نگران چیزی نباش، نیهان ای نظوری که میگی نیست»

هستی لب به طعنه باز کرد: «باشه، از من گفتن بود... خوددانی! پس واسه مراسم ببینمت»

سسام باشهای گفت و تماس را قطع کرد؛ نفسش را بیرون داد و سمت میز برگشت.

نیهان ت ای ابرویش را بالا انداخت و گفت: «چی میگفت که پاشدی رفتی؟» حسام بدون اینکه نگاهی کند جواب داد: «چی ز خاصی نبود، برای مراسم صحبت میکرده»

نیهان تکی هاش را به صندلی زد و پشت چشمی نازک کرد: « خر خودت؛ پشت سر من حرف زد!»

حسام با ابروهای درهمی که کمی مایلر زید، تشریحی رینی زد: « عه نیهان! چه طرز حرف زدنه؟ نگفتم واسه هر کی زیون داری واسه من نداشته باش»

- باشه؛ ولی من ب یام مهمونی بعد او نجا هستی و مهس تی و مهرا د و قلی و گلی به من تیکه بندازن، طعنه بزنی ساکت نم یشینما! جوابشونو دادم با خاک یکسان شدن بعد اعتراض نکنی!

حسام نرم خندی د و گفت: « باشه، تو فقط بیا، او نجا هر کی اذیت کرد جوابشو بده» * * *

جلوی محضرا ایستاده بودند؛ ظاهرشان هیچ شباهتی به عروس و دامادها نداشت .

حسام با تیپ اسپرت و نیه ان با ساد هترین لباسها بدون ذر های آرایش. از حلقهی ازدواج، چادر سفید و جعبهی شیرینی هم خبری نبود؛ بغضی در گوی نیهان سنگینی م یکرد و راه نفسش را بند آورده بود ام ا در تقلا بود تا آشوب دلش را پنهان کند. تاکسی زرد رنگ کنار خیابان متوقف شد و اصلان و لعیا پ یاده شدند. نیهان، قدمی به حسام نزدیک شد و دستش را گرفت؛ حسام اروم لب زد: « نترس دختر؛ دیگه کاری باهات نداره» با صدای مرتعش جواب داد: « م یدونم اما دست خودم نیست!»

حسام پوفی کشید و برای دلگرمی، دست نیهان را فشرد. به سردی با یک دیگر احوالپرسی کردند که اصلان گفت: « خب ب ریم داخل دیگه!»

حسام اخمآلود و جدی جواب داد: « وک یلم باید بیاد. صبر کن تو راهه» اصلان حرفی نزد و کنار دیوار ایستاد. لحظهای بعد حامد و برادرش از راه رس یدند؛ هیچکس خوشحال نبود، هیچ کس ظاهرش شبیه کسی که مهمان مجلس عقد باشد نبود، این مراسم بیشتر به جلسه و عقد قرارداده ای کاری شبیه بود تا مراسم ازدواج!

نیهان با تحسرخ یره به سفره عقدی که در محضر بود با خودش فکر کرد؛ چه میشد اگر این مراسم با عشق بود؟ چه میشد اگر مثل دختره ای دیگر، مادرش چادر سفیدی روی سرش م یانداخت و برای خوشبختیش دعا م یکرد! اگر همسرش بعد از خوانده شدن خطبهی عقد، حلقهای از جنس عشق را دستش میانداخت! با طعنهی حسام به خودش آمد و در جواب عاقد بلهای ب یجان گفت .

حسام با تلخندی محو، نگاهش به سفر هی عقد محضر بود؛ ای نجا، کنار دختری که هیچ حسی جز دلسوزی و ترحم به او نداشت چکار می کرد؟ چقدر در رؤیایش این لحظات را کنار هستی تصور کرده بود؛ چقدر دلش میخواست صفحهی سفید شناسنامه اش با اسم هستی دادفر پر شود اما حالا کنار دختری نشسته بود که به تازگی مهمان ناخوانده شده بود. اسمش به عنوان همسر وارد شناسنامه اش میشد اما تنها قرار بر این بود حامی و پناهش باشد؛ این محرمانه حسش را قویتر کرده بود و حالا نیهان را مثل امانتی گرانبها میدید که باید به پدرش میسپرد. با تمام شدن مراحل عقد، حسام چک را به اصلا نداد. نیهان با تک خنده ای تلخ، قطره اشکی روی گونه اش چک میداد و رو به مادرش لب زد: «هه... فروختیم!»

لعیا خواست دهان باز کند که دست نیهان، دور بازوی حسام پیچید و حینی که سمت در قدم برمیداشت گفت: «ببریم، بریم حسام»

صدایش مرتعش و بغضدار بود؛ همراه حسام از دفتر محضر بیرون رفتند. اشک صورتش را خیس کرده بود و نگاهش تار بود. با قدمه ای تند و بلند از پله پایین میرفت، آخرین پله را سکندری خورد که حسام بازویش را گرفت و رو به عقب کشید.

- نیهان، مراقب باش!

ایستاد؛ صورتش را با دستانها پوشاند و هق میزد. حسام دلج و یانه و با تأثیر سرش را در آغوش کشتی دوروی قلبش گذاشت؛ با نوازشه ای ملایم روی سرش گفت: «چرا به روزی خوب فکر نمیکنی؟ به اینکه پدرت رو پیدا میکنیم، کنارش زندگی آروم و بیدغدغهای رو تجربه میکنی و مثل بقیهی همسن و سالهات درس میخوانی و پیشرفت میکنی. گذشته رو با تمام خاطرات تلخش فراموش کن.»

نیهان از آغوشش فاصله گرفت و با چشمهای نمناکش خیره به دوگوی آبی در کاسهی چشمه ای حسام بود. حسام چه میدانست روزی که وعده اش را به دخترک میداد برای روز خوبی نیست؛ با ریش حکم مرگ دارد روزی که قرار باشد از زندگی او بیرون برود. بیحرف سمت در رفت و از ساختمان محضر بیرون رفتند. سوار ماشین شدند و حسام حینی که ماشین را روشن میکرد با لحن شوخی گفت: «بریم دیزی بخوریم عیال!»

الکی الکی زمش دیال!

نیهان اما هنوز بغض داشت و لبش را گزید.

- نه، بریم خونه... خیلی خست هام، دلم فقط خواب م یخواد.

لبخند حسام خشک ید و با ب یرون دادن نفسش حرکت کرد. دخترک تکیه به صندلی زده و خیره به خیابان بود.

- کی م یگر دیم دنبال بابام ؟

- چطور؟ از من خسته شدی ؟ نیهان لبخند کجی زد.

- آره، خیلی خسته شدم.

- هرروز یه کاری پ یش اومده؛ اما بعد از نامزدی هستی اگر مشکلی پیش ن یاد م بریم.

به خانه که رسیدند نیهان سمت اتاقش رفت. بیآنکه لباس عوض کند، بالشی گذاشت و دراز کشید اما هرچقدر پلک فشرد و تلاش کرد خواب به چشمها یش نیامد. کوفتگی تن، خستگی پل کها و بیخوابی شب گذشته هیچکدام حریف دل شکست هی دخترک نبود که خواب را از او م یربود.

ساعتی گذشت؛ سکوت سنگین حاکم بر خانه، حسام را کلافه و ب یطاققت کرده بود. تمام این ساعات را به هستی فکر کرد و مراسم نامزدی که قرار بود برود. ب یتاب از جا برخاست و برای فرار از هجوم آن همه فکر و خیال بیهوده سمت اتاق نیهان رفت؛ تق ه ای به در زد.

- نیهان... نیهان بیداری ؟

صد ای ضعیف و ب یحوصل هاش بلند شد.

-ها...ن، چیکار داری ؟

سرش را به چهارچوب در تکیه داد و بیآنکه در را باز کند گفت: «م یگم بیا ب ریم بیرون، حوصل هی خونه رو ندارم»

- خب تو برو بیرون، چکار به من داری ؟!

گوشهی لبش را به دندان گرفت و بعد از لحظ های مکث لب باز کرد: «بریم واست لباس مجلسی بخرم، واسه مراسم نامزدی. از فردا با ید برم مطب دیگه وقت نم یشه!»

طولی نکشید که در اتاق باز شد؛ نیهان با چش مهايي پف کرده و موها ی ژولیده در چهارچوب در ظاهر شد .

- م یگم من تا حالا از ای ن مهمونیا نرفتم که همه آدم حسابی باشن. بیا و ب یخیال ما شو؛ خودت برو حسام.

حسام پوفی کشید و گفت: « مگه م یخواد چکار کنی؟ لباس و اینا که واست م یخرم، او نجا هم یه گوشه م یشینی

کار خاصی نمیخواد بکنی که م یگی تا حالا مهمونی نرفتی. »

نیهان جوابی نداد و حسام ادامه داد: « بیا بریم بازار، حال و هوای هردومون عوض م یشه. من م یرم آماده بشم

تو هم بیا»

ساعتی بعد هر دو، دوشادوش یکدیگر وارد پاساژ شدند؛ حسام ابروی بالا پراند و گفت: « خب... حالا از کجا

شروع کنیم؟»

نیهان شانه بالا انداخت و لب باز کرد: « نمیدونم، ولی فکر کنم اول ب اید لباس بخریم بعد کفش!»

حسام دستش را جلو برد و دست ظریف دخترک را گرفت؛ سرانگشتانش کم ی سرد بود.

سمت بوت یک لباس رفتند و انواع لباسهای بلند و شیک مجلسی پشت و پترین بود .

نیهان آهسته با خودش زمزمه کرد: « ه یچوقت این مدل لباسارو نپوشیدم؛ یه نی چه شکلی م یشم؟»

هر دو محو تماشای لباسها بودند که حسام معترضانه گفت: « نیهان چرا ه یچی نمیگی؟ مثلاً واسه تو م

یخوام بخرم خب نظر بده!»

- چی بگم وقتی تو عمرم ای نجور لباسهای نخریدم نپوشیدم؟! الان فقط گیج شدم!

لباس یاسی بلند که قسمت بالاتنهای آن بندی بود و روی قسمتی سن گدو زی داشت توجه حسام را جلب کرد.

دامن لباس از کمر کمی آزاد م یشد و حریر هم رنگ و زیبای روی دامن بود .

- ای ن خیلی قشنگه به نظرم؛ بخصوص رنگش خیلی مناسبه!

نیهان نگاهی انداخت و لب کج کرد: « آره قشنگه، ولی بالا تنه اش پوشیده نیست؛ فقط دو تا بند باریک داره! من یه

جای سالم تو تنم نیست بازو هام کبوده چجوری اینو بپوشم؟

اخمی بین ابروه ای حسام افتاد و متأثر شد؛ با لبخن دی تصنعی گفت: «بذار از فروشنده بپرسم، حتما یه کت کوتاه، شنلی چیزی باید داشته باشه!»

صد ایش را کمی بالا برد و با اشاره به لباس گفت: «عذرم یخوام خانوم، این لباس کت یا شنل داره؟»

فروشنده که دختر جوان و آراست های بود چند قدم جلو آمد و با خوش روی جواب داد: «بله کت داره، الان میارم خدمتتون»

حسام تشکر کرد و با لبخند دندا نما یی رو به نیهان گفت: «اینم از این، حالا میگم واست ب یاره برو بیوش ببین دوستش داری؟»

لحظ های بعد فروشنده، لباس را تحویل نیهان داد و دخترک وارد پرو شد. لبخند عمیقی روی لبهاش بود و برای پوشیدن لباس ذوق داشت؛ خیلی زود لباسهایش را از تن درآورد و پیراهن را پوشید، اما جای زخمها و کبودیها لبخندش را خشک کرد و غصه قلبش را فشرده. زنی پشت کمرش باز بود و بندین که ای لباس مدام از روی شانهای نحیفش سُر میخورد. تقهای به در خورد و حسام گفت: «نیهان چی شد؟ انداز هاش خوبه؟»

دخترک ابرو کج کرد و جواب داد: «زیبیش باز مونده، نمیدونم بسته بشه تو تنم چجوریه لباس؟! ظاهرش که خوبه!»
- خب در رو باز کن واست ببندمش!

دست به کمر زد و با دهن کجی جواب داد: «همینم مونده! لازم نکرده بگو همون دختره بیاد!»

- عه نیهان لوس نشو دیگه؛ زشته من ای نجام بگم اون ب یاد. بازکن ببینم!

نیهان در را باز کرد و در حالی که خودش را پشت در پنهان کرده بود به بیرون سرک کشید. خواست صد ایش را بالا ببرد و فروشنده را صدا بزند که حسام فوراً در را باز کرد و جلو رفت. نیهان هی نی کشید و دس تهاش را ضربدری جلوی خودش گرفت و بندهای لباس را روی شان هایش نگه داشت.

- خیلی بیتریبی، پررو!

حسام با تک خند های گفت: «برگرد جوجه، حرف نزن».

نیهان ناچار برگشت و حسام با دیدن تنش شوکه شد! دهانش خشک شد و به سختی آب دهانش را قورت داد. دستش ب یخ تیار بالا رفت و با سرانگشتان خو نمردگی و کبودی پشت بازویش را لمس کرد؛ تن دخترک از برخورد سرانگشتان داغ حسام به پوست تنش لرزید و تپ شهای قلبش تند شد. حسام با اص دای که به زحمت شنیده می شد لب زد: «نیهان... اینا مال اون شبه که برزو و وحید کتک زدنت؟»

صدای مرتعش و بغ ضالود نیهان بلند شد: «د بکش بالا اون لامصبو، خداوکی لی بیخیال این لباس و اون مجلس کوفتی م پشما!»

حسام که از دیدن زخمهای تنش متأثر شده بود با اخم غل یطی زیپ را بالا کشید و نفس سنگینش را بیرون داد؛ همزمان زیر لب گفت: «آشغالای عوضی... آدم با حیوون این کار رو نم یکنه» و بعد صدایش را آزاد کرد.

- خوبه، انداز هاس؟ دوشش داری؟

نیهان هما نطور پشت به حسام، کتش را تن کرد و بعد روی پاشن هی پا چرخید. نگاهی به آینه انداخت و گفت: «بالا تنه که خوبه؛ اما دامنش روز مین کش میاد نیگا»

سادگی حرفهایش، لبخند روی لب حسام نشانده لب باز کرد: «چون کفش اسپرت داری؛ باید واست کفش پاشنه بلند بخرم. اونوقت دامنش هم اندازه م یشه.»

- پس حله! خیلی باحاله لباسش، خوشم میاد ازش.

حسام لبخند رض ایتمندانه ای زد و گفت: «پس برگرد واست زیپ رو باز کنم. زود عوض کن بیا که هنوز کلی خرید داریم»

لبهای نیهان مدام از شوق و خوشحالی روی هم فشرده می شد و سعی داشت لبخندش را جمع کند؛ بست هی خرید را در دست گرفته بود و چشمه ایش از ذوق زیاد برق می یزد. بالحنی مشتاق پرسید: «حالا کفش چه رنگی بخرم؟ اصلا به پاشنه بلند عادت ندارم.»

لبخند ملایمی روی لبه ای حسام بود و از دیدن خوشحالی نیهان لذت می بیرد.

- به نظرم سفید قشنگ بشه؛ توو خونه بیوش یه کم راه ب ری عادت م یکنی.

پشت ویتری ن کف شفروشی ایستادند؛ باز هم نیهان تنها ذوقزده خیره به کف شهای رنگارنگ بود. کف شهایی که هیچوقت فکر نم یکرد روزی بتواتد انتخاب کند و بخرد.

حسام که سکوتش را دید گفت: «بازم من باید واست انتخاب کنم؟»

- اوهوم.

آسته سرش را به طرفین تکان داد.

- خب به نظرم اون ل ژدارها بهتر باشه، راه رفتن هم باهاش راحت تره.

دخترک انگشت اشاره اش را بالا گرفت و گفت: «اون که گ لای ریز داره؟»

- نه... اونکه روش بندداره و بنداش تا روی ساق م یاد.

دستش دور بازوی حسام پیچید و سر کج کرد.

- وای آره، خیلی خفنه!

حسام ریز خندی د و لب به اعتراض باز کرد: «نیهان چرا حرف زرننت رو درست نمیکنی دختر؟ خفن و باحال و اینا نه! حداقل بگو خوشگله»

وارد مغازه شدند و فروشنده کف شها را آورد، دخترک کف شها را که پوشید جل وی آینه ه به پاه ایش نگاهی انداخت و با تحسرو به حسام گفت: «انگار دارم خواب م ببینم حسام؛ من اون لباس رو بپوشم با این کفشا؛ از خوشی غش م یکنم.»

یکدفعه ابرو کج کرد و د لنگران گفت: «راستی حسام؛ من که یه قلمم لوازم آرایش ندارم!

تازه داشته باشم هم که بلد نیستم آرایش کنم!»

حسام با اخم کمرن گی تیزی نانه نگاهی انداخت و نرم نرمک لبخند رو لبش نشست: «راست م یگی! چرا من هیچوقت

دقت نکردم که تو هیچی آرایش نم یکنی؟! حالا آرایش هیچی اصلا سیبیل داری!»

گونهها یش رنگ گرفت و با خجالت لب گزید؛ آهسته به بازوی حسام مشت زد و نگاهش را دزدید. بال بهای
ورچیده گفت: «هیچم سیب یل ندارم، یخورده کرک داره همین!»

حسام ش یرین و مردانه خندید؛ اگر وسط بازار نبودند حتما دخترک را در آغوش م یگرفت و گون هاش را م یان دو
انگشت م یفشرد. میان خنده گفت: «باشه بابا... من که چیزی نگفتم؛ خیلی هم خوشگلی؛ غصهی آرا یش رو نخورم
یفرستمت آرا یشگاه. حالا هم کفشارو اگر پسند دی دی درآر تا حساب کنم.»

کیف و کفش ست سفیدرنگ را خریدن د و از مغازه ب یرون رفتند. چند قدمی راه رفتند که حسام ایستاد؛ دستش را
داخل جیب فرو برد و کیف پولش را بیرون آورد. کارت بانکیاش را مقابل نیهان گرفت.

- برو هرچی لازم داری بخر؛ رمزش هم که م یدونی.

نیهان رد نگاهش را گرفت؛ مغازه ی لباس زیر بود. حینی که با شرم نگاهش را م یدزدید کارت را گرفت و سمت مغازه
رفت. حسام کناری ایستاده بود و پاک ته ای خ ری د را در دست داشت. لحظهای تنها شدن، تمام فکر و ذهنش را
سمت هستی سوق م یداد؛ چه بسا که ش اید هست ی هم مشغول خ رید باشد. خیره به نقط ه ای نامعلوم عمیق در
فکر بود که صد ای نیهان به گوشش رسید.

- خریدام تموم شد؛ ممنون.

کارت را مقابلش گرفته بود و متبسم و قدرشناسانه نگاهش م یکرد؛ لبخند زد و کارت را گرفت.

- قابلی نداشت، حالا بریم شام؟ دیگه چیزی لازم نداری؟

نیهان ابروها یش را بالا داد و ل بهای ش را فشرده و به چپ و راست حرکت داد.

- او...م، یه چی یزی بگم؟

- بگو!

- بریم خونه بگو پیتزا بیارن؛ دلم پ یتزا میخواد اونم وسط سالن چهارزانو بشینم دو ئپی بخورم؛ حوصله با کلاس

خوردن و لقمه کوچ یک گرفتن ندارم!

حسام لحظ های ب یحرف نگاهش کرد و حیئی که نفسش را با صدا بیرون م یداد، سرش را به طرفین تکان داد: « باشه، بریم. »

* * *

لباس، کیف، کفش و هر چه که خریده بود را وسط اتاق کنار هم گذاشت و با حظ نگاهشان کرد؛ سن گدو زیهای لباس و سگک کیف و کفش برق م یزد و نیهان با ذوق ل ب به دندان م یگرفت. از جا بلند شد و از اتاق بیرون رفت؛ پشت در اتاق حسام ایستاد و نفس حبس شد هاش را ب بیرون داد. ت قهای به در زد که صدای حسام بلند شد: « بیا داخل نیهان»

با احتیاط در را باز کرد و وارد اتاق شد؛ حسام لب هی تخت نشسته بود و دس تنها یش را در دو طرف ستون تنش کرده بود.

- کاری داشت ی ؟

نیهان با تردید جلو رفت و مقابلش ایستاد؛ ناخ نهایش را به هم م یسائید و با صدای ضعیفی گفت: « او...م، راستش... خیلی ازت ممنونم که... که اینارو واسم خری دی! تو خیلی خوبی حسام!»

بلافاصله و قبل از اینکه حسام فرصت جواب دادن داشته باشد، دخترک در ی ک آن خم شد و گونهاش را بوسید. خیلی س ریع عقب گرد کرد و با قد مهایی بلند و پرشتاب از در بیرون رفت. نگاه حسام پشت سرش کشیده شد و قهقهه زد، میان خنده صدای یش را بالا برد: « خب وایسا جوابت رو بدم دختر چرا فرار م یکنی؟»

سر تکان داد و روی تخت دراز کشید؛ تنش داغ شده بود و جای بوسه پوستش را قلقلک م یداد. روی گون هاش دست کشید و نفسش را آزاد کرد: « از دست تو نیهان!»

به پهلو دراز کشید و دستش را زی ر بالش برد که عکس هستی را لمس کرد. عکس را بیرون کشید و نگاهی انداخت؛ با زهرخندی گفت: « دیگه شدی زن مردم؛ دیگه این عکس زی ر بالش من نباید باشه!» پلک فشرد و عکس را پاره کرد؛ تکه پاره ای عکس را وسط اتاق ریخت و به پهلوی دیگر چرخید.

* * *

با صدای آلامر گوشى چشم باز کرد؛ ساعت هفت و سى دقیقه گذشته بود. کش و قوسى به تنش داد و با رخوت از جا برخاست. سلانه سلانه از اتاق بیرون رفت؛ خبرى از نیهان و میز صبحان هى آماد هاش نبود. پشت در اتاقش رفت و تق هاهى به در زد: «نیهان... نیهان بیدارى؟»

صدای ضعیفی شنید: «آره، بیدارم.»

آهسته در را باز کرد و داخل اتاق سرک کشید؛ دخترک جنینوار در خودش جمع شده بود و پتورا تا زیر چانه بالا کشیده بود. نگاهی به حسام انداخت و لب زد: «میشه من امروز نیام مطب؟»

حسام ابرو در هم کشید و نزدیکش رفت؛ با سرانگشتان گونهاش را لمس کرد.

- خوبى نیهان؟ چته؟ تب که نداری؟!

- خوبم؛ فقط میشه مطب نیام.

حسام سر جنباند و با نگرانی لب باز کرد: «آره نیا مطب؛ اما چی شده؟ چته؟ جایت درد میکنه؟»

نیهان بیهال و خوابآلود جواب داد: «چیزی نیست؛ خوب میشم.»

حسام اما خاطرش جمع نبود و باز مصرانه گفت: «مبخوای بريم دکتر؟ یا اصلا زنگ بزنم حامد بیاد هان؟»

ای نبار اما نیهان با کلافگی جواب داد: «وای نه حسام؛ میگم استراحت کنم خوب میشم؛ برو دیگه!»

حسام اندکی مکث کرد و بعد نرم نرمک لبخند روی لبش نشست.

- آهان، فهمیدم! دلت درد میکنه؟

گونهاى دخترک سرخ شد و لب گزید؛ پتورا روی سرش کشید و با غیظ گفت: «ای درد... حسام میری یا

نه؟»

حسام نرم خندی د و با صدایی که خنده در آن موج میزد لب گشود: «باشه بابا الان میرم؛ خدا بخیر بگذرونه تو هم ی

نجوریشم اعصاب نداشتی!» باز صدای معترض و کشار نیهان بلند شد: «حسا...م»

با نیشخندی از اتاق بیرون رفت؛ چ ایسا ز و تخ ممر غیز را روشن کرد؛ داخل سی نی یک لیوان چ اینبات، چند خرما و تخممرغ آبپز و کمی نان گذاشت. سینی را برداشت و پشت در رفت؛ آهسته در زد که صدای معترض نیهان بلند شد: «تو چرا نم یری مطب؟!»

- صبحونه آوردم واست!

دستگ یره را فشرد؛ پتورا روی سرش ک شیده بود و فقط انگشتان دستش دیده م یشد که پتورا محکم چنگ زده بود. لبش به خنده کش آمد و هما نظور که سینی را روی م یزم یگذاشت گفت: «نترس، پتورا از روی سرت نمی کشم که اینقدر محکم گرفت یش!

مسکن واست م یدارم روی م یز غذاخوری اگ ر لازم داشتی اما حتما قبلش صبحونه بخوری. هیچی لازم

نداری؟ اگه چیزی میخوای بگو.»

صدای نیهان زیر پتو خفه بود و لب زد: «نه!»

حسام باشهای گفت و از اتاق بیرون رفت؛ خیلی زود صبحانه اش را خورد و لباس عوض کرد. از در که بیرون م یرفت صدایش را بالا برد: «ناهار خودم واست سفارش م یدم بیارن؛ کاری داشتی تماس بگیر. خداحافظ.»

منتظر جواب نماند و از خانه بیرون رفت؛ ج ای خالی نیهان را ت وی ماشین حس م یکرد.

در همین مدت کم، به بودنش عادت کرده بود؛ شاید تنها دلیلی که این روزها لبخند روی لبش م یآورد و غصهها یش را فراموش م یکرد وجود همی ن دخترک تخس و چموش بود.

جلوی مطب که متوقف شد، ماشین حامد هم پشت سرش ایستاد. نگاهی به آینه انداخت و کمر بندش را باز کرد؛ پا از

ماشین بیرون گذاشت، حامد حینی که در ماشین را م یبست گفت: «صبح بخیر شادوماد... خانومت...»

حسام فوراً دستش را بالا برد و با غیظ تشر زد: «ه یس! کدوم شادوماد؟! چه خانوم ی؟!» حامد متعجب پرس ید: «

یعنی چی؟ مگه دروغ میگویم؟»

قدمی جلو رفت و همراه هم سمت مطب رفتند که حسام با لحن م لای متری گفت: «تو که دیدی تحت چه شرایطی

عقد کر دیم؛ همش صوری بودی واسه اینکه دیگه کسی باج نخواد یا مزاحم نشه! وگرنه چیزی بینمون ن یست و قرار

بر اینه جدا بشیم.»

تای ابروی حامد بالا پرید و گفت: « نه بابا! جدی میگ ی؟ اراد هی پولادین م یخواد! یعنی فقط ه مخونهایدا! »

حسام ب یتفاوت جواب داد: « آره، اراد ه ی پولادین م یخواد اما نه برای من که تمام عمرم رو کنار هستی بزرگ شدم و تو مهمون ی ای مختل طشون. نیهان برام فقط یه دختر بیچ هی معمولیه! »

حامد لب به طعنه گشود: « پس یادم باشه م نبعده به جای حسام، فردین صدات بزنم! » به پاگرد پله رس یده بودند

و حسام با اخم ظریفی گفت: « برو بابا! » ...

حامد نخودی خندید و در مطبش را باز کرد که حسام به عقب برگشت و گفت: « راستی حامد... »

حامد که وارد مطب شده بود؛ به بیرون سرک کشید و نگاهش کرد.

- یه نسخه بیبیچ واسه رفع کبودی، ج ای سوختگی و ای ن چیزا! واسه نیهان میخوام.

حامد اخم ظریفی کرد و با ارتیا ب نگا هی انداخت؛ لب زد: « باشه! »

حسام تشکر کرد و از پله بالا رفت؛ زمان به کندی م یگذشت و مدام به ساعتش نگاه م یکرد. حوالی ظهر بود که طاقتش طاق شد و با رفتن بیمار، دستک شه ای پزشک کیش را از دست ب بیرون آورد و با پا پدال سطل زیاله را فشار داد؛ دستک شها را انداخت و گوشی را برداشت. شمار ه ی خانه را گرفت و بعد از چند بوق پ یاپی، صد ای نازک و ظریف نیهان، لبخند روی لبش نشانده.

- بله؟

- سلام نیهان، خوبی؟

بیحال و خوا بآلود در یک کلمه جواب داد: « آره »

- چیزی لازم نداری؟

- نه!

تکیه اش را به صند لی داد و لبخندش عمیقتر شد؛ خستگ ی انگار به کلی از تنش بیرون رفته بود.

- به جز آره و نه، حرفی نداری؟!

- چرا... م یخوا م بخوابم مزاحمم نشو!

نخودی خندید و سر تکان داد: « ای درد... زنگ بزمن ناهار بیارن واست؟! » نیهان اما بدون تغیری

در صدا یش، با همان ب یخیالی جواب داد: « آره »

با سرانگشتان پیشا نیاش را خاراند و با لبخند کجی گفت: « اگه بگم کاری نداری لابد بازم یک کلمه م یگی نه! پس فعلا... »

با خداحافظی کوتاهی تماس را قطع کرد و بلافاصله شماره گرفت. حینی که منتظر بود تماس وصل شود، با سرانگشتان روی پایش ضرب گرفته بود و انگشتها را به ترتیب روی زانوم یزد.

- جونم دُکی جون؟!

صدا ای رضاجگرکی بود که از آن سوی خط به گوشش رسید؛ با لبخند عمیقی لب باز کرد: « سلام رضاجون، خوبی؟ »

- بخوبیت دکتر جون، جانم بفرما!

لب از لب برداشت تا جوابی بدهد که تقهای به در خورد و حامد وارد اتاق شد؛ سر جنباند و به حامد اشاره کرد تا بنشیند؛ و در جواب رضا گفت: « یه چند س یخ جیگر و دل و قلو هی تازه و به قول خودت مَشتی بفرست به آدرس خونهام. »

- ای به چشم... الساعه اطاعت م یشه قربون. شما جون بخواه!

حسام با لبخند ملیحی جواب داد: « قربونت ممنون، لطف کردی! » خداحافظی کرد و تماس را

قطع کرد که حامد برگه ای سمت حسام گرفت. - ای ن نسخه های که خواستی؛ کاری نداری؟!

نگاهش دلخور بود و لحنش گ لای همند؛ حسام نسخه را گرفت و با اخم ظریفی پرسید: « چیزی شده حامد؟! »

نگاه تند و تیز حامد به او خیره شد؛ لب فشرد و با غیظ گفت: « نه! » روی پاشنهی پا

چرخید و سمت در رفت.

- خب حرف بزن پسر؛ چ یشده؟

حامد سمتش برگشت و دستش را مقابل حسام تکان داد.

- بین حسام، کار ای تو و روابطی که داری کاملاً به خودت مربوطه؛ اما اول اینک ه اینقدر تیر پ بامرامی و فداکاری برندار، بعدش منو احمق فرض نکن!

حسام سرش را به طرفین تکان داد و گنگ لب زد: «چی م یگی حامد، درست بگو بینم!»

- د به من م یگی هیچی نگ و، ازدواج کدومه؟ ه مخونهایم و فلان... بعد پماد سفارش میدی واسه رد زخم ای تنش؟! از کجا دیدی اون زخمارو؟ زنگ م یزنی دل و جیگر سفارش می دی واسش؟!

حسام از جا برخاست و قدمی جلو آمد؛ ما تزده گفت: «این چرندیات چیه حامد؟ برای خرید لباس واسه نامزدی هستی رفته بودیم که بدنش رو موقع پرو لباس دیدم، این ناهارم جریانش اصلاً اونیه که تو فکر میکنی نیست! من نه ادعای مرام و معرفت دارم نه تو رو احمق فرض کردم. حق یقت همی نی هست که گفتم!»

حامد که تا چند لحظه پیش، عصبی و حق به جانب رو به رویش ایستاده بود؛ اخمه ایش از هم باز شد و با ملایمت لب باز کرد: «ببخشید؛ بد برداشت کردم!» حسام پوفی کشید و لب فشرد: «بیخیال؛ تو هم واسه مراسم عقد دعوتی؟»

- آره، مهرداد دعوتم کرد.

- خوبه.

خانه در سکوتی سنگین فرو رفته و نیهان کنار پنجره ایستاده؛ چشم به حیاط دوخته بود.

روزی کسل کننده را پشت سر گذاشته و حالا با دلتنگی نگاهش خیره به در مانده بود تا حسام برسد. شیش هی عرق کرد هی پنجره را با سرانگشتان تمیز می کرد و منتظر بود؛ نور چراغهای ماشین، از زیر در به داخل حیاط افتاد و لبخند روی لب نیهان نشست. در که باز شد بیاختیار از جا پرید و سمت اتاقش رفت؛ پشت در ایستاد و دستی به موها و یق هی شومیزش کشید. حسام نباید ای نهمه شور و شوق را در نگاهش می دید و سعی داشت علیرغم اینکه دلش بیتاب و مشتاق بود، بیخیال و آسوده وانمود کند. صدای باز و بسته شد در به گوشش رسید و لب به دندان گرفت.

- نيهان... كجاي دختر؟ خوابي يا بيدار؟

لبخندش را قورت داد و اخم كمرنگي را جايگزين آن كرد؛ در را گشود و حيني كه بيرون م يرفت صد ايش را بالا برد: «
خواهيم اگر بودم با اي ن سروصداي تو بيدار شدم!» حسام پاك ته اي م يوه را روي ميز غذاخوري گذاشت و سمت
نيهان برگشت.

- عليك سلام، خوبي؟

نيهان وارد آشپزخانه شد و سي ب زردى را از داخل پاك برداشت.

- سلام، بد نيستم. شام نگرفت ي؟ من هيچي درست نكرد ما!

حسام با لبخند پلك زد و گفت: «فد اي سرت... زنگ م يزمن بيان. يا م يخواي بريم بيرون؟»

دخترك سيب را زير شير آب گرفت و شست؛ گازي به سي ب زد و با دهان نيمه پر جواب داد: «او...م، بريم ب يرون
خوبه، اما رستوران نه؛ هوس ديزي كردم با دوغ و پياز بعدشم يه دو سيب نعنا!»

حسام اخمه ايش را در هم كشيد و متعجب لب باز كرد: «ن يهان! شب ديزي آخه؟! ديزي به كنار... دو سيب نعنا چيه
اونوقت؟! قليون م يكشي تو؟»

- وا مگه چي م يشه شب ديزي بخوري؟ قل يونم خب آره، گاهي وقتي، تفرى حى جاي برم بدم نمياد!

حسام با تشرش يري ني سر تكان داد: «برو بابا؛ يه كف دست بچه واسه من دو سيب نعنا ميخواد!»

ابروه ايش را بالا انداخت و تهديدوار انگشتش را مقابل صورت نيهان تكان داد: «نيهان ديگه نشنو ما!»

لب ورچ يد و گفت: «خب حالا... نگفتم كه بشينيم پا منقل و وافور؛ گفتم قل يون!»

اي نبار حسام چشم درشت كرد و نهييب زد: «باري كلا... حرفا م يشنوم! خجالت نكش ...

اونم پيشنهاد بده!»

نيهان پقي خندى د و حسام زير لب زهرماري آهسته گفت.

- جون من حسام؛ تا حالاس يگار ميگار نکشيد ي؟!

حسام حيني که کُش را از تن بيرون م ياورد با اخم ظري في پرسيد: « تو کشي دي؟ »

دخترک ابرو بالا انداخت: « نه بابا... نه اي نکه اصلان منو چند بار سوزوند، کلا بدم اومد ازش ».

لبخند کجی سوک لب حسام نشست: « خوبه! اما من او ای ل که اومده بودم خونهی دادفر، گاهی وقتا يواشکی سيگار م يکشيدم. يه روز دادفر س يگار رو دستم ديد؛ وا يساد رو به روم و چند لحظه فقط نگام کرد. بعد ي کی خوابوند زيير گوشم و گفت من آوردمت اي نجا که آيند هي روشني داشته باشي وگرنه اگه م يخوای از اين غلطا بکنی، برو همو نجا يی که بودی! منم خب قول دادم تکرار نکنم ».

اين را گفت و سمت اتاقش رفت؛ نگاه نيهان به دنبالش ک شيد ه شد و صدا يش را بلند کرد.

- تو که داری لباس عوض م يکنی! مگه نگفتی بري م بيرون؟!

صدا ي بسته شدن در اتاق بلند شد.

- نه... با پيشنهادی که دادی کلا منصرف شدم. زنگ م يزنم پيتزا بيانر.

نيهان گازی گنده به سيب زد و هر دو لپش پر شد؛ با خود زمزمه کرد: « کاش توو همون خيابونا بزرگ ميش دي، آی الان در و تخته با هم جور بودی م! » و بعد به فکر احمقان هي خودش پوزخندی زد؛ سمت پنجره رفت و پرده را کنار زد، نگاهی به بيرون انداخت. هوا ي بيرون، سرد و م هالود بود؛ حسام با ست گرمکن سورم هاي رنگش از اتاق ب بيرون آمد و هما نظور که سمت آشپزخانه م يرفت پرسيد: « چ اي م يخوری؟! »

نيهان پرده را انداخت، سمت آشپزخانه آمد و بيان که جواب حسام را بدهد گفت: « جون سگ داشتم من، الان

به اين هوا نگاه م يکنم ميگم چطور بعضی شبا رو تو خيابون صبح م يکردم و نمردم؟! بدت ري ن شب عمرم م

يدونی چه شبی بود؟ » حسام چ ايسا ز را روشن کرد و دو فنجان روی ميز گذاشت.

- چه شبی؟!

نيهان صندلی را عقب کشيد و نشست؛ ذهنش پرکش يد به آن شب سرد و دهشتناک.

- یه شب برفی، گرسنگی و سرما جو ری بهم فشار آورده بود که دلم م یخواست هر کاری کنم تا یه غذای گرم و یه سقف بالای سرم داشته باشم. نگام افتاد به خیابون... آخر شب بود و گاهی وقتی ماشین رد میشد؛ رفتم کنار خیابون و ایستادم، خودمم نم یفهمیدم دارم چکار میکنم! یه ماشین جلو پام نگه داشت؛ راننده یه مرد جا افتاده بود و چهل به بالا بهش م یخورد. در ماشین رو باز کردم و جلو نشستم.

سیب نیمخورده را نگاهی انداخت و ب بین انگش تنها چرخاند؛ با تلخند ادامه داد: «مرتیکه دهنش باز شده بود به شر و ور گفتن؛ که چه خوشگلی و دلبری و کوفت و زهرمار...»

دستش که چرخید سمتم، حالت تهوع گرفتم انگار! یهو دلم خواست وسط همون برف باشم و تا صبح از گرسنگی جون بک نم اما کنار اون آشغال نباشم. مثل سگ هار پریدم بهش و داد و بیداد راه انداختم که خفه شو و بزن رو ترمز... یهو طرف قاط زد! گر خرید اصلا... ماشین رو نگه داشت و با چک و لگد شوتم کرد ب یرون. تو نم یری با ای نکه...» حسام فنجان پر از چای داغ و تازهدم را جلوی نیهان گذاشت و کلامش را بُری د: «آ...ی آی دختر... زدی کانال کوچه بازاری هم ینجوری داره واسه خودت حرف میزن یا! گر خرید، چک و لگد، شوتم کرد یعنی چی؟! زیونم مو درآورد بس که گفتم درست حرف بزن!

خوبی آ... یهو قاط میزنی!»

ابروه ای نیهان بالا پرید و بهت زده صدایش را کش آورد: «چی؟! چی گفتم حسام؟ گفتم قاط میزنی!»

بلافاصله قهق هی دخترک خانه را پُر کرد و حسام با خندهای نرم، سر تکان داد: «آخرشم من لحنم عوض میشه؛ تو عوض بشو نیستی!»

نیهان ساعتها روی صندلی آرایشگاه نشسته و کلامی حرف نزده بود؛ آرایشگر از دوستان شریف ه خانوم بود و حسام تا لحظهی آخر که دخترک را به آرایشگاه رسانده بود، تأکید داشت زیاد صحبت نکند تا ناخواسته لحنش لوط یوار نشود. مراسم عقد هستی و مهرداد تا ساعتی دیگر برگزار میشد.

آرایشگر قدمی عقب رفت و با لبخند ع میقی گفت: «خب... حالا بلند شد و خودتو ببین؛ قول میدم خودت رو

نشناسی!»

نیهان از جا برخاست و به پشت سر نگاه کرد؛ دهانش از تعجب باز مانده بود و پلک نمیزد! ابروه ای ساده و ب یحالتش حالا کمائی و مرتب بود، ل بهائی که با آن رژیاسی کمرنگ، زیب ای یشان به چشم م یآمد و چشمه ایش درش تتر از همیشه به نظر م یرسید. موها یش با بافت زیبائی حالت داده شده بود؛ زیر لب و نامحسوس زمزمه کرد: «ایول...»

دمت گرم!

- راضی هستی ع زیزم؟!

با تک سرفه ای خودش را جمع و جور کرد و رو به آرایشگر گفت: «آره، ممنون عزیزم؛ خیلی باحاً» ...

به سرعت حرفش را قورت داد و با لبخند م لایمی ادامه داد: «یعنی... خیلی قشنگ شده مرسی!»

نفسش را ب یرون داد که دختر جوانی وارد سالن آرایش شد و گفت: «آق ای فرهیخته تشریف آوردن، آماد

های ع زیزم؟»

- بله، آماد هام.

سمت پالتو و شالش رفت و پالتو را روی همان لباس مجلسی و بلند پوشید؛ شال را به آهستگی روی سر انداخت و بعد از تشکر و خداحافظی از آرایشگاه بیرون رفت.

ماشین حسام، مقابل آرایشگاه بود؛ به محض اینکه داخل ماشین نشست، با ذوق رو به حسام گفت: «دمت گرم حسام، خودمو نشناختم جون تو! خیلی عوض شدم نه؟!»

حسام اما با اخمی غلیظ، نیم نگاهی انداخت و حینی که ماشین را روشن م یکرد؛ آهسته جواب داد: «آره، عوض شدی!»

تمام ذوق دخترک کور شد و مثل توپی که سوزن زده باشی؛ به یکباره روی صندلی وا رفت و به بیرون خیره شد. در دلش اما تقلا داشت که ناراحت نباشد و حسام را درک کند؛ یحتمل امشب برایش از سخ تترین شبهاست. سرش را چرخاند و به حسام خیره شد که نگاهش به خیابان بود و فکش را منقبض کرده بود؛ رگهای شقیق هاش برجسته بود و

نبض م یزد. دانه ای ری ز عرق را میشد روی پیشانیاش دید و رگ ههای قرمز رنگ در سفیدی چشم مه ایش. سوک

لب به دندان گرفته بود و با حرص م یجوید. آهسته لب زد: «آهنگ بذارم حسام؟»

حسام بدون اینکه نگاهی بیاندازد با تحکم جواب داد: « نه آهنگ بذار، نه حرف بزنی! »

شاید اگر هر موقعیت دیگری جزای ن بود؛ نیهان لب به اعتراض باز م یکرد، اما امشب نه!

ناچار سکوت کرد و چشم به خیابان دوخت.

ماشین حسام مقابل منزل دادفر متوقف شد و هر دو پیاده شدند؛ ورودی در با طاقی از گل تزئین شده و مردی با کتشلوار مشکی ایستاده و خوشآمدگویی م یکرد. سر تا سر حیاط و بی ن درختها و بوت های شمشاد ریس هبندی بود. مس یر ورودی تا ساختمان خانه مشع له ای پ ا یهبلند گذاشته شده بود.

نیهان دستش را دور بازوی حسام حلقه کرد تا کمی روی راه رفتنش با آن کف شهای پاشنه بلند تمرکز داشته باشد؛ نگاهی به ساختمان خانه انداخت که سرو صدای موسیقی و سوت و کف به گوش م یرسید.

- شهرام بهرام ندارن اینا؟! زنونه مردونه یجاست ؟ حسام ب یان که

نگاهش کند لب زد: « آره یجاست! »

و بعد بازویش را از حصار دست ظری ف دخترک آزاد کرد؛ وارد ساختمان شدند؛ سالن پر بود از میزه ای فلزی گرد و کوچک و صندل یهایی در اطراف. روی میزها انواع میوه، شیرینی و نوشیدن یها چیده شده بود.

حسام مشغول احوالپرسی با مهمانان بود. همقدم با هم سمت جایگاه عروس و داماد رفتند با هستی و مهرداد و شریف هخانوم که کنار عروس ایستاده بود احوالپرسی کردند.

هستی که نیهان را با آن ظاهر آراسته و زیبا کنار حسام دید، با لبخند رو به نیهان گفت: « تو خیلی خوششانسی که

حسام وارد زندگیت شد! حتی به عنوان یه ه مخونه؛ من اگر شانس تو رو داشتم الان مراسم عقدم توی جزایر قناری با

ید برگزار م یشد! « نیهان لبخند دندا نمایی زد و سر کج کرد: « شانس نیست اسمش عزیزم؛ لیاقت ه! » لبخند روی

ل بهای هستی ماسید و چشم درشت کرد که حسام معترض لب زد: « نیها...ن! »

دخترک شانه بالا انداخت و با ب یخیالی گفت: « چیزی نگفتم که! »

حسام به زحمت لبخند زد و رو به هستی و مهرداد، معذرت خواهی کوتاهی کرد؛ مچ دست دخترک را گرفت و با قد مهایی بلند از عروس و داماد فاصله گرفتند. با دندانیه ای کلید شده، زیر لب غرید: «نیهان نم یتونی لال بشی؟! رسماً بهش گفتی بیل یاقت!»

نیهان اخ مآلود، لب ورچید و جواب داد: «من که گفتم اگه پیام کسی حرف بزنه بیجواب نمیذارم!»

- بیخود! برو یه جا بشین؛ یه ساعت آت یش نسوزون تا برگردیم خراب شدمون!

نگاه ناآشنا و غریب نیهان، دور تا دور سالن گشت و با دیدن تنها شخص آشنا م یان مهمانها، لبخند روی لبش نشست. از حسام جدا شد و سمت حامد رفت که به تنهایی روی صندلی نشسته و به صفحهی گویشایش خیره بود.

- به سلام حامدخان!

حامد نگاهش را بالا گرفت و اخم ظری فی بین ابروهایش نشست؛ با اندک تأملی لبخند نرمی روی لبها یش آمد و پرسید: «نیهان خودت ی؟»

- پ نه پ... بدل نی هانم!

تای ابرویش را بالا انداخت و حینی که روی صندلی نزدی ک حامد م ینشست؛ خطاب به او که با لبخند عمیق چشم به صورتش دوخته بود گفت: «خب حالا... نخوری ما رو؛ چشاتو درویش کن!»

حامد با تک خندهای نگاه از او برداشت و لب باز کرد: «حسام کجاست ن دیدمش؟! «نگاهشان بین جمعیت چرخید؛ کمی آن طرفتر بین مهمانها، حسام با همکلاسی قدیمی دوران دانشگاه صحبت م یکرد.

مانلی نگاهی به سرتاپ ای حسام انداخت؛ ک تشلواری کاربئی به تن داشت و چشمه ای آبی او انگار بیشتر از هر وقتی گ یرایی داشت و صورتش با آن موهای مجعد و خوش حالت جدا بتر بود. سرکج کرد و با لحنی پراز ناز لب از لب برداشت: «ببینم حسام، هنوزم م یخوای ایران بمونی؟ چرا به پ یشرفت فکر نم یکنی؟ به سوئد!»

حسام با تک خندهای جواب داد: «سوئد؟! مگه اقامت و مشغول به کار شدن تو یه کشور دیگه به همین راح تیه؟! «

مانلی تای ابرویش را بالا انداخت و پشت چشمی نازک کرد.

- اگر آشنا داشته باشی او نجا، آره! تو فقط مدرکت رو معادلسازی کن و فکر او مدن باش؛ تمام کارهای اون طرف با من! حسام صندلی مقابل مانلی را عقب کشید و روی آن نشست؛ تکیه به صندلی زد و پا روی پا انداخت. نگاهش به هستی بود که خنده روی لب داشت و با مهراد گرم صحبت بود؛ کنار گوش هم پیچ پیچ میکردند و میخندیدند.

وقت ه دیهدادن به عروس و داماد بود؛ دستش را داخل جیب کت فرو برد و جعبه کادویی کوچک را که برای هستی گرفته بود، لمس کرد. دیگر ردلیلی برای ایران ماندن نداشت!

رو به مانلی گفت: « باشه، من کارامو رو به راه میکنم. میام سوئد! »

مانلی ما تزد نگاهی انداخت و رفته رفته لبخند عمیقی روی لبهاش نشست .

ابروه اش بالا پرید و با خوشحالی آمیخته به تعجب گفت: « خوبه! این عالیه... فکر میکردم مثل همیشه بهم بیگی

نه! مطمئنم وقتی بی ای او نجا از تنها چیزی که پشیمون میشی اینه که چرا زودتر نیومدی؟! »

حسام از جا بلند شد و با لبخندی تصنعی گفت: « هر موقع کارام درست شد باهات هماهنگ میکنم برای

او مدن»

مانلی هم از جا برخاست و دستپاچه گفت: « شمارمو داری؟! »

دستت وی جیب برد و کارت وی زیتش را بیرون آورد. کارت را میان دو انگشت سبابه و میانی گرفت و گفت: « این

شمارهی من، یه تک بزنی!»

کارت را به مانلی داد و سمت عروس و داماد رفت. جعبه کوچک مخملی را از داخل جیب بیرون آورد؛ زنجیر و

پلاکی که روی آن اسم هستی حک شده بود را برداشت.

بغضی که ساعتها مهمانگوش بود را فرو خورد و چند پلک پیاپی زد تا خیسی چشمه اش احساس نشود. به زحمت

لبخند زد و سمت هستی رفت؛ صدای کف زدنها به گوش میرسید. رگهای شقیق هاش نبض میزد و سرش بشدت درد

گرفته بود؛ مقابل هستی ایستاد، عطر سرد و ملایمی که خاص هستی بود و همیشه در چنقد میاش حس میشد؛

مشامش را پر کرد. نگاهش را از صورت زیب او خندان هستی گرفت و زنجیر را دور گردنش انداخت؛ قفل کوچکش را

که بست، پیشانیاش را بوسید و لبزد: « مبارک باشه، خوشبخت باشی! »

ل بهایش م یلر زید؛ اش کهایی لجوج و سرتق پشت پل که ایش ب یقراری م یکردند بر ای سرا زیر شدن. نگاه هستی به رگ ههای سرخ چشمان حسام خیره ماند و لبخند روی لبش یخ بست؛ با نگران ی لب زد: «خوبی حسام؟»

- فقط سرم درد م یکنه، اگه اجازه ب دی من برم...

منتظر جواب هست ی نماند و سمت مهرا د چرخید؛ صورتش را بوس ید و با لبخن دی کمرنگ تبر یک گفت. از جم عیت اطراف عروس و داماد فاصله گرفت و نگاهش دور تا دور سالن به دنبال نیهان چرخید؛ با دیدن نیهان، چشم درشت کرد و با غیظ لب به دندان گرفت. دخترک روی صندل ی رو به روی حامد نشسته بود و سیب درشت قرمزی را دندان م یزد و حی ن صحبت با حامد م یخندید!

با قدمه ای بلند سمتشان رفت و تشر زد: «معلوم هست کجایی تو؟! جمع و جور کن بریم.»

نیهان خند هاش را جمع کرد و متعجب گفت: «ولی هنوز که...» با نهیب حسام، صدا در گلویش خفه شد.

- بهت م یگم آماده شو ب ریم!

نیهان، ناچار از جا برخاست و مقابل نگاه ما تزد هی حامد، به دنبال حسام رفت؛ حین راه رفتن، پالتو را پوش ید و از ساختمان بیرون رفتند. باد سرد و سوزناک ی به پوست صورتش خورد و تنش لر زید؛ سرش را در یق هی پالتو فرو برد و غرولند کرد: «یوا شتر برو خب، الان م یخورم زمین با این کفش!»

حسام اما ب یتوجه به نیهان از ح یا ط بیرون رفت؛ ماشین را روشن کرده بود که نیهان خودش را رساند و در را باز کرد. هما نظور که نفس نفس م یزد و توک بین یاش از سرما سرخ شده بود، در را بست. ماشین با ت ی کآف از جا کنده شد و حسام که مثل انباری از باروت، تنها منتظر جرق های برای انفجار بود با ف ریا دی تمام عصبانیتش را سر دخترک خالی کرد.

- تو کنار حامد چه غلطی میکر دی ها... ن؟! نشستی کنارش هر هر م یکنی؟! س یب بلد نیستی مثل آدم پوست

بگیری، تیکه ک نی بخوری که وسط جمعیت دهن تو مثل اسب آبی باز میکنی؟!!

نیهان سرش را در یقه فرو برده و خودش را جمع کرده بود که حسام بازویش را کشید.

- با توام... کری؟ با حامد چی م یگفتین به هم؟!!

نیهان ما تزده و با مظلومیت حسام را نگاه کرد؛ اصلا آن آدمی که همیشه م یشناخت نبود! بازویش را عقب کشید و آهسته لب زد: «هیچی!»

- خوب گوشاتو باز کن ببین چی م یگم؟! تا وقتی سمت به عنوان همسر تو شناسنام هی منه، حواست به رفتارت باشه. طلاق که دادم بعد برو هر غلطی دلت خواست بکن!

نیهان باز هم دندان روی جگر گذاشت و حرفی نزد؛ به خودش قول داده بود، یک امشب را بَره ای سر به زیر باشد و زیبا ندرازی نکند. مراعات حال آشفتگی حسام را م یکرد و لب از لب برنم یداشت. ماشین مقابل خانه متوقف شد؛ حسام اخمآلود، کلید خانه را سمت نیهان گرفت.

- بگیر برو تو!

دخترک نگاهی به کلیدت وی دست حسام انداخت و پرس ید: «مگه تو نمی ای؟!»

- نه!

با تانی کلید را برداشت و از ماشین پیاده شد؛ صدای جیغ لاستی کهای ماشینی ن روی آسفالت بلند شد. نیهان نگاه غمبارش به انتهای کوچه و رفتن حسام مانده بود که صدای غریش ابرها بلند شد و لرز به تنش انداخت؛ بغض آسمان ترکید. کلید را توی قفل چرخاند و وارد حیاط شد؛ سلانه سلانه سمت خانه رفت. باران شدت گرفته و شلاقوار میبارید؛ صدای کوبیده شدن قطرات درشت باران بر تن زمین، شیشهی پنجرهها و رعد آسمان به گوش م میرسید. فضای تار یک خانه هر از گاهی با برخورد ابرها به یک دیگر، کمی روشن م میشد. سمت اتاقش رفت و چراغ را روشن کرد، نگاهی به آینه انداخت و پوزخندی زد.

چقدر برای این ظاهر آراسته و اولین مهمانی ذوق داشت! دوش گرفت و با بلوز شلوار راحتی و گرمی که به تن داشت، روی کاناپه دراز کشید؛ دلواپس حسام بود و خواب به چشمانش نم یآمد. ساعت از سه نیمه شب گذشته بود که صدای برهم کوبیده شدن در، دخترک را از جا پراند. سمت در سالن دوید و چند قدمی فاصله داشت که در باز شد؛ با دیدن حسام حی نی کشید و دستش را مقابل دهان گرفت. آهسته لب زد: «حسا...م!» موه ای خیس و ژولیده حسام و لباسهای چسبیده به تنش خبر از پیاده روی زیر باران را م یداد. کتتش را روی دوش گرفته و یقهی پیراهن ش پاره بود. جلوتر که آمد روی گونه و پیشانیاش کبود شده و ردی از خون دیده م میشد. انگار اصلا نیهان را نم یدید و با چشمه اپی

نیم هبا ز تلو تلو م یخورد؛ با عبورش از کنار نیهان، بوی تند سیگار در مشام دخترک پیچ ید. بدون اینکه حتی کف شها را درآورد سمت اتاقش رفت و با لبها سهای خیس روی تخت افتاد .

نیهان آب دهانش را فرو برد و کنار درگاه اتاق ایستاد؛ چشم به حسام دوخته بود و جرأت نزد یک شدن نداشت. در دل به خودش نهیب زد: «از چی م یترسی دختر؟! تو که کت کخورت ملسه! نهایتش اینه چک و لگدت بزنه... برو جلو ببین چه مرگشه؟!» با احتیاط جلو رفت و صدا زد: «حسام... حسام جان...»

جوابی نداد؛ بغض گوی دخترک را م یفشرد. دستش سمت بازوی حسام رفت و آهسته تکان داد: «حسام... حسام صدامو م یشنوی؟!»

صدای گنگ و نامفهوم که بیشتر شبیه ناله بود شنید؛ دست روی گونهی حسام گذاشت.

پوستش داغ بود، داغ و سوزان! اشک روی گون ههای دخترک غلتید و هراسان سمت گوشی تلفن د وید. مضطرب و با عجله، شمارهی حامد را گرفت. بعد از چند بوق پیایی صدا ای خوا بالود در گوشش پیچید.

- الو... بله؟! -

نیهان با صدای مرتعش، میان گریه لب باز کرد: «حامد جون مادرت پاشو بیا... حسام حالش خیلی بدیه!»

-نیهان توی ی؟ چ یشده؟! -

- حسام تا الان بیرون بوده، فکر کنم دعوا کرده... نمیدونم! ولی الان تب داره حالش بدیه بیا.

- باشه... باشه اومدم!

تماس را قطع کرد و سمت اتاق رفت؛ تا رسیدن حامد باید کاری م یکرد. پشت دس تها را روی گون ههای کشید و بغضش را مهار کرد. نزدیک حسام رفت و کفش و جورا بها را از پاهایش بیرون کشید؛ دکم ههای پیراهنش را باز کرد. روی گردن و سین هاش قرمز و جای خراشیدگی بود؛ لحظ ههای نگاهش روی سین هی عضلانی و ستر حسام ثابت ماند؛ لب گزید و دلش لرزید اما فوراً نگاهش را دزدید و سعی کرد پیراهن خیس را از تنش بیرون آورد. دس تههای ظریف و کوچکش توان حرکت دادن جسم سنگین او را نداشت؛

ملتمسانه گفت: «حسام... حسام صدامو م یشنوی؟ یه تکونی بخور، بذار پیراهنو درآرم ...»

حسام!

فقط ناله‌های خف‌ی ف‌حسام را می‌شنیدید؛ دست از تقلا برداشته. با کمی از این پهلو به آن پهلو گرداندن حسام، پیراهن را از تنش جدا کرد؛ پتو را تا روی گردنش بالا کشید و حول‌هی کوچکی برداشت. نم موه‌ایش را می‌گرفت که صدای زنگ‌خانه بلند شد؛ سراسیمه سمت آیفون دوید و با دیدن تصویر حامد، فوراً کلید را فشرد و در باز شد.

طولی نکشید که حامد وارد خانه شد.

- کو؟ کجاست؟ مگه با هم نیومدین خونه؟!

نیهان سمت اتاق اشاره کرد.

- بیا ای نجاست! منو رسوند خودش رفت. انگار بیرون کتک کاری کرده؛ سر و بدنش خراشیدگی و کوفت‌گی داره!

حامد وارد اتاق شد و نیهان گفت: «منم بیرون، کاری داشتی صدام بزن.»

از اتاق بیرون رفت و روی مبل به انتظار نشست؛ نیم‌ساعتی طول کشید تا در اتاق باز شد. از جا پرید و دستپاچه

پرسید: «چیشد؟ حالش خوبه؟»

حامد نفسش را بیرون داد و گفت: «بهره، نگران نباش؛ فقط سرم اخورده!»

اخمالود سمت نیهان آمد و با کلافگی پرسید: «ببینم چون با من حرف می‌زدی، می‌بخندیدی ناراحت شد و

دعواتون شد؟»

نیهان لب‌کج کرد و جواب داد: «نه، یعنی آره. تو مس‌یر باهام دعوا کردی، بعدم منو رسوند خونه و خودش رفت!»

حامد همراه با نفس‌سنگی و پرخاش بیرون می‌داد لب‌باز کرد: «چه می‌دونستم ای نجوری می‌شه؛ به من گفته

بود که هیچ‌حسی بهت نداره و همه چی صوری بوده.

گفت می‌خواه طلاق بده، از کجا بدونم باهات حرف بزنم، بخندم ای نجوری غیرتی می‌شه؟!»

نیهان از حرفه‌ایش دلخور شد؛ این‌که گفته بود هیچ‌حسی به او ندارد و طلاقش می‌دهد، حرصش را بالا آورده

بود. با غیظ جواب داد: «نخیرم، واسه من غیرتی نشده!

هستی ازدواج کرده، ناراحته سرم بدبخت خالی کرد»

به دنبال این حرف نگاهش به حامد خیره ماند که گنگ و مبهم چشم به او دوخته بود؛ ابرو در هم کشید و لب زد: «چ ی؟! به خاطر ازدواج هستی ناراحت؟!»

دخترک لب به دندان گرفت و مضطرب گفت: «اوخ، سوت ی دادم! سر جدت ه یچی نگی بهت گفت ما! بیچاره م

یشم!» - هستی رو دوست داشته؟!!

نیهان مسترس لب گزید: «ه یس! نشنوه بابا» ...

- جواب منو بده نیهان؛ اون نم یشنوه! اینقدر مُسکن زدم بهش که الان توپ بترکونی بیدار نمیشه. «

نیهان نیمنگاهی به در بست هی اتاق انداخت و سر جنباند: «آره خب، اما هست ی بهش گفته من مهرداد رو دوست

دارم. اینم تریپ معرفت برداشته و این دو تا رو بهم رسونده!

الانم خودش مونده وسط وا ویلا و حالش شده این... «حامد زیر لب با

تأسف زمزمه کرد: «که اینطور!»

لحظ های سکوت حاکم شد و حامد نگاهی به پنجره انداخت؛ هوا گرگ و میش بود و نرم نرمک رو به روشنی م یرفت.

دامن سیا ه شب، پس م یرفت و آفتاب قدم پی ش م یگذاشت.

- من برم شبانهروزی داروهاشو بخرم بیارم. بعدش برم خونه استراحت کنم.

- دمت گرم حامد؛ نبودی نم یدونستم چه گلی به سر بگیرم؟!!

یق هی کاپشن چرم یاش را مرتب کرد و با لبخند م لایمی جواب داد: «کاری نکردم، انجام وظیفه بود. فعلا» ...

با رفتن حامد، نیهان س مت اتاق رفت؛ لباسه ای حسام عوض شده بود و معصومانه در خواب عمیقی فرو رفته بود.

لب هی تخت نشست و خیره به آن صورت مهربان و غرق در خواب شد؛ دستش لرزان و با احتیاط سمت موه ای

خوش حالت و مجعد حسام رفت. پنجه میان موها یش فرو برد و دستش به نرمی از کنار شقیقه سُر خورد تا روی

گونه؛ تبش خیلی کمتر شده بود. دستش سمت چان هاش رفت؛ با شست به نرمی روی لب زیرین حسام کشید و

لبخند کچی سوک لبش نشست. زمزمه کرد: «خدایی حسام از صدتا پسر کث یف بدتر مآ نه؟!» ریز ریز خندید و باز

ادامه داد: «حالا که ای نجوری گیج و غرق خوابی چرا باهات حرف نزنم؟ چرا نوازشت نکنم؟ وقتی که تو بیدار

یت ای ن حرفا، این نوازشها ... محاله، محال... ل!»

میهمانی ناخوانده در گلویش نشست و نفسش را سنگین کرد؛ دست روی قلب حسام گذاشت و با صدای مرتعش و متحسر لب زد: «این قلب مهربون برای من ن میتپه اما خیلی دوسش دارم؛ کاش یه گوشه ای از این قلب جا داشتم و برای من بود.»

آهی بیرون داد و دست حسام را گرفت.

- حسام آگه بدونی چقدر خاطرت رو میخوام، بخدا که ن میدونی! د آخه با مروت با خودت نگفتی این دختر توو تمام عمرش حتی یه بار طعم محبت نچشیده، کسی هواشو نداشته، ای نجوری محبت ببینه اسیرم یشه؟! کاش اینقدر خوب نبود، کاش اینقدر هوامو نداشتی! دلم م یخواد تا ابد کنارت باشم اما نم یشه؛ تو نم یخوای، خب حق داری... منه در به در و آواره رو چه به دکتر مملکت؟!

قطره اشکی روی گونه اش سُرید و دست حسام را بالا برد، بوسه ای نرم روی سر انگشتانش نشان داد: «هر بار که م یگی م یخوای بری دنبال بابام بگردی، م یخوای به اصطلاح سر و سامونم بدی و بفرستی رد کارم، جیگرم آت یش م یگیره. انگار قراره برم سلاخی بشم جون تو... کاش اون روز هیچوقت نرسه!» صدای زنگ آیفون، رشته کلامش را برید و از جا برخاست.

آفتاب سرد صبح زمستانی، روی دیواره انشسته و به داخل حیاط سرک م یکشید که حامد پاکت داروها را دست نیهان داد و رفت؛ دخترک با خستگی روی کاناپه دراز کشید و پلک روی هم گذاشت.

نگران حال حسام بود و خواب راحتی نداشت؛ مدام بیدار میشد و تبش را چک م یکرد. حدود ساعت ده صبح بود که قابلم هی کوچکی روی اجاق گذاشت و کمی سوپ بار گذاشت؛ دستی به سر و روی خانه کشید و منتظر بیدار شدن حسام بود اما خبری نشد.

ناچار سمت گوشی رفت و شمارهی حامد را گرفت؛ صدای خشدار و ب یرمق حامد به گوشش رسید: «جانم؟»

- الو حامد... این حسام مثل خرس افتاده رو تخت تکون نمیخوره! اشکالی نداره؟ حامد آن سوی خط، نرم خندید و گفت: «دختر خوب، منم مطب نرفتم تا الان خواب بودم؛ چه برسه به حسام که م ریض بوده و کلی هم مسکن بهش تزریق کردم. هیچ اشکالی نداره، بذار بخوابه. منم الان میام او نجا وضع یتش رو چک م یکنم.»

- آخه از دیشب ه یچی نخورده که!

- نگران نباش، دیشب بهش سرم زدم همون کافیه!

نیهان سر کج کرد و لب زد: «آها، باشه» .

حامد طعن هامیز و با تحسر گفت: «خوش به حال حسام!»

دخترک ابرو بالا پراند و متعجب پرسید: «وا... آشولاش شدنم خوش به حال گفتن داره؟!»

حامد با لحنی آمیخته به خنده جواب داد: «نه! اینکه یه پرستار مثل تو داره که تا این حد نگرانسه خوش به حال

گفتن داره!»

نیهان پوفی کشید و بیحوصله گفت: «یه چیزیت میشه! حامد! خوبه خواب بودی اینقدر پرحرفی کردی...»

فعلا خداحافظ»

بعد از قطع تماس، سمت اتاقش رفت و لباس عوض کرد، شومی ز چهارخان هی سورم های قرمز و شلوار جین، موها

یش را بافت و از یک طرف روی شانهاش انداخت .

ساعتی بعد، حامد از راه رسید و دخترک به استقبالش رفت. حامد حینی که کفش درمیآورد با دیدن نیهان

لبخند زد و گفت: «سلام مادمازل!» نیهان ابرو درهم کشید و پرسید: «چی زل؟»

حامد با تک خنده های جواب داد: «مادمازل! همون دوشیزه!»

نیهان ابرو بالا انداخت و زیر لب آهان گفت؛ وارد سالن شدند که نیهان گفت: «چای م یخوری یا قهوه؟!»

حامد سمت اتاق میرفت و گفت: «قهوه لطفا!»

این را گفت و وارد اتاق شد؛ نیهان سمت آشپزخانه رفت و قهوه ساز را روشن کرد.

فنجان نه ای قهوه را روی میز م گذاشت که حامد وارد آشپزخانه شد.

- حالش خیلی بهتره، جوابمو داد صدش زدم؛ الاناست که بیدار بشه.

این را گفت و صندلی میز غذاخوری را عقب کشید و نشست که نیهان لب باز کرد: «سالن مینشستی، میاوردم

اونجا!»

- خوبه همی نج ا

نیهان مقابلش نشست، حامد لبخند کمرنگی زد و پرسید: «دوش داری؟! « دخترک با ارت یاب نگاهی

انداخت و لب زد: «کیو؟ چ یو؟! «

- حسام رو م یگم؛ دوش داری ؟

دل دخترک فرو ریخت و تپ شهای قلبش تندتر اما با ظاهری آرام، لبخند کج ی زد و با بیخیالی جواب داد: «هه! نه بابا... منه بیسواد و ب یکس و کار رو چه به دکتر؟! «

- خب درس م یخونی! مثل خودش؛ مگه گذشتهی ح سام مثل تو نبوده؟ حمایت شده، تلاش کرده درس خونده رسیده به ای نجا!

نیهان دست زی ر چانه گذاشت و لب کج کرد: «نم یدونم، تا حالا بهش فکر نکردم» .

حامد دس تها یش را روی م یز گذاشت و با اطمینان به چشمهای دخترک خیره شد و گفت: «اما بهش حتما فکر کن! منم حم ایتت م یکنم.»

صد ای سرفه های پی در پی حسام، رشتهی کلامشان را ب رید و هر دو از جا برخاستند.

حسام روی تخت نشسته بود و مدام سرفه م یکرد؛ صورتش از شدت درد گلو جمع م یشد. دست حامد روی شانهاش نشست و گفت: «حالت چطوره حسام؟ درد داری؟! « میان نف سزد نها و سرفه ها به سختی لب باز کرد: «گلو م خیلی درد م یکنه، تمام تنم کوفت هاس!»

- پسر خوب، توو بارون زمستون خیس شدی بدون لباس گرم؛ همین که زندهای معجز هاس، درد که طبیعیه!

نیهان بلافاصله گفت: «چیزی م یخوری واست ب یارم؟»

حسام نگاهش را بالا گرفت و نیهان را دید؛ چشم ری ز کرد و ابرو در هم کشید، با حرص لب به دندان گرفت .

حامد نگاهی به نیهان انداخت و آهسته سر جنباند؛ با نگاهش به نیهان فهماند که اتاق را ترک کند. دخترک گنگ و ما تزده، سر به زیر انداخت و بیرون رفت؛ روی کاناپه نشست.

با دس تنها صورتش را پوشانده و عمی ق در فکر بود؛ حسام هنوز از او دلخور بود؟!

طولی نکشید که حامد از اتاق بیرون رفت؛ سراسیمه سمتش رفت و پرسید: «چیشد؟ بهتره؟!»

حامد اما با اخ مهایی در هم تنیده، نیم نگاهی به نیهان انداخت و لب زد: «خوبه! فعلا خداحافظ...»

سمت در، قدم تند کرد و نیهان به دنبالش: «عه وا... صبر کن ببینم، چی گفت بهت؟! صدقه سادات نمونی (کمان)»
حامد!

- چیزی نگفت؛ خداحافظ!

بیان که نگاهش کند ای ن را گفت و از در بیرون رفت. نیهان هاج و واج رفتنش را نظار هگر بود و با بسته شدن در، سمت آشپزخانه رفت. کمی از سوپ را داخل ظرف کشید و وارد اتاق شد. حسام به پهلو و پشت به در، دراز کشیده بود. ظرف سوپ را روی پاتختی گذاشت و مردد لب باز کرد: «حسام جان واست سوپ آوردم»

- نمیخورم، برو بیرون!

نیهان با استیصال اصرار کرد: «پاشو دیگه، از دیشب تا حالا چیزی نخوردی.» بار دیگر و ای نبار با

لحنی تندتر نهیب زد: «گفتم نمی... خورم! برو بیرون...»

- م یدونم ناراحتی، م یدونم از چی ناراحتی اما اگه غذا.. ..

با صدای بلند حسام، حرف در دهانش ماسید و قدمی به عقب برداشت. حسام روی تخت نشسته و با صدای بلند فریاد زد: «م یدونی؟! میدونی از چی ناراحتم؟ خوبگو ببینم! مگه من دیشب بهت نگفتم تا وقتی اسم لعنتیت توو شناسنام هی من غلط زیادی نکن هان؟ دیشب تا حالا که من مثل جنازه رو تخت افتاده بودم تو با حامد چه غلطی م یکردین؟ ای ن چه سر و شکلیه که تو جلو حامد م یگردی؟! هان؟»

نیهان مات و مبهوت با دهانی نیم هباز چشم به حسام دوخته بود و لب زد: «چی داری م یگی؟ چکار م یکردیم؟ چی

م یگفتیم؟! خب تو داشتی م یسوختی توی تب؛ منم...»

و باز هم حسام حرفش را بُرید و رو ترش کرد: «برو بابا حرف مفت نزن؛ اورژانس نبود که زنگ زدی حامد؟ همتون مثل

همید... تو، مادرم، هستی... همتون فکر منفعت خودتونید! مادرم بابامو ول کرد چون جوو نتر و خوشتی پتر از بابام

رو پیدا کرد، هستی عاشق مهراد شد چون مهراد و خانواده هاش همه آدم حسا بی بودن، تو هم حالا بهتر از م نو پیدا کردی. حامد اصالت داره، خانواده داره، آدم حسا بیه! فقط بذار من طلاق بدم بعد برو واسه یکی دیگه دُم تکون بده!»

کلمه به کلمه حرفهای حسام چون دشنهای به قلب دخترک فرو م یرفت؛ خون در رگهایش جوشید و دندان ساید. طاقتش طاق شده بود و دس تها یش را مشت کرد: «ببند دهنه رو حسام! دیشب تا حالا لالمونی گرفتم، مراعات کردم اما دیگه شور شو درآوردی؛ من سگ نیستم، که واسه کسی دُم تکون بدم. دلت از ازدواج هستی پُره سر من بدبخت خالی نکن! عرضه به خرج میدادی مثل ببو گلابیا نمیداشتی مفت از چنگت در بیارنش.»

فریاد کرکنندهی حسام همراه با مش تی که روی تخت کو بید، دخترک را قدم ی به عقب راند.

- برو گمشو بیرو...ن!

کاس هی چشمهای حسام از خون پر بود و چشمهای نیهان از اشک؛ روی پاشنهی پا چرخید و از اتاق بیرون رفت. طاقت ماندن در خانه را نداشت.

پالتویش را از آویز جالباسی چنگ زد و شال روی سرش انداخت؛ دستش سمت دستگ یره رفت اما پای رفتن نداشت، خوبیهای حسام، سدی شده بود مقابل رفتنش! وقت رفتن نبود؛ حالا که حسام تا این حد تنها و دلشکسته است، وقت رفتن نیست! رسمش نبود! صدای سرفه ای حسام به گوش م یرسید و بغض دخترک ترکید.

لب فشرد و با سرانگشتان اشک از گون هها یش برداشت؛ به آشپزخانه برگشت. لیوانی شیرعسل گرم آماده کرد و باز سمت اتاق رفت؛ وارد اتاق که شد، حسام دست روی پهلو گرفته بود و مدام سرفه م یکرد. لیوان را مقابلش گرفت و اینبار حسام مقاوم تی نکرد و لیوانش را از نیهان گرفت؛ جرعه جرعه م ینوشید و سرفهها یش تسکین پ یدا کرد. با نفسی عمیق، لیوان خالی را روی پاتخ تی گذاشت.

نیهان بدون حرفی از اتاق بیرون رفت.

خانه غرق در سکوت بود و گاهی تنها صدای سرفه ای خشک و پراکنده به گوش م یرسید. ساعت ی تا غروب آفتاب نمانده بود؛ از جا برخاست و سمت آشپزخانه رفت. تکهای گوشت مرغ از فریزر برداشت تا برای شام آماده کند؛ مشغول خُرد کردن پیاز شد که متوجه حسام شد. نگاهش را سمت حسام گرداند، صورتش رن گپریده و

چشمها یش سرخ بود. بال بهایی خشکیده، نگاه سردش را به نیهان دوخته بود و آهسته لب زد: «معذرت م یخوام!»

نیهان با تلخن دی لب باز کرد: «مهم نیست؛ حالت بهتره؟» حسام نگاهش را دزدید و

سربه زیر جواب داد: «خوب م یشم.»

سمت سالن برگشت و روی کاناپه دراز کشید؛ دستش را روی پیشانی گذاشت و پلک بست. نیهان دست از کار کشید و دس تنها یش را شست؛ هما نظور که با حوله دس تنها یش را خشک م یکرد سمت حسام رفت و پرسید: «چیزی م یخوری بیارم؟ داروها تو خور دی؟!»

حسام با همان پلکهای بسته جواب داد: «هیچی نمیخوام، فقط سکوت و آرامش نیاز دارم. برو به کارت برس!»

شانهای دخترک فرو افتاد و با اندک تأملی ناامید سمت آشپزخانه برگشت.

ثانی هها، دقیق هها، ساعتها کش م یآمدند انگار... زمان نم یگذشت، عقربه ای ساعت چون نوک سوزن بودند که با هر حرکت خود، خراشی به روح دخترک م یگذاشتند. سکوت خانه خفقا نآور بود، مرگاور و آزاردهنده! دل کوچک نیهان، تنگ بود برای خندههای حسام، خنده نه... لبخندها یش هم غن یمت بود.

سکوت کرده بود تا حسام آرامشی که میخواست را داشته باشد؛ تا خلوت کند با دلش و ذره ذره دل بگند از این عشق پوشالی... تنها دلخوشی دخترک این بود که حسام حالا دیگر غذا و داروها یش را بدون مقاومتی م یخورد؛ دوروز در این سکوت سنگین و تدارگذشت.

حال جسمانی حسام بهتر بود و کمتر سرفه م یکرد؛ بیشتر اوقات را در اتاقش و روی تخت بود. حتی غذا را هم نیهان برای ش م بیرد؛ وقت ناهار بود و دخترک ظرف غذا را داخل سینی گذاشت. سمت اتاق رفت و با تقهای به در، وارد شد؛ حسام روی تخت نشسته و تکی هاش به دو بالش روی هم گذاشته پشت سرش بود. زانوها را بغل گرفته و نگاهش به پنجرهی اتاق بود؛ دخترک سینی را روی پاتختی گذاشت و خواست عق بگرد کند و بدون حرفی از اتاق بیرون برود که دست حسام دور مچ ظریفش گره شد و گفت: «بشین نیهان!»

نگاهی انداخت و آهسته لب هی تخت نشست؛ با لبخند مل یچی پرسید: «چیزی م یخوای؟»

نگاه حسام روی صورت دخترک چرخید و دست پشت سرش گذاشت؛ سمتش متم ایل شد و آهسته و نرم، پیشانیاش رو بو سید و لب زد: «ازت ممنونم نیهان، ممنون که تو این شرایط کنارم بودی و ازم مراقبت کردی، که از بد اخلاق یا م خسته نش دی.»

تن دخترک لرزید و قلبش ب یامان م یتپید، جای بوس هی حسام روی پوستش گزگم یکرد، زبان روی لب کشید و با لبخن دی تصنعی گفت: «خیلی بیشتر از اینا بهت بدهکارم؛ ج ای خواب و غذا و همه یه طرف... امنیت ی که دارم یه طرف. دمت گرم!»

لبخند نرمی روی لب حسام نشست و ل بهای نیهان کش آمد: «دلم بر ای لبخندات تنگ شده بود خد ای!»

صد ای وپیر هی گوش ی حسام، توجهشان را جلب کرد؛ منزل دادفر!

با تأنی گوش ی را برداشت و جواب داد؛ دست دیگرش هنوز دست نحیف دخترک را گرفته بود.

- ال و

- ...

- سلام، ممنون، خوبم... چیزی نیست یه کمی سرما خوردم!

- نه، خواهش م یکنم... این چه حرفیه؟! خوش اوم دین.

نگاه نیهان به حسام بود و دلش میخواست ساعتها تنها نجا بشیند و نگاهش کند.

زل بزند به چهر هی مهربانش و دستش را رها نکند. تماس که قطع شد با تلخندی رو به دخترک لب باز کرد: «شریفه

خانم داره میاد ای نجا!» نیهان ب یمیل، زیر لب زمزمه کرد: «خوش اومد؛ چکار کنم!»

حسام تک خند های کرد و گفت: «برو دختر، ناهار رو ببر آشپزخونه، روی می زبذار الان میام با هم ناهار

بخوریم»

چشمه ای دخترک از خوشحالی برقی زد و بیاراده سمت حسام خم شد؛ گون هاش را بیهوا بوسید و با ذوق

گفت: «ایول... شدی همون حسام اول!»

جانی تازه گرفته بود انگار، سینی را با شوق برداشت و سرخوش سمت آشپزخانه رفت؛ حسام با لبخند دندا نمایی ذوق و خوشحالی نیهان را تماشا می کرد. از جا برخاست و سمت توالت رفت .

لحظاتی بعد، هر دو مقابل هم پشت میز نشسته بودند؛ نیهان لقم هاش را قورت داد و مردد لب باز کرد: « حسام یه

چیزی بپرسم باز قاطی نم یکنی؟! » حسام کمی آب خورد و سر جنباند: « نه، بپرس »

نیهان ابرو بالا انداخت و آهسته پرسید: « اوم... به حامد چی گفتی که ناراحت رفت، دیگه هم خبری ازش

نشد؟! »

حسام نفسش را ب یرون داد و گفت: « سؤال پیچش کردم که کی اومده؟ چرا اومده؟ چی گفتین به هم؟! اونم فهمید

منظورم چی ه و بهش بر خورد، رفت! »

نیهان لب کج کرد و زمزم هوار لب زد: « بدبخت... ای نهمه بهمون خوبی کرده بود! » حسام با بیخیالی مشغول

غذا خوردن شد.

- تو نگران اون نباش؛ رفیقمه خودم از دلش درم یارم.

** *

نیهان آخ رین بشقاب را شست و داخل آبچکان گذاشت؛ دستک شها را از دست بیرون آورد و از آشپزخانه بیرون رفت.

موه ایش کمی نامرتب به نظر می رسید؛ گ لمو را باز کرد و روی مبل نشست تا موه ایش را شانه بزند .

حسام از اتاق بیرون آمد و هما نظور که نگاهش به نیهان بود، روی مبل نشست و گفت: « بذار من واست

ببافم. »

دل دخترک قنچ رفت برای پیچ و تاب موها یش لا به لای انگش تهای دست حسام، بدون مخالفتی جل وی حسام و

پشت به او نشست. دست حسام که موه ای خوش جعد و شکن او را به با زی گرفت، وجودش پر از خوشی شد. با

لبخند گفت: « چه مرتب هم م بیافی! معمولاً آق ایون بلدن یستن. »

- یه موقعی موه ای هستی روم ببافتم؛ از اون موقع یاد گرفتم!

جواب حسام تمام خوشیا ش را زایل کرد و با حرص لب به دندان گرفت؛ با لحنی مغموم گفت: « به یاد اون داری موه

ای م نو میبافی؟! »

حسام متعجب سر کج کرد و نگاهی به دخترک انداخت: «نه... همینجوری!...»

نیهان موها یش را با غیظ از دست حسام جدا کرد و از جا برخاست: «من هستی نیستم! به یاد اون واسه من کاری نکن خواهشا» .

مقابل نگاه گنگ حسام سمت اتاقش رفت که صدای زنگ آیفون بلند شد؛ ش ریفه خانوم برای دیدن پس خواند هاش آمده بود.

لحظاتی بعد شریفه روی مبل مقابل حسام نشست؛ با اینکه دهی پنجاه زندگ یاش را م یگذراند اما هنوز سرزنده و دلشاد بود. روسری زرشکیاش را زیر گلو گره زده بود و ل بهای باریکش هم رنگ روسری بود، عینک دور مشکی مستطیل یاش را کم ی با

سرانگشت بالا زد و متبسم گفت: «ببخش پسرم که حالت خوب نبود و نیومدم. این چند روز گرفتار بودم» .

- ای ن چه حرفیه؟! شما ببخش که ای ن مدت اصلا کمکی بهتون نکردم. شب مجلس حالم اصلا خوب نبود؛ نتونستم بمونم.

نیهان با سینی چ ای از آشپزخانه بیرون آمد و چ ای را مقابل شریفه ه خانم تعارف کرد؛ شریفه نگاهی به قامت دخترک انداخت و با تشکری زیر لب، فنجان را برداشت.

- باز خوبه نیهان نجان بوده کنارت؛ تنها نبودی!

حسام نگاهی به نیهان انداخت و با لبخند ملیحی جواب داد: «آره، طفلی خیلی زحمتم رو کشید. حسابی اذیت شد» .

نیهان ب یهوا جواب داد: «مخلصم، کاری نکردم!»

لحظ های نگاه سرزنشگر حسام به چشمهای نیهان دوخته شد و دخترک لب گزید؛ ش ریفه نخودی خندید و گفت: «بامزه حرف م یزنی!»

حسام با سرانگشت آهسته پیشانیاش را خاراند: «ببخشید، هنوز عادت نکرده لحنش رو عوض کنه!»

نیهان به آشپزخانه برگشت و شریفه تک یهانش را به مبل زد؛ پا روی پا گرداند و دس تها یش را دو طرف مبل گذاشت: «آخر هفته مهمونی دعوتیم؛ خانواد هی مهاد دعوتمون کردن. برنامه ریزی کن حتما ب ی ای»

حسام در د لآشوبهی ذهنش دنبال راه فراری م یگشت برای زی ر بار این مهمانی ن رفتن.

- او...م... راستش، چطور بگم؟! خب... من آخر هفته نیستم. با دوستانم قرار مسافرت گذاشتم؛ بخاطر ای ن سفر چند روز مطب رو هم تعطیل کردم و نوبت ها رو جا به جا کردم.

اگه کنسل کنم خیل ی بد م یشه!

شریفه فنجان را از روی عسلی برداشت و حینی که به ل بهایش نزدیک م یکرد گفت: «نمیشه فرد ای مهمونی بری سفر؟!»

حسام ب یهوا جواب داد: «نه، تاری خ سفر دو روز قبل از مهمونی !»

ابروی شریفه بالا پرید و با لبخند پرسید: «من که نگفتم چند شنبه دعوتیم!»

حسام آب دهانش را فرود داد و من من کنان جواب داد: «عه... او... گفتین آخر هفته دیگه! خب یعنی حتما پنجشنبه!»

- نه، روز جمعه برای ناهار دعوت شدیم.

- آهان! خب به هر حال من سه شنبه تا شنبه بعدش نیستم.

شریفه با مکثی کوتاه، باش های گفت و ب یش از آن اصرار نکرد.

نیهان حینی که خودش را مشغول کار و آشپزی در آشپزخانه نشان م یداد؛ تمام هوش و حواسش پی صحبت تهای حسام و شریفه بود.

بعد از خداحافظی شریفه، با شور و شوق سمت حسام رفت و کنارش روی مبل نشست.

- حسام خداوکیلی راست م یگی؟ برنامه سفر داریم؟!

حسام نفسش را ب یرون داد و لب کج کرد؛ بیتفاوت لب باز کرد: «نه بابا... سفر کجا بود؟!»

یه چیزی گفتم که فقط مهمونی نرم. تا یه مدت نم یخوام اصلا هستی یا مهاد رو ببینم.»

نیهان لب ورچید و ذوقش کور شد؛ زانوها یش را بغل گرفت و با صدای غمگین و ضعیف زیر لب زمزمه کرد: «

چه حیف! فکر کردم برای یه بارم شده توو عمرم م یرم مسافرت...»

آهی کشید و نگاهش را به سرامی کهای کف سالن دوخت که حسام با لبخند کجی پرسید: «تا حالا سفر نرفتی
یعنی؟»

دخترک نگاه چپ چپی به حسام انداخت و با تمسخر و کنایه جواب داد: «چرا رفتم ...»

اصلا نهر شیش ماه به بارم میرد سفر! این آخریا ایران دیگه تکراری شده بود داشتیم جهانگردی رو شروع م
یکردیم که خوشی زد زیر دلم از قصر اصلا ن فرار کردم!»

حسام بلند خندی داما به سرفه افتاد و میان تک سرفه هایش خنده را بلعید. رد پای خنده هنوز روی صورتش مانده
بود که سر تکان داد و گفت: «باشه... مسافرت م بیرمت، خوبه؟!»

نیهان دس تهایش را مشت کرد و روی مبل با خوشحالی بالا پرید: «دمت گرم حسام، جون ننه بگو راست میگی!
یعنی م بیریم شمال، دریا ببینم؟»

حسام به مبل تکیه زد و با نگاه خندانیش به نیهان چشم دوخته بود: «آره م بیرمت اما شمال نه! هوای سرد شمال کجا
بیریم آخه؟ باید بریم سمت جنوب.»

نیهان جلو خ زید و با فاصلهی کمی از حسام نشست.

- حسام، جون من، نیهان بمیره، بیریم شمال... تورو خدا!

حسام چشم درشت کرد و با تشریشیری نی گفت: «عه! میگم سرده؛ برف و بارونه! شمال کجا بریم دختر؟!»

دس تهایی نیهان، دورگردنش حلقه شد و صورتش را جلو آورد، مصرانه ادامه داد: «حسام تورو خدا! آرزو دارم
دریا و جنگ لای شمال رو ببینم؛ زمستونشم قشنگه! جنگل برفی هم قشنگه... بریم دیگه!»

عطر تن نیهان، مشامش را پر کرده بود و گرمی تنش را از این فاصلهی نزدیک حسام یکرد؛ نگاهش روی صورت
دخترک چرخید و لبخندش محو شد. کلافه از این نزدیکی و هجوم احساسات مردان هاش، دس تهایی نیهان را از دور
گردنش آزاد کرد و حینی که از جا برمیخاست گفت: «بهار می ریم شمال، الان م بیریم جنوب. اونجا هم دریا داره.»

دخترک لب و رچید و آهسته گفت: «باشه، کچی بهتر از هیچی!»

- دریای جنوب خی لی قشن گتره، حالا بیر ببینی میفهمی.

جملهاش تمام نشده بود که جیغ و ف ریاد خوشحالی نیهان خانه را پر کرد؛ نیم نگاهی به نیهان انداخت که بالا و پایین م پیرید و با ذوق دس ته ای مشت شد هاش را در هوا تکان م یداد.

- ایول... مخلصتم، خیلی گلی، دمت گرم...

ترجیح داد چشم از شیطنته ای دخترانه اش بردارد و سمت اتاقش رفت؛ ل به ایش به لبخند عم یقی کش آمده بود.

- اما همون آخر هفته؛ ماشینم داغونه باید بفرستم تعمیر، خودمم که م یبینی!

نیهان با قدمهای بلند خودش را به حسام رساند: «ما مخلص خودت و ماشین تیم! راستی واسم نگفتی قضی هی دعوا چی بود؟»

دست حسام روی دستگ یر هی اتاق ثابت ماند و سمت دخترک چرخید: «هیچی، حواسم نبود و چرا غسبز شده بود اما من حرکت نکردم. طرف شاکی شد و... دیگه خودت تا ته قضیه رو بخون!»

* * *

با ضرب ههای آرام و پی در پی که به در اتاق م یخورد، نیهان پلک باز کرد و ابرو در هم کشید.

- ها... چیه؟ چکار داری؟

- باشو دختر دی رم یشه، تا یه ساعت دیگه باید راه ب یوفتیم که ناهار رو اصفهان باشیم.

دخترک با رخوت از جا بلند شد و سمت در رفت، با چشم مه ای نیم ه باز و خوا بالود در را باز کرد و گفت: «دیشب از

ذوق تا خود صبح خوابم نبرد، تازه دو ساعته خوابیدم.» حسام نگاهی به چهر هی در هم و ژولید هاش انداخت و با

لبخند جواب داد: «

م یخوابیدی که الان قیاف هات این شکل ی نباشه، برو یه آب به صورتت بزن، یه صبحون هی درست و حسابی هم

بخور که تو مسیر حالت بد نشه.»

نیهان تکی هاش را از چارچوب در گرفت و سلانه سلانه سمت توالت رفت.

لحظاتی بعد هر دو مقابل هم پشت م یز نشسته و صبحانه م یخوردند که نیهان با دهانی نیمه پر گفت: « چقدر طول م یکشه برسیم در یا؟ »

حسام کمی از چ ای شیرین داغ نوشید و داغی چ ای، کمی لبها و زبانش را سوزاند، لب فشرد و جواب داد: « اگه بدون توقف تو مس یر ب ریم که شب م یرسیم اما من میگم اصفهان و شیراز که تو مس یر هست رو هر کدوم یه نصف روز یا یه روز کامل بمونیم و جاه ای دیدنی ش رو ببینیم. »

نیهان سر روی شانهِ کج کرد و ملتسانه گفت: « نه تو رو خدا... گازکوب بریم ک یش، من فقط ذوق دیدن در یا رو دارم. اصلاً تو راه برگشت بریم اصفهان و شیراز باشه؟ » حسام پلک زد و با عطوفت لب زد: « باشه، هر جور تو دوست داری. »

بعد از صبحانه وسایل سفر را داخل ماشین گذاشتند و ساعتی بعد حرکت کردند؛ نیهان آهنگ شادی را گذاشته بود و مدام دس تهایش را در هوا تکان م یداد و شیطنت م یکرد، صدای خن دهها یش فض ای ماش ین را پر کرده بود. ک می که از مس یر طی شد، صد ای موزیک را کمتر کرد و تکیه به صندلی زد؛ با لحنی که خنده در آن موج میزد گفت: « حسام دقت کردی این اواخر، یعنی کلا از وقتی قدم نحس من اومده توو زندگیت، کلا مطب همش تعطیل میشه؟ مشتریها ت م پیره ها! »

- به قول خودت اولندش که قدمت نحس نیست و خوش بوده که مانع شدی تنها بشینم و غصه بخورم. دومندش مهم نیست که مشتریها م کم بشه، چون موندگار نیستم.

نیهان ابرو در هم تنید و گنگ لب زد: « یعنی چی که موندگار نیستی؟! »

حسام لحظ های دستش را از روی فرمان برداشت و پنجه م ین موه ایش کش ید، لبخند تلخی روی لب داشت.

از این سفر که برگردیم اولش پیگیر میشم تو بری درس بخونی، بعدش هم دنبال پدرت م یگردم که اگه آدم حسابی بود بری به امید خدا پی زندگیت و با پدرت زندگی کنی؛ اگر نبود که بازم واست یه جای امن بر ای زندگی پیدا م یکنم. خودم هم برنامه همم رو ردیف م یکنم که برم خارج، دیگه ای نجا موندنم فایده های نداره!

تما م خوش یهای دخترکی ی کباره از دلش پر کشید و حجم سنگینی از غم، سینهایش را فشرد، با نگاهی حیران و مشوش به حسام چشم دوخت و لب زد: «خوبه، بهتر از این نمیشه.»

روگرداند و به بیرون نگاه کرد، بغض گلویش را م یفشرد و نم اشک در چشمهایش نشست. شال را روی

صورتش انداخت که حسام گفت: «میخواهی بخوابی نیهان؟» هما نظور که تکیه به صندلی داشت و اشکهایش

ب یصد روی گونه م یغلطید و با صدای کنترل شده جواب داد: «آره، گفتم که دیشب خوب خوابیدم.»

اشک، پلکهای خستههایش را سنگین کرد و خوابش برد؛ سکوت ماشین و چند ساعت رانندگی مداوم، حسام را خسته و کلافه کرده بود. به رستورانی بین راهی رسیدند و حسام با نگاهی به ساعت، ماشین را کنار جاده متوقف کرد. نگاهی به نیهان انداخت و صدا زد: «نیهان... نیهان نجان.»

نیهان چشم باز کرد و خوب م دیدانست باگریهای قبل از خواب، حتما حالا پلکهایش ورم دارد؛ بیآن که شال را از روی صورتش کنار بزند لب زد: «هوم؟»

- وقت ناهاره، پیاده شو.

تکیه از صندلی برداشت و شال از روی صورتش افتاد، سعی داشت نگاهی به حسام نیندازد و سرش را کمی پایین

گرفته بود؛ شال را روی سرش مرتب م یکرد که حسام نگاهی مشکوک انداخت و لب باز کرد: «نیهان... نگام کن

ب بینم!»

دخترک باز روگرفت که ای نبار حسام دست دراز کرد و چانهی او را میان دو انگشت گرفت و به اجبار نگاهش را

بالا برد. چشمهای آبیوش حسام روی صورت دخترک چرخید و گنگ لب زد: «گریه کردی نیهان؟!»

باز چانهی دخترک لرزید و سرش را عقب کشید، به تندلی لب باز کرد: «ای لال بشی که همیشه حال خوش م نو

خراب م یکنی!»

- چرا؟! چی گفتم مگه؟!!

صد ایش از بغض میلرزید و گفت: «ن میشد وقتی از سفر برگشتیم بعدش بهم بگی که قراره باز آواره بشم و تو بری خارج؟»

حسام مات و متحی ر برای لحظاتی نگاهش کرد و بعد نخودی خندید و سر تکان داد؛ حینی که خنده در صد ایش موج میزد گفت: «مگه میخوام کنار خیابون ولت کنم برم که از الان ماتم گرفتی؟ گفتم که تا خاطریم ازت جمع نشه نمیرم! بعد مگه خارج خونهی خالهاس که من بلافاصله بعد از برگشتنم برم؟ کلی کار دارم قبلش باید انجام بدم. پس بیخود و بجهت این سفر رو به خودت زهر نکن، پاک کن اون اشکاتو! بیا بریم ناهار بخوریم.»

نیهان با پشت دس تها، گون ههایش را از اشک پاک کرد و به دنبال حسام از ماشین پیاده شد.

پشت میز چوبی رستوران نشسته و منتظر سفارشات بودند؛ نیهان هنوز هم با سگرم ههایی در هم نگاهش را از شیشهی رستوران به بیرون دوخته و حرفی نمیزد که حسام دلج و یانه لب باز کرد: «نیهان... نیهان... اخمو نباش دیگه! من که واست توضیح دادم؛ به خدا حال من از تو بدتره، خیلی بدتر. دیگه حوصلهی خودمم ندارم چه برسه به اخمای تو!»

نیهان دست زیر چانه گذاشت و بیآنکه نگاه از فضایی بیرون بردارد لب زد: «معلومه که حوصلهی منو نداری!»

گفتم حوصلهی اخماتو ندارم، خندهاتو که دوست دارم!

لبهای دخترک بیاختیار کش آمد و لبخند ملیحی زد که حسام با لبخند دندا ننمایی گفت: «آهان... اینه! بخند... بیشتر...»

رفته رفته لبخند نیهان عمیقتر شد و دستش را از زیر چانه برداشت، باز شد همان دخترک تخس و شرور و گفت: «به شرطی که واسم از اونا بخری!»

حسام با اخم شیری نرد نگاه نیهان را گرفت و مغزهای را مقابل رستوران دید که پر از آلوچه و لواشک و زغاله لخته و دیگر تنقلات بود؛ با خنده گفت: «باشه، تو بخند من هرچی بخوای واست میخرم.»

پیشخدمت غذا را آورد و روی میز چید؛ دخترک با اشتهای دوچندان غذا میخورد و حین خوردن مدام سؤال میپرسید در مورد برنامه سفر و اینکه قرار است شب را کجا باشند و چه ساعتی دریا را ببینند؟

بعد از غذا، حسام طبق قولش بر ای نیهان تنقلات خ رید و باز سوار ماش ین شدند بر ای ادام هی راه...

نیهان ظرف کوچکی از ترشک آلو را در دست داشت و با دست دیگر آلوه ای خیس و آبدار را م ین دو انگشت شست و سبابه م یگرفت و در دهان م یداشت، از ترشی زیاد آلوها چش مه ایش را م یبست و ل بهایش جمع میشد. آب سرخ آلو روی ل بهای کوچکش م یریخت و آنها را قرمز م یکرد، با هر آل وپی که میخورد از سر لذت او... م م یگفت و انگش تهایش را م یمکید.

- او... م، چه خشمز هاس... به به ...

با صدای ملچ ملوچ و اوم گفت نهایش، نفسه ای حسام بیاخت یار تند و تنش داغ شده بود؛ حرارت گوشه ایش را انگار م یسوزاند و ریتم تپ شهای قلبش تندتر شده بود. با اخم ظریفی تشر زد: «درست بخور دختر!»

نیهان باز چشم ریز کرد و گفت: «وا خب تُرشه، چجوری بخورم؟!»

و بیاعتنا باز مشغول خوردن شد، حسام بر ای خلاص شدن از این احساسات سرکش مردان هاش دست برد سمت ضبط و صدای موزیک را بلند کرد تا صدای نیهان را نشنود اما نیهان بلافاصله صدا را کم کرد و معترضانه گفت: «او... ی، چخبره؟! مگه عروسی ننته؟ گوشام کر شد!»

قبل از اینکه حسام جوابی بدهد، نیهان دستش را جلو برد و آل وپی را مقابل دهانش گرفت.

- م یخوری؟

حسام لحظ های به آلوی میان انگش تهای دخترک نگاه کرد و با اخم کم رنگی پرسید: «اینا همون انگشتا نیستن که الان تو دهن ت بودن ملچ ملوچ میکر دی؟!»

نیهان ری ز خندید و گفت: «چرا هموناست، ده تا دست که ندارم. نم یخوری نخور!»

خواست دستش را عقب بکشد که حسام با لبخند شیطن تأمیزی خیلی س ریع سرش را جلو برد و انگش ته ای نیهان را در دهان گرفت. نیهان با ج یغ کوتاهی دو انگشتش را از دهان حسام ب یرون کشید و با صورت جمع شده و چند شوار لب باز کرد: «ای... خوبه بدت میومد، انگشتمو تا نصفه توو دهن ت کر دی! حالا من چجوری بقی هی آلوها رو بخورم؟ دکتر مملکت اینقدر چندش آخه؟!»

حسام سرخوش و مردانه قهقهه زد و دخترک زی ر لب زهرما ری گفت. ظرف آلو را روی پاها گذاشت و با یک دست خودش آلو م یخورد و با دست دیگر آلو در دهان حسام م یگذاشت و او هم هر از گاهی شیطنت م یکرد و گازی زی به سرانگشتان ن یهان م یزد.

حوالی غروب بود که به پاسارگاد شیراز رسیدند، حسام خمیازه‌های کشید و گفت: «امشب رو ای نجام میونیم، سرم درد گرفته و اصلا حوصله هی رانندگی ندارم. فردا صبح که راه بیوفتیم تا ظهر م یرسیم کیش!»

نیهان با لبخند گفت: «خب من رانندگی م یکنم!»

ابروه ای حسام بالا پرید و با لبخند ک جی گفت: «عه! رانندگی بلدی جوجو؟»

خب آره

- گواهینامه چی او نوقت؟!

- نه دیگه، این یه قلم رو ندارم!

حسام در گلو خندی د و لب زد: «پس حرف نباشه!»

ماشین مقابل هتل متوقف شد و حسام با باز کردن کمر بند، کش و قوسی به تنش داد و گفت: «ل ج بازی دیگه، اصفهان رو با او نهمه جای دیدنی رد کردیم و فقط س یتی سنتر رفتیم؛ حالا هم که اوم دیم شیراز. ای نج ا هم کلی جاهای قشنگ داره ولی تو فقط عشق دیدن دریا داری!»

- من از جاه ای تاریخی خوشم نیامد، گل و بوته و درخت هم که هم هجا هست. دریا رو عشقه!

هر دو از ماشین پیاده شدند و با برداشتن چمدان، سمت هتل رفتند، نیهان اطرافش را با ذوق و کنجکاوی نگاه م یکرد و به دنبال حسام قدم برم یداشت. کمی در لابی منتظر ماند تا حسام اتاق رزرو کرد و سمتش برگشت و گفت: «یه ساعتی استراحت ک نیم و یه کیک و قهوه بخوریم، بعدش بریم بگر دیم.»

نیهان لب به اعتراض باز کرد: «اگه خسته نبودی و حوصله‌ی گشتن داری دیگه چرا ادام هی راه رو نریم؟»

ل بهای حسام به لبخند کش آمد و گفت: « چون دوست دارم شب رو شیراز باشیم!» دخترک زیر لب « بدجنس» گفت و به دنبال حسام وارد کابین آسانسور شد، طولی نکشید که باز لبخند زد و گفت: « اما کلا خوش گذشت، اصلا یه حال دیگه های داره سفر ...»

ماشین سواریش هم انگار فرق داره! خلاصه که دمت گرم.» .

حسام با لبخندش ی رینی جواب داد: « مخلصیم»

دخترک نخودی خن دید و لب زد: « خوبه، داری کم یاد میگیری چجوری مشتی حرف بزنی!»

هر دو نرم خن دیدن د که در کابین باز شد و بیرون رفتند. وارد اتاقشان که شدند، نیهان بلافاصله شال را از روی سرش برداشت و روی کاناپه انداخت. گلمورا باز کرد و حینی که دستش را لا به لای موه ای بلندش م یکشید گفت: « آخیش... از صبح زیر شال بودن، چه راحت شدم! همچین بدم نشد شب رو راحت استراحت کنیم.»

حسام چمدان را روی تخت گذاشت و هما نظور که آن را باز م یکرد گفت: « م یرم دوش بگیرم، کاری نداری؟»

نیهان «نه» گفت و روی کاناپه لم داد، حسام با برداشتن لباسه ای راحتی سمت حمام رفت.

دخترک نگاهی به دور تا دور اتاق انداخت؛ رنگ دکوراسیون ترکیبی از سفید و آبی بود .

دو تخت یکنفره با فاصلهی کمی از هم، کنار یکدیگر بودند. دو مبل در دو طرف پنجره و میز شیشهای کوچکی بینشان بود و روی مبل یزگلدان کریستالی با گلهای رز.

نگاهش به لباسه ای نامرتب حسام، داخل چمدان افتاد و پوفی کشید. از جا برخاست و لباسه را به جالباسی گوشهی اتاق آویزان کرد تا چروک نشوند و مابقی لباسه ای راحتی را مرتب کرد و کناری گذاشت. نگاهش از پنجره به فضای سبز و زیبای بیرون هتل افتاد؛ دو مرتبه شال را روی سرش انداخت و از اتاق بیرون رفت .

لحظاتی بعد حسام از حمام بیرون آمد؛ تیشرت سفید و شلوار اسپرت مشکی با خطه ای سفید به تن داشت و با حولهی کوچکی، نم موهایش را خشک م یکرد.

نگاهی به اطراف انداخت و صدا زد: « نیهان... نیهان!» « خب ری نبود و دلنگران کاپشنش را برداشت و روی شانه انداخت، با برداشتن کلید اتاق، بیرون رفت. با آسانسور پا ین رفت و سراغش را از متصدی هتل گرفت اما اطلاع ی

نداشت؛ با آشفته هدلی از هتل بیرون رفت و اطراف را گشت اما خبری نبود. به خاطر نم موها، سرما را بیشتر احساس م
یکرد و بعد از ساعتی گشت ن ب نتیجه باز به هتل برگشت. م یان اتاق با حرص قدم برم یداشت



و لب م یجوید. گاهی عطسه م یزد و سرش کمی درد گرفته بود. تق های به در خورد و فوراً سمت در خیز برداشت .

در را که با کرد با دیدن نیهان، خون به صورتش هجوم آورد و نهیب زد: « معلوم هست کدوم گوری رفت ی؟! »

نیهان قدمی به عقب برداشت و با صدایی ضعیف لب زد: « رفتم اطراف هتل رو ببینم! » مچ دستش را گرفت و باغ یظ او را به داخل اتاق کشاند و در را بست.

- خونهی خاله بود که رفتی دور دور؟! ن میگی د لنگران میشم؟ نگفتی اتفاقی واست بیوفته ؟

- حالا که اتفاقی واسم نیوفتاده!

- منم که به درک نگران شدم آره؟!

نیهان با شیطنت و صدای کودکانه لب زد: « خو ببخشید د یگه! فقط کنجکاو شدم. قهر نکن جون من! »

حسام لحظ های سکوت کرد و به این فکر کرد که چقدر در این یک ساعت آشفته بود و حالا چقدر خوشحال بود که نیهان صبح یح و سالم مقابلش ایستاده. ب یاختر دستش را جلو برد و دخترک را در آغوش کشید، صورتش را کنار صورتش جلو برد و گون هاش را نرم بوسید: « دفع هی آخرت باشه ای نجوری منو نگران م یکنی! »

دو تیل هی قهو های در کاس هی چشم مه ای دخترک چرخید و نگاه گنگی به حسام انداخت، کمتر از چند ثانیه ب ینشان سکوت بود و نرم نرمک حریر اشک در چشم مه ای دخترک نشست. حسام ابرو در هم کشید و با تحیر دس تهایش را آزاد کرد و لب زد: « ببخشید نیهان، کاریت ندارم. فقط نگران شده بودم! قصد اذیت کردن نداشتم. »

قطره اشکی روی گونهی دخترک چکی د و لب باز کرد: « م یدونم مَشتی! تو اهل این حرفا نیستی. اینم م یدونم این چیزا واسه تو طبیعیه ولی حواست به دل ب یصاحب منم باشه. من که از بچ گی هر چی مرد... »

مکشی کرد و با تلخندی ادامه داد: « مرد که نه... هر چی نر دیدم جز زور بازو چیزی نبودن! عادت ندارم کسی ازم

تعریف کنه، بغلم بگیره، بوسم کنه و بگه نگرانم بوده! »

اش که ای گرمش با شدت بیشتری روی گونه غلتید و ادامه داد: « وقتی قراره ب ری، وقتی قراره من بازم بشم همون نیهان تنها و بدبختی که بودم... پس بد آدا نکن منو با مرام، عادتتم نده که بعدش مرض ترک عادت بیوفته به جونم! تا

همی نجا هم دلم رفته واسه مرامت، دیگه بیشت راز این اسیرم نکن. بذار بعد از تو بتونم یه سرراحت رو بال ش
بذارم و هوایی نشم!»

حرفه ای نیهان سی لی محکمی بود به حسام که او را به خودش آورد؛ آنقدر به دل خودش و حال خرابیش فکر کرده
بود که یادش رفته بود با محب ته ایش ممکن است چقدر دخترک وابسته شود!

چند قدمی به عقب برداشت و هاج و واج نیهان را نگاه میکرد که در نه ایت سادگی و معصومیت، از تنه ای و دل بستگیاش
حرف زده بود. لب به دندان گرفت و برای لحظهای از خودش بیزار شد، از اینکه ناخواسته به جای کمک به نیهان،
روحش را اسیر کرده بود، بیآنکه خودش علاقهای داشته باشد! روی مبل نشست و با دس تنها صورتش را پوشاند، نفس
حبس شده اش را بیرون داد و دسها را از دو طرف روی ش قیقه ایش کشید و به پشت سر برد. باز صدای نیهان
طنی نانداز شد.

- خوبه که وقتی برگردیم م یخوای پرمو باز کنی؛ بیشتر از این کنارت بمونم جلدت م یشم!

حسام نگاهش را بالا گرفت و لحظهای فکر کرد، به رفتن نیهان، به نبودنش، به تنهایی...
به اینکه اگر بعد از رفتنش از خان هی دادفر نیهان سرراهش ظاهر نمیشد و تنها بود، حالا چه حالی داشت؟! دلش ذرهای
به رفتن او راضی نبود، نه از روی علاقه، که فقط به خاطر ترس از تنها شدن!

تکیه اش را به مبل داد و لب زد: «تو جایی نمیری! حداقل به این زودی نه!»

دخترک دست روی گونه ایش کشید و اخم آلود و لجوجانه گفت: «م یرم، پام برسه تهران از پیشت م یرم! اصلا من نم
یخوام همخونه یه مرد باشم، اونوقت چی می گی تو؟!»

حسام لب به دندان گرفت و با حرص گفت: «مگه تو قبل از من با وحید و برزو همخونه نبود ی؟ حالا با من مشکل
داری؟»

نیهان روگرداند و خودش را سرگرم لبها سها کرد و با غرولند جواب داد: «اونا مثل تو نبودن، که اگه بودن دستشون
رو قلم میکردم!»

حسام دستش را در هوا تکان داد و لب باز کرد: «باشه بابا... بیجنبه! دیگه سمتت نم یام ولی تو هم حق رفتن نداری!
قبلا که بهت گفتم؛ تا سمتت تو شناسنامه می منه باید مثل آدم زندگی کنی!»

نیهان با حرص لباسی که در دست داشت را روی زمین پرت کرد و گفت: «اه... مگه از من نظر خواستی برای عقد؟ خودت ب ری دی، دوختی و تنم کردی! اصلا میدونی چیه؟ تو خیلی خودخواهی... هرکاری م یکنی واسه منفعت خودته، عقدم کردی که خودت به دردمسرن یوفتی، نگهم داشتی تا خودت تنها نشی، هرموقع هم حس کردی که دیگه حال و هوای اون دختره از سرت پریده یا کارات راست و ریست بشه، بخوای از ایران ب ری بعد منو عینه و آشغال پرت م یکنی بیرون! گور بابای نیهان و دلش.»

پشت به حسام روی زمین نشست و زانوهایش را بغل گرفت. حسام کلافه پو فی کشید و با م لایمت گفت: «حالا میگی چکار کنم؟ حالا که عقد کردی م و ب ایدیه مدت بگذره تا بتونیم جدا بشیم، منم که گفتم دیگه نزدیکت نمیشم خوبه؟! پاشو الکی این سفر رو به دوتامون زهر نکن!»

نیهان اما تکانی نخورد و قهرآلود نشست بود که گوشه حسام زنگ خورد. حسام از جابرخاست و گوشه را از داخل جیب کتتش برداشت؛ شریف ه خانم بود.

- الو، سلام شریف ه خانوم...

نیهان از پس همان اخمها، زیر چشمی حسام را م پیاید و گوشه ت یز کرده بود. صدای شریفه را نم ی شنید اما م دید که رنگ از رخ حسام پ رید و دس تها یش به لرز افتاد. صدایش هر لحظه تحلیل م یرفت و با رخوت تماس را قطع کرد. آب دهانش را فرو برد و پرسید: «چ یشده حسام؟!»

ل بهایش را به زحمت جنباند و جواب داد: «دادفر سخته کرده!»

خانگی دادفر همهمهای بپا بود؛ دوست و آشنا و فامیل... همه در عرض همین چند ساعت که خبر فوت دادفر را شنیده بودند برای عرض تسلیت و ابراز همدردی به خانیشان آمده بودند. مهرداد پارچهی س یاهی را جلوی درب خانه نصب کرده بود و داخل حیاط چندین نفر از بستگان ایستاده و صحبت م یکردند.

از داخل خانه صدای ناله و شیون زنها به گوش م یرسید. درب حیاط باز بود و ماشین مقابل خانه متوقف شد؛ حسام با چهرهای پ ریشان و متعجب از ماشین پیاده شد و نگاه ناباورش خیره به مهرداد بود که با چشمهای خیس رو به ر ویش ایستاده بود.

با قدمه ای سست، سمت مهرا د رفت که او را برادرانه در آغوش کشید و لب زد: «دیر رسیدی حسام!»

بیان که حرفی بزند یا حتی قطره اش کی بریزد، خودش را از آغوش او جدا کرد و سمت ساختمان خانه رفت؛ نیهان بیصدا به دنبالش قدم برمیداشت. تمام مسیر را سکوت کرده بود و جز به ضرورت حرفی نزده بودند. نیهان در تمام مسیر شاهد نگرانی حسام بود و اینکه مدام دعای می‌کرد اتفاقی برای دادفر نیوفتد اما انگار دست تقدیر چیز دیگری

برایشان رقم زده بود و قبل از اینکه حسام برسد، دادفر تمام کرده بود.

وارد ساختمان خانه که شدند صدای ناله و شیونها بیشتر شد؛ هستی از جا بلند شد و سمت حسام آمد.

- بیچاره شدم حسا...م، بابام رفت... بابای نازنیم. بخدا خوب بود، حالش خیلی خوب بود. باور نم‌یکنم.

حسام اما انگار هیچکس را نم‌دید و چیزی نم‌یشنید؛ تنها نگاهش به شریفه بود و با قدمهای سست سمت او می‌رفت. مقابلش زانوزد و سر روی زانوه‌اش شریفه گذاشت، شریفه میان هق هق گریه، دست نوازش روی سر حسام کشید و لب باز کرد: «کجا بودی پسر؟ کاش نم‌یرفتی، کاش بیشتر کنارش بودی. تو پسرش بودی، عزیز دلش بودی.

تنهامون گذاشتی!»

بغض حسام شکست و مثل کودکی سر روی زانوه‌اش شریفه گذاشت و اشک ریخت. نیهان گوش‌های ایستاده بود و با دیدن این صحنه‌ها، بی‌اراده اشک می‌ریخت.

سه روز در تب و تاب عزاداری گذشت و تمام این مدت نیهان و حسام در منزل دادفر بودند. خانهشان آنقدر بزرگ و جادار بود که شبها را در اتاقه‌ای جداگانه می‌خوابیدند و این سه روز نیهان، کمت‌رین ارتباط را با حسام داشت؛ اکثر اوقات را در اتاق و به تنهایی سر می‌کرد. بعد از رفتن آخرین مهمانهای مراسم ختم، شریفه روی کاناپه نشست و هستی، مهرا د، حسام و نیهان هم در اطرافش نشستند. مهتا ج با سینی چای و خرما وارد پذیرایی شد و مقابلش شریفه خم شد؛ شریفه فنجان چای برداشت و رو به حسام گفت: «ازت یه خواهش دارم حسام؛ دلم می‌خواد برگردی به این خونه و ما رو تنها نذاری!» دل دخترک هری ریخت و نگاه نگران‌ش را به لبهای حسام دوخت، حسام اما بدون هیچ

تعللی جواب داد: «چشم، من الان میرم خونه و تا شب وسایلم رو جمع م یکنم، فردا صبح اول وقت برم یگردم این خونه».

لبخندی از سر رضایت روی لبهایش ریفه نشست و خوشحال شد که هستی گفت: «پس حالا که قراره طبقه بالا زندگی کنی، این اتاقی که نیهان این چند روز بوده رو م یگیم مهتاج خانوم آماده کنه و نیهان بیاد همی نجا پی ش خودمون» - آره، پیشنهاد خوب یه. چند تا خانوم اینجا با هم راحتتر هم هستیم! شریفه این را در تأیید صحبت هستی گفت و نیهان اما با دلی آشفته، تنها به حسام چشم دوخته بود.

- باشه، یه امشب رو همراهم بیاد که وسایلم رو جمع کنه. فردا با هم برم یگردیم.

همگی ب یحرف مشغول جای خوردن شدند و نیهان به سختی بغضش را نگه داشته بود؛ نفسش سن گینی م یکرد و حس غریبی داشت. لحظهای بعد، حسام از جا برخاست و دستی به پیراهن مشکی تنش کشید.

- خب... با اجازه من برم خونه و وسایلم رو جمع کنم. فردا صبح به امید خدا برم یگردم.

شریفه با لبخند ملایمی جواب داد: «م یخوای کسی رو بفرستم برای کمک؟!»

- نه ممنون، چهارتا خرت و پرت رو خودمون جمع م یکنیم.

نیهان و حسام با خداحافظی کوتاهی، دوشادوش هم از خانه بیرون رفتند. بعد از سه روز، باز با هم تنها شدند و در سکوتی سنگین سمت خانه م یرفتند. نیهان نگاهی به حسام انداخت که اخم غلیظی بین ابروها داشت و ب یحرف رانندگی م یکرد، آب دهانش را قورت داد و با لحن آرامی پرسید: «واقعا من با ید برم پیش شریف ه خانوم زندگی کنم؟» حسام حین رانندگی و خیره به خیابان لب زد: «آره، مگه همینو نم یخواستی؟!» سر به زیر انداخت و زمزمه کرد: «نه، ن میخواستم!»

حسام اما با همان اخمهای درهم شماتت بار گفت: «مگه تو اون شب توی شیراز نگفتی نم یخوای با من همخونه باشی؟ مگه نگفتی نبا ید بهت نزد یک بشم؟ خب بیا اینم یه خون هی امن و بدون مرد!»

این چهره‌ی عبوس و لحن تند حسام را دوست نداشت؛ بخاطر مرگ دادفر بود یا برای تنبیه نمودن است اما دلش همان حسام مهربان سابق را میخواست. کمی سمت حسام مایل شد و با مظلومیت گفت: «ببخشید دیگه هیچی نمیگم، قول میدم. تو رو خدا منو نفرست پاپین!»

جوابی نداد و با همان اخم جا خوش کرده روی پیشانی رانندگی م یکرده که ای نبار نیهان دستی که روی فرمان ماشین بود را گرفت و ملتمسانه لب زد: «حسام... تو رو خدا، ببخشید دیگه!»

با لحنی جدی و پرتحکم جواب داد: «اگر اومدی من هی چ محدودیتی تو رفتارم ندارم، و هیچ رفتاری دلیل بر دوست داشتن و موندن نیست! خلاصه‌اش کنم... هر طور راحت باشم رفتار میکنم، تهشم میذارم میرم. این و خوب تو گوشت فرو کن و یادت باشه که اگر اومدی، دوروز دیگه نگی با احساساتم بازی کردی و منو وابسته کردی از این حرفا...»

اگر هم نمیخواهی و نمیتونی که الان دارم میگم طبقه پاپین واست هست.»

لبهای نیهان از بغض لرزید و دلتنگ همان حسام خند هرو و مهربان بود، به سختی بغض را در گلو مهار کرد و لب از لب برداشت: «میدونی چیه حسام؟ اولش که باهات آشنا شدم فکر کردم جفت شیش آوردم؛ ولی الان... الان میفهمم آشنایی با تو، ته بدبختی بوده! حس سرما و گرسنگی و بیسر پناه بودن، صدبار بهتر از حس له شدن غرور و تحقیر شدن! صدبار بهتر از اینکه که یکی بهت حالی کنه که در حدش نیستی! که به روت بیارم چقدر محتاجی بهش!»

حسام با کلافگی ماشین را کنار کشید و حاشی‌هی خیابان متوقف شد؛ با چش‌مهایی سرخ و برافروخته و لحنی مستأصل گفت: «اونی که محتاج منم نه تو! تو بدون من فقط ج‌ای خواب و زندگی نداری. من بدون تو...»

بغضش را فرو برد و رو از دخترک گرداند.

- میدونی چیه نیهان؟ حاله از خودم بهم میخوره، از خودم که نتونستم هیچ کاری رو درست انجام بدم. خواستم کمک کنم اما از تو یکی ساختم عینهو خودم. اینقدر حواسم پی دل خودم بود که لحظه‌های فکر نکردم که شاید بهم وابسته بشی! حالا با دست پس میزنم و با پاپی ش می‌کشم چون کنارت حاله خوبه، کمتر فکر میکنم، کمتر غصه میخورم! دلم میخواد واسه همیشه تو زندگیم باشی... ولی از خودم بدم می‌آد که نگهت دارم بدون اینکه عاشقت باشم! تو که از دلم خبر داری، تو که میدونی دل بیصاحبم رو کجا جا گذاشتم! نه میخوام تحقیرت کنم، نه می‌گم در حد نیستی و نه محتاجی بهم!

ای کاش همون اول م بیردمت خون هی دادفر، او نجا کار م یکر دی بهتر از این بود که حالا من به حضورت وابسته بشم
و تو به من دلبسته بشی!

با حرص مشت روی فرمان کوبید و از ماشین پیاده شد؛ هوا سرد و سوزناک بود و نیهان داخل ماشین ب یصدا اشک م
پریخت و چشم به حسام دوخته بود که پشت به او ایستاده و به کاپوت ماشین تکیه زده بود. از ماشین پیاده شد؛ باد
سردی به صورتش خورد و با قد مه‌های سست سمتش رفت.

- حسام... بیا بشی ن تو ماشین، سرما میخوری! به خدا دیگه به هیچی اعتراض نمیکنم.

هر تصمیمی تو بگیری م یگم چشم. تا حالت خوب نشده کنارت هستم و هر وقت بگی بی سر و صدا از زندگیت
میرم. به جون خودم حسام...

بیآنکه نگاهش کند لب زد: «اون روزی که از زندگیت برم؛ چجوری م ببخشی منو نیهان؟»

دخترک با تلخن دی پرسید: «ببخشم؟! مگه تو از هستی ناراحتی؟ مگه هستی مقصر بود که تو رو دوست نداشت؟
حالا تو هم مثل اون... نه ازت ناراحتم، نه تو مقصری که بخوام ببخشم ی ا نبخشم. تو فقط مردونگی خرج کردی و
خواستی هوامو داشته باشی، من ولی جنبه نداشتم، هوا بزم داشت.»

اخمه ای حسام بیشتر در هم فرو رفت و گفت: «بش یین تو ماشین، دیر میشه.»

هر دو نشستند و ادا م هی مسیر، در سکوت طی شد؛ نیهان سر به صندلی تکیه داده بود و به شب و روزه ای گذشته
فکر م یکرد. در دل خودش را ملامت م یکرد که ای کاش آن شب ت وی هتل، حرفی از دلبستگی یاش نزده بود! کاش
آن سفر به سرانجام م ی رسید و دادفر هنوز زنده بود... کاش... کاش...

وسایلشان تقریباً جمع شده بود که نیهان، دو فنجان چای توی سینی گذاشت و سمت اتاق حسام رفت؛ در اتاق نیمه‌ها
ز بود و با نزدیک شدن به اتاق از لای در دید که حسام قاب عکسی از دادفر را ت وی دست دارد و بیصدا اشک م یر
یزد. هربار که چهره‌ی غمگین حسام را م یدید، قلبش فش رده م یشد و دلتنگ لحظه‌ه ای شادی که داشتند میشد.
کمی گلوش را صاف کرد و با تک سرفه‌های وارد اتاق شد؛ حسام اشک از روی گونه‌ها پاک کرد و قاب عکس را
داخل چمدان گذاشت.

دخترک سینی را روی زمین گذاشت و خودش هم نشست؛ زانوه ایش را جمع کرد و دس تها را دور زانوها قلاب کرد و گفت: « فکر نم یکردم تا این حد دادفر رو دوست داشته باشی! »

حسام چند کتاب را روی هم گذاشت و مرتب کرد، داخل کارتن گذاشت و جواب داد: «چطور دوشش نداشته باشم؟ برام پدری کرد، این مرد اگر نبود فقط خدا م یدونه من الان تو چه وضعیتی بودم!»

دخترک چان هاش را روی زانوانش گذاشت و گفت: «هوم، مثل من... که اگه تو نبودی...!» حسام حین کار کردن با پوزخندی جواب داد: « من که واسه نفع خودم تو رو آوردم تو این خونه؛ یادت رفته؟»

دخترک پوفی کثی د و دس تهایش را آزاد کرد، فنجان چ ای را از داخل سینی برداشت و سمت حسام گرفت: « من یه شکری خوردم، تو میشه ب یخیال بشی و دیگه ن گی؟! اصلا فراموش کن هرچی اون شب تو شیرا زگفتم. قرارمونم همون که خودت م یگفتی، بابای در به در منو پیدا کن، برو دنبال زندگی ت!»

حسام فنجان را از دست نیهان گرفت و حبه قن دی از قندان برداشت؛ ب یحرف مشغول نوشیدن چای شد.

شریفه اشارپ عنكبوتی شکلاتی رنگش را روی شان هها انداخته و کنار پنجره ایستاده بود؛ هر از گاهی به ساعت مچ یاش نگاه ی میانداخت و منتظر حسام بود. بالاخره در با ریموت باز شد و ماشین حسام وارد ح یاط شد؛ با دیدنش لبخند م لایمی زد و برای استقبال سمت در رفت.

در را که باز کرد، نیهان با کارتن کوچکی که در دست داشت، هول هولکی سلام کرد و س ریع از پلهها بالا رفت. شریفه با سلامی کوتاه، نگاهش به دنبال نیهان کشید ه شد و رو به حسام که با چمدان بزرگی که در دست داشت و جلو میآمد گفت: « سلام مادر، چرا رفت بالا؟ مگه قرار نبود بیاد پا ین؟! »

حسام چمدان را روی پلهی اول گذاشت و نفسش را بیرون داد، هستی هم از خانه بیرون آمده و کنار مادرش ایستاده بود که حسام با اندکی درنگ، مردد لب باز کرد: « نه...»

با هم صحبت کر دیم، قرار شد بالا پیش خودم باشه!»

شريفه با نگاهي شمات تبار اعتراض كرد: « حسام جان، تا ديروز خونه زندگ يت جدا بود من كاري نداشتم؛ اما الان ديگه صلاح نيست با يه دختر غ ريبه بالا سر ما باشي. بگو بياد پاين!»

حسام دستي به چانه اش كشي د و نگاهش را پاين انداخت، مردد لب زد: « راستش...
چجوري بگم؛ ما... »

نيمنگاهي به ش ريفه و هستي انداخت كه منتظر چشم به لبهايش دوخته بودند، نگاهش را دزديد و لب از لب برداشت: « ما به هم محرمي م شريف ه خانوم!»

شريفه و هستي متعجب به يكد يگر نگاهي انداختند و حسام لب به دندان گرفت؛ ش ريفه بيحرف روي پاشنهي پا چرخيد و قهرآلود وارد خانه شد. هستي لب كج كرد و با تأسف گفت: « واقعا كه حسام... انتخابت اي ن بود؟! »

حسام ب يتوجه به طعنه ي هستي، به دنبال ش ريفه وارد خانه شد. پشت در اتاق شريفه ايستاد و تق هاي به در زد.

صد اي ش ريفه به گوش رسيد.

- بفرمايد.

حسام آهسته در را باز كرد، ش ريفه روي صندلي راک مقابل پنجره ي بزرگ اتاقش نشسته بود و چشم به منظره ي بيرون دوخته بود. صد اي دلخور و ناراحت ش ريفه بلند شد.

- فكر م يكردم منو مادر خودت م يدوني، چيزي ازم پنهون نميكني. گفتي فقط بهش پناه دادی و همخونهايدي، منم باور كردم.

حسام با لبخند نرمي، جلو رفت و کنار پا ي ش ريفه روي زانو ها نشست و آهسته دست او را گرفت. با لحن ملايم و دلجو يانه لب باز كرد:

- الهی من دورت بگردم، شما تاج سر می. به خداوندی خدا اگر تا حالا مادر صداتون نزد من فقط واسه اينه كه از اين كلمه خوشم ن مياد و خاطرهي خوبي از ش ندارم! وگرنه شما مهر مادري رو در حقم تموم كردی و حتي ب يشر از يه مادر دوستت دارم. نشد كه بگم چون خيلي يهويي شد! شب خواستگاري هستي كه رفتم، يه جرياناتي پيش اومد كه پليس ما رو با هم گرفت. مجبور شدیم عقد كني م وگرنه پرونده م يرفت دادسرا و مكافات داشتيم.

به جون خودم الانم همون همخون هایم فقط، ه یچی بی نمون نیست!

شریفه نگاهش را از پنجره گرفت و به چشمه ای آب یوش حسام خ یره شد و لب زد:

- دوشش داری؟

حسام سگرم ههای ش در هم رفت و سر به زیر انداخت.

- نمیدونم، خودمم نمیدونم. گاهی م یگم طلاقش میدم و گاهی میگم نه!

شریفه نیمچه لبخن دی زد و با آرامشی که در کلامش بود گفت:



حسام! نذار ای نبارم دوستت دارم گفتنت، بغض بشه و سا لها گیر کنه ت وی گوت.

ابروه ای حسام در هم نشست و با ار تیاب لب زد:

- شما چی گفتی؟! ای نبار؟!!

شریفه ازدجا برخاست و مقابل نگاه ح یران حسام سمت در رفت؛ حسام دنبالش راه افتاد.

- منظورتون از ای نبار چی بود شریف هخانوم ؟

شریفه از در بیرون رفت و دستش را در هوا تکان داد.

- بیا حالا بعد با هم حرف م یزنیم.

- ولی شریفه خانوم ...

دوباره شریفه با تأک ید گفت:

- حسا...م!

به اجبار، سکوت کرد و با قد مها ی بلند دنبالش ریفه از خانه بیرون رفت و از پلهها بالا رفتند. وارد خانه که شدند

حسام صدا زد:

- نیهان... نیهان کج ایی ؟

صدا ای نیهان از انته ای راهرویی که اتا قها آنجا بودند بلند شد.

- حسام چقدر ای نجا خفنه! خره چجوری دلت اومد ای ن خونه رو ول کنی بی ای او نجا؟ من م یدونستم بالا

اینقدر...

صدا ایش نزدیک و نزد ی کتر میشد و از راهرو بیرون آمد و با دیدن ش ریف هخانوم که کنار حسام ایستاده و لبخند

روی لب داشت، حرف در دهانش خشکید و با نگاه به صورت سرخ از خشم حسام، صدای ش تحل یل رفت.

عہ... شمام بالا بودی؟! ببخشید خب، یہ یالای چ یزی...

حسام تشرزد:

- نیہا...ن

شریفہ نخودی خندید و گفت:

- ماشالا... دختر شیریں نژیون و بامزهای؛ ہمینه که از خودت دورش نم یکنی!

قلب حسام لرزید و نگاهش را دزدید.

- من میرم بقی هی کارت نها رو بیارم.

ساعتی بعد تمامی وسایل، وسط سالن بود و حسام با خستگی روی کاناپه لم یده بود که نیهان نزدیکش نشست و با ذوق گفت:

- حسام میشه اون اتاق بزرگه که رو به حیاط پنجره داره برای من باشه؟ خیلی باحاله، آدم کیف م یکنه از این بالا

حیاط به اون گنده ای رو م ببینه!

حسام چشم باریک کرد و گفت:

- منظورت اینه که خیلی قشنگه و آدم لذت میبره که حیاط به اون بزرگی رو م ببینه دیگه؟!

- وا...ی حسام! باشه همون که تو م ی گی، حالا برای من باشه یا نه؟

حسام نوچی کرد و روگرداند، دس تها یش را دورگردن قلاب کرد و برای رفع خستگی کمی سرش را به عقب فشرد.

- اون اتاق خودمه، یہ اتاق دیگه انتخاب کن.

نیهان لب ورچید و با مظلومیت گفت:

لوس نشو دیگه، من همی اتاقارو نگاه کردم. فقط همونو م یخوام. برای خودتم تنوع میشه!

- حسام لحظ های فکر کرد و یاد لحظاتی افتاد که از پنجره ای اتاق، بیرون را تماشا میکرد. چه لذتی م یبرد از دیدن هستی که عصرها توی آلاچیق م ینشست و عصرانه میخورد یا کتاب م یخواند. با یادآوری آن خاطرات، ابروه اش در هم رفت و لب زد:

- باشه، اون اتاق بر ای تو...

نیهان ذو قزده دس تنها یش را دور گردن حسام انداخت و گونهایش را محکم و با صدا بوسید.

- دمت گر...م، عش قی به مولا

لبخند کجی روی لب حسام نشست و گفت:

- بشین دختر، در بازه الان ش ریفه خانم میاد م ببینه زشته!

نیهان ب یتوجه به حرف حسام از جا پرید و با ورجه وورجه ای که از شدت خوشحالی بود سمت اتاق رفت. نگاه خندان حسام دنبالش کشید ه شد و سرش را به طرفین تکان داد، نفسش را ب بیرون داد که صد ای ش ریفه بلند شد.

- یالا... حسام.. ..

نگاهی سمت در انداخت و از جا بلند شد.

- جانم؟ بفرما ید.

- با مهتاج اوم دیم کمکتون، سه چهار نفری شروع کنیم چیدن وس ایل و تا آخر شب تمومش کنیم.

- نه بابا زحمت م یشه واستون. چ یز زیادی نیست که خودمون مرتب م یکنیم.

نه مادر، پا ین نشستم بیکارم هزار جور فکر و خیال م یاد تو سرم. ای نجوری سرم گرم میشه!

حسام ناچار باش های گفت و مشغول مرتب کردن خانه و چ یدن وس ایل شدند.

** *

نیهان گرماگرم خواب بود و سرش را زیر پتو پنهان کرده بود که حسام در اتاق را باز کرد و صدا زد:

-نیها... ن، پاشو دختر. پاشو بری م دیر شد! نیها... ن!

نیهان با کلافگی سرش را از زیر پتو بیرون برد و غرولند کرد.

- ای الهی ب نیهان بشی...

صدا ایش را بالاتر برد و ادامه داد.

- کجا ب ریم کل هی صبح؟! دیش ب تا بوق سگ کار کردیم بذار بکیم بابا!

حسام دستش را به چارچوب در تکیه داد و چشم بار یک کرد.

- به به! چند وقت نرفتیم مطب کلا لحتت برگشته سر خون هی اول! پاشو بریم دختر دیر شده.

- گیرنده جون ننه اول صبحی، کجا ب ریم؟

- کجا ب ریم؟ ب ریم سر کار! رو گنج که نخوابیدم دو روز م یری م مطب، ده روز نم یریم.

- ای بابا... چهار روز از فوت دادفر که نگذشته؛ یه هفته ده روز نرو مطب چی م یشه خب؟

حسام سمت آشپزخانه رفت و با صدا ی بلند گفت:

نیهان من حوصل هی تو خونه نشستن و بیکاری رو ندارم، می ای که پاشو آماده شو.

نمیای هم روضه نخون واسم، بمون تو خونه تا شب!

نیهان با حرص پتو را کناری انداخت و ناچار از جا بلند شد، نگاهش به پنجره افتاد و حینی که سرش را میخاراند

سمت پنجره رفت. هستی را دید که مشغول ورزش بود؛ لبخند شیطن تآمی زی روی لبش نشست و پنجره را باز

کرد.

- هستی...

- هستی نگاه اخ مآلودش را بالا گرفت که نیهان صد ایش را بالا برد.

- فکر کردم نیستی! بین شکم پهلو بیشتر کار کن؛ یه کوچولو شکم داری!

هستی با حرص لب جوید و دندان فشرد؛ خواست جوایی بدهد که نیهان با خند هی بلندی پنجره را بست و سمت در اتاق دوید. با ب یرون رفتنش از اتاق، حسام گفت:

niceroman.ir

- چرا با خودت م یخندی تو؟

- هیچی، تا یه ربع دیگه آماد هام.

ساعتی بعد جل وی مطب بودند و هر دو وارد ساختمان شدند که نیهان با دیدن دختری که در راهپله ایستاده بود، سر ج ایش ایستاد و نگاه هردو به هم قفل شد.

حسام متوجه نگاه خیر هی دو دختر به یکدیگر شد و سرش را نزدیک نیهان برد و آهسته لب زد:

- کیه نیهان؟ م یشناسیش؟!

- آره م یشناسم، و یداست. خواهر روح ید!

قدمی جلو رفت و با یادآوری کت کهایی که از وح ید خورده بود با نفرت پرسید:

- تو ای نجا چکار میکنی؟

خواهر پرنده

نایب زمان

ویدا قدمی جلو آمد و رو در روی نیهان ایستاد.

- رضایت م یخوام! جون هر کی دوست داری رضایت بده داشم آزاد بشه.

نیهان پوزخندی زد و گفت:

- هه... به همین هوا باش! نه من رضایت میدم نه حسام. م یدونی چقدر کتک زد منو؟ رضایت بدم؟

ویدا ملتسانه و با استیصال لب باز کرد:

- تو که خبر داری، وحید نوچ هی برزو بود. به اختیار خودش کاری نم یکرد که! وحید داشم بود، س ای هی سرم بود،

پناهم بود! تو که م یدونی چقدر سخته دختر باشی و تو این شهر هزار چهره و هزار رنگ که پر از گرگ تنها باشی؛

جون عزیزت رضایت بده وحید آزاد بشه.

- مگه من داداش داشتم؟ سای هی سر داشتم؟ چطور از پس خودم براومدم؟ آزادش کنیم که باز ول بشه تو کوچه و خ

یابون و ب لای جون مردم بشه؟ ویدا با حرص گفت:

- د آخه لامصب انگار خودت طعم بدبختی رو نجشی دی که نمیدونی از سر ناچاری و گشنگی خلاف م یکردیم!

نیهان سری بالا انداخت و با اخم گفت:

- من رضایت بده نیستم.

حسام که تا آن لحظه سکوت کرده بود، جلو آمد و دست نیهان را گرفت. رو به ویدا گفت:

- بیخود وقت خودت رو تلف نکن، ما رو هم از کار ننداز. ما رضایت نم یدیم!

خواستند از پله بالا بروند که ویدا دست دیگر نیهان را گرفت و رو به حسام گفت:

- فقط یه جمله م یخوام به خودش بگم.

حسام به چش م ای ملتس دخترک نگاهی انداخت و آهسته دست نیهان را رها کرد، چند پلهای بالاتر رفت و

منتظر ماند.

ويدا کنار گوش نيهان، با صد ابي كه از بغض م يلر زيد لب زد:

- يادت رفته چجوري آشنا شديم نه؟ کنار خيابون از زور گشنگي و سرما م يخواستي تنفروشي كني و مثل بارون اشك م يريختي. من بودم كه نداشتم؛ آره خونمون كوچ يك بود و به قول خودت شبیه س گدوني اما جات كه گرم بود و كسي بهت دس تدر ازي نكرد، كرد؟! شكمت رو با پول ك يف قاپي سير كرديم ولي گشنه نخوابي دي، خوابي دي؟ حالا من بدون وح يد رسيدم به ته همون خطي كه توريسيده بودي. وحيد آزاد نشه منم ميرم کنار خيابون وام يستم! بعد تو بمون و وجدانت...

اشك گون ههاي ويد ا را خيس كرد و از کنار نيهان رد شد و رفت؛ حسام ابرو در هم تنيد و پرسيد:

- چي گفت؟!

دخترك با اخم ظري في لب زد:

- هيچي، بري م بالا.

قدم تند كرد و پل هها را بالا رفت.

ساعتي از شروع به كارشان در مطب ميگذشت كه در باز شد و حامد وارد سالن شد. جلو آمد و با لبخند مح وي سلام كرد.

- سلام حامد خان، كم پيدايي!

حامد با تلخن دي جواب داد:

- مگه ديگه جرأت دارم آفتابي بشم؟ نيهان با اخم ظريفي پرسيد:

چطور؟

حامد نفسش را بيرون داد و گفت:

- چه م یدونم والا؛ تا دور روز پیش حسام م یگفت همه چی صوریه، م یخواد طلاق ت بده و از این حرفا؛ حالا اسمت رو میارم، غیرتی میشه! ظاهراً به بقیه هم گفته خانومشی!

نیهان دلش قنچ رفت و ذوق زده لب باز کرد:

- کی غیرتی شد؟ به کیا گفته خانومشم؟ درست بگو ببینم!

حامد با پوزخند گفت:

- انگار تو هم بدت نیومد نه؟!!

نیهان به خودش آمد و لبخند پهنش را جمع کرد و ت ای ابرویش را بالا انداخت.

- نخیرم، فقط کنجکاو شدم.

- تو مراسم دادفر پ یدات نکردم، ازش سراغت رو گرفتم اونم یه جوری بد جواب داد که کلا پشیمون شدم از سؤالم.

امروزم که مهرداد زنگ زده میگه راسته که حسام، نیهان رو عقد کرده؟! گفت که خود حسام به شریفه خانوم و هستی اینو گفته!

نیهان اما ذوقش کور شد و گفت:

- آهان... خب مراسم دادفر که خودم نیومدم چون سردرد بودم، به ش ریفه خانوم و هستی هم گفته عقد کردی م که

دست از سر کچلمون بردارن. ش ریفه گیر داده بود برم پ این و با حسام تو یه خونه نباشم!

- خب چرا نرفت ی؟ پیشنهاد خوبی بوده که!

نیهان چینی به دماغش انداخت و گفت:

راستش از هست ی خوشم نمیاد! حسام گفت برو پا ین اما من نرفتم؛ دختر هی پررو بار اولی که منو دید به حسام میگه بیارش به مهتاج کمک کنه!

حامد سکوت کرد و سرش را پا ین انداخت، کمی فکر کرد و پرسید:

- نیهان گوش ی نداری نه؟!

- نه، اما سفر بودی م صحبتش شد گفت واسم م یخره.

نخودی خندید و ادامه داد:

- آخه رفته بودم ب یرون، نگران شده بود .

- م یخواستم واست بخرم اما با اوضاع پیش اومده م یترسم باز قاطی کنه که چرا من واست گرفتم! حالا هروقت

واست خ ر ید شمارتو بهم بده؛ میدی ؟ نیهان دست زی ر چانه گذاشت و با لبخند جواب داد:

- چرا که نه حامد خان؟

- ممنون؛ من برم تا باز حسام ن یومده و گیر نداده! فعلا خداحافظ.

نیهان زی ر لب خداحافظی گفت و حامد رفت. رفتار حامد بر ا یش کمی گنگ و نامفهوم بود، علت ناراحت یاش را نم یفهمید. شانه بالا انداخت و باز مشغول کار شد.

حوالی غروب بود که مطب را تعط یل کردند و راهی خانه شدند. پشت چراغ قرمز بودند که نیهان گفت:

- حسام حسام نگاهش به روبرو بود و لب زد:

- جانم ؟

لبخند ملیحی ر وی لب دخترک نشست و با لحنی که سعی داشت کمی دلبری کند گفت: یه چیزی بگم قبول م یکنی ؟

- بستگی داره چی باشه؟!

کمی سمت حسام م ایل شد و خواهش مند لب باز کرد:

- همیشه فردا بری م کلانتری و رض ایت ب دیم که وحید آزاد بشه ؟ حسام چشم درشت کرد و متعجب نگاه

انداخت.

- شوخی م یکنی! دیوونه ش دی؟ آزاد م یشه باز زخمیتر از قبل میاد سراغت دختر! اون خواهرش چی کنار گوشت

گفت که ای نجوری کوتاه اوم دی؟ تهدیدت کرد؟ چراغ سبز شد و حسام راه افتاد که نیهان گفت: (نگار)

- نه شوخی م یکنم، نه دیوونه شدم! اون وحیدم آدم برزو بود، برزو تو حلفدو نی باشه وحید آزارش به ک سی نمیرسه.

خواهرشم تهدیدم نکرد، فقط از موقعیتش گفت و منم دلم واسش سوخت.

- دلت واسه خودت بسوزه که باز نیاد بزنه سیاه و کبودت کنه؛ خوبه نمیترسی!

نیهان با لبخند دندا ننما و لحن شی ری نی جواب داد:

- تو که باشی از ه یچکس و هیچ چیز نمیتروسم!

لبخند روی لب حسام نشست و سرش را به طرفین تکان داد.

- آخ از دست تو و اون زبونت دختر... که منو با اون زبون بیچاره کر دی.

نیهان دست دور گردنش انداخت و باز ملتسانه گفت:

- قب ول دیگه! رضایت می دیم؟ حسام با تشرش یری نی گفت:

- بشین سر جات دختر زشته عه! باشه رضایت می دیم.

نیهان با شوقی سکرآورگون هی حسام را بوسید و گفت:

- دمت گرم حسام، هلاک این مرااتم!

- بشین دختر، پشت فرمونم. نگامون م یکنن زشته!

دخترک سر جایش نشست و زیر لب گفت:

- در بيا د چشمشون ...

لحظ های بعد، ماش ين حاشی هی خیابان متوقف شد و حسام حینی که کمر بندش را باز م یکرد گفت:

- پیاده ش و

نیهان نگاهی به اطرافش انداخت و پرسید:

- ای نجا چرا؟

حسام اشار های به مغاز هی موبایل فروشی کرد و لب زد:

- که واست گوشی بخرم.

چشمه ای دخترک از خوشحالی برق زد و خیز برداشت سمتش، که ای نبار حسام خودش را عقب کشید و چشم ریز کرد:

- چه جور یاست که تو هر وقت دلت بخواد بغل م یکی و میبوسی، بعد منه بدبخت بوسیدمت اونجوری قیامت بپا کردی؟!

نیهان عقب رفت و بال لب و لوچ هی آویزان روی صندلی نشست، سر به زیر انداخت و گفت:

- من گفتم تو که میخوای بذاری بری منو هوایی نکن؛ ولی تو که هوایی نم یشی... منم که نمیرم!

حسام با لبخندش یطننتباری ت ای ابر ویش را بالا انداخت و لب باز کرد:

- عجب! اون وقت از کجا اینقدر مطمئن که من هوایی نمی‌شم؟!

نیهان نگاهش را بالا گرفت و زمزمه کرد:

- می‌شوی؟!

حسام با همان نگاه تخس، صورتش را نزدیک برد و نف سهایش گون هی دخترک را قلقلک می‌داد.

- خیلی بیشتر از تو... مثلاً ای نجور وقتاً دلم می‌خواد گازت بگیرم!

دهانش را باز کرد که نیهان با جیغ خف‌های خودش را عقب کشید و به درماشین چسبید.

حسام مردانه خندی د و دخترک نفسش را بیرون داد؛ قلبش بی‌امان می‌تپید و لب زد:

- زهرمار...

حسام خند هاش را فرو برد و هر دو از ماشین پیاده شدند؛ نیهان لحظه‌های ایستاد و به گوشیه‌ای پشت ویتترین نگاه می‌انداخت.

- حسام اون صورت یه رو می‌خواه!

حسام با لبخند گفت:

- مگه می‌خواهی لباس بخری که اون صورتی رو می‌خواهی؟! گوشه مدل داره، بد و خوب داره؛ ب‌ریم داخل ببینم چی مناسبه!

** *

مهتاج با ظرافت و سلیقه میز شام را چیده بود؛ دی‌سهای پلو، خورشید ق‌یم هبادمجان و سالاد شیرازی...

هستی که روی مبل نشسته بود، پا روی پا انداخت و با غیظ گفت:

- یه زنگ بزنی خب؛ شاید اصلاً شب برنگردن خونه!

شريفه با خونسر دی خاصی که همیشه در چهر هاش بود؛ نگاه از کتابش گرفت و لب باز کرد:

- يه ده دق يقه ديگ ه صبر م يكنيم، اگر ن يومدن غذا م يخور يم. نميخوام مزاحمشون بشم، بذار هروقت خواستن برگردن خونه؛ زنگ نزنيد.

هستی نگاه معناداری به مهرداد که کنارش نشسته بود انداخت و با حرص سر تکان داد .

زير لب طوری که مهرداد بشنود غرولند کرد:

- حالا انگار با کی رفته بيرون! دختر هی دزد خيابونی.

مهرداد کمی سرش را نزدی کتر کرد و گفت:

- چرا حسام اينقدر ساد هاس من نم يدونم! آخرش دختره يه کلاه گشاد سرش م يذاره. نگران آيند هی حسامم.

- همون ديگه؛ فکر کردی چرا نيومد پاين؟ هنوز نتونسته مخ حسام رو او نظور که دلش م يخواد بزنه، واسه همين بالا مونده. حسامم که به هر حال يه مرد جوونه و خالی از حس نيست، آخر دُم به تله ميده و اونوقته که اين دختر هی پاچه ورمالیده هزار جور ادعا کنه. منم دلم واسه سادگی حسام م يسوزه!

همان موقع مهتاج رو به شريفه گفت:

- اومدن خانوم... من ميرم صداشون بزنم .

با قدمه ای تند و کوتاهش از خانه بيرون رفت. حسام ما شين را داخل ح ياط پارک کرد و هر دو پ ياده شدند؛ نيهان کودکانه بالا و پاين م پيريد و گوشي سفيد رنگی دستش بود.

- زود باش ديگه، ب ريم بالا واسم راست و ريستش کن. جونمی جون!

حسام با لبخند نرمی سر تکان م يداد.

- باشه دختر، آروم بگير. اونو که امشب نميتونی استفاده ک ني؛ چند ساعت ب ايد به شارژر وصل باشه.

حين گفتگو و با شوق پريد نهاي نيهان، به پله رسيدند و مهتاج با لبخند و مؤدبانه لب باز کرد:

- سلام آقا، سلام نيهان خانوم... خوش اوم دين.

هر دو سلام كردند كه مهتاج ادامه داد:

- شريف هخانوم گفتن كه شام تش ريف بياريد پاين، الان هم ميز شام آماده اس و همه منتظرن .

نيهان كه ذوق داشت هر چه زودتر گوشياش را را هاندا زي كند و مشغول شود، ابرو كج كرد و چشم به حسام دوخت كه چه جواي م يدهد. حسام نيمنگاهي به نيهان انداخت و رو به مهتاج گفت:

- چشم، شما بفرم ايد. الان مي ايم.

مهتاج سر جنباند و چشمي گفت، وارد خانه شد كه نيهان پا روي زمين كوبيد و نق زد.

- چرا قبول كردي حسام ؟

حسام با نگاه با ري كبينش جواب داد:

- من واسه چي و واسه كي برگشتم تو اين خونه، هان؟ واسه دل شريف هخانم! الانم هروقت بگه با يد برم پيشش. يه شام خوردنه ديگه، زود برم يگرديم بالا.

نيهان ب يميل و كلافه دنبال حسام راه افتاد و وارد خانه شدند. همگي دور ميز شام نشسته و منتظر بودند كه مهرا د با دي دن حسام از جا برخاست و دستش را پ يش برد و لب به طعنه باز كرد:

- بهبه... آقا دوماد! مباركه... چه بيخبر!

حسام نيمچه لبخن دي تحويل داد و با فشردن دست مهرا د در جواب گفت:

- از دواجمون هي چكدوم از رسومات رو نداشته كه حالا بخو ايم كسي رو خبر كن يم. به وقتش مهموني م ي گيرم و اعلام م يكنم.

پشت م يز نشستد كه اي نبار نوبت هس تي شد تا نيش كلامش را در تن و گوشت حسام فرو كند؛ پشت چشمي نازك

كرد و موجي به سر و گردنش داد:

- نمیدونستم اینقدر باکلاسی حسام! مثل غرب یها اول زندگی م یکنید یه مدت... بعدش اگر تفاهم داشتین رسماً اعلام م یکنید که زن و شوهرین! تازه اونا بعضیاشون بعد از چند تا بچه، عروس ی م یگیرن.

حسام ابرو در هم ت نید و گوشهی لبش را با حرص ج وید که نیهان بلافاصله در جواب گفت:

- اون بند هخداها دارن زندگیشون رو میکنن، از فضولی مردم به ستوه میان و آخرش یه عروسی م یگیرن و شکم چهار نفر رو سیر م یکنن تا دهنشون بسته بشه. تهشم بگن بابا ما ازدواج کر دیم د یگه اینقدر زر مفت نز نین!

هستی از شدت عصبانیت دندان سائید و با غی ظ لب زد:

- مواظب حرف زدنت باش؛ هی چکس تا حالا جرأت نکرده با من ای نجوری حرف بزنها!

نیهان بلافاصله در نهایت مظلومیت ابرو کج کرد و با لحنی م لایم گفت:

- و ای هستی جون... من منظورم همون غرب یها بود نه اینکه دور از جون شما و آقا مهرداد!

هستی لب باز کرد تا جوایی بدهد که شریفه با تحکم لب گشود:

- دخترا... کافیه! غذاتون رو بخورید.

هستی ناچار لب فرو بست و شام را در سکوت و با نگاهی پرمعنا و پراز حرف که بینشان رد و بدل میشد به اتمام رساندند. بعد از شام، حسام با تشکر از شریفه و مهتاج خواست که همراه نیهان به طبقهی بالا بروند که ش ریفه گفت:

- حسام... بیا اتاقم باهات حرف دارم.

سم ت اتاقش رفت و نیهان که بیقرار رفتن بود، با لب و لوچهای آو یزان حسام را نگاه م یکرد.

- تو برو بالا... من میام.

دخترک ناچار به تنه ای رفت و حسام به دنبال ش ریفه وارد اتاقش شد.

شريفه روى مبل راحتى اتاقش نشست و حسام كمى با فاصله، روى صندلى کنار ميز مطالعه نشست و چشم به شريفه دوخت. شريفه با لبخند ملاى م و نگاه مادرانه خيره به نگاه پرسشگر حسام لب باز كرد:

- يه حرف ابي هست كه م يخوام بهت بگم قبل از اينكه دى ر بشه؛ نميخوام دوباره شاهد رنج كشيدنت باشم. هرچند دفع هي قبل چيزى نگفتم چون فايد هاي نداشت.

حسام مات و نامفهوم با اخم ظريفي ب بين ابروه اى ش لب زد:

- شريف ه خانوم من گيج شدم. م ثل دفع هي پيش كه باهام حرف زدین و با كلی سؤال كه تو ذهنم به وجود اومده بود، بحث رو تموم كردین! ميشه رگ و ب پيرده باهام حرف بزنيدي؟

شريفه با آرامش خاصى كه هميشه در نگاهش بود، با انگشت كمى عينكش را روى بينى بالا زد و گفت:

- حسامجان من از همون اول كه تو عاشق هستى ش دى اينو فهميدم، همونطور كه از نگاه هستى پي به عشقش نسبت به مهرا د بردم.

حسام با دهانى نيمه باز از تعجب لب زد:

- ولى... آخه چرا...

شريفه با لبخند محوى، آهسته پلك زد و م يان حرف حسام پريد.

- صبركن... يه لحظه گوش بده بين چي ميگم!

خيره به نگاه كنجكاو حسام، پا روى پا انداخت و چشم ريز كرد.

- بذار اول يه سؤال ازت بپرسم. تو نيوفرو م يشناسى؟

حسام گ يچ و گنگ لحظهاي تأمل كرد و ابروه ايش به هم نزد يك و نزدى كتر شد، خواست بگو يد نه كه يك آن انگار كه چيزى يادش آمده باشد لب از لب برداشت:

- آهان آره... يه چيزايى يادم اومد. دوست هستى كه با هم دانشگاه م يرفتن آره؟!

- آره، همون.

- خب... نیلوفر چی؟ شریفه با لبخند ک جی گفت:

- تو حتی نیلوفر رو یادت نم یاد؛ با شنیدن اسمش چند لحظه مکث کردی، فکر کردی و بعد یادت اومد که یه نیلوفری هم بوده... حالا خبر داشتی که همون نیلوفر جونش واسه تو درم یومد؟

ابروه ای حسام بالا پرید و بیتفاوت گفت:

- نه! از کجا ب اید میفهمیدم؟

شریفه سر کج کرد و با لحن مادرانه و لبخند مهربانش گفت:

- نفهمیدی، حس نکردی چون تمام قلب و چشم و ذهن تو رو هستی پر کرده بود. تمام زیبای یها رو فقط تو وجود هستی م دیدی! من از علاق هی تو به هستی خبر داشتم اما سکوت کردم چون داشتم میدیدم که هستی هم مثل تو که نیلوفر رو نم دیدی، تو رو نمیینه! هر موقع ب یں من و دادفر حرفی از تو بود، هستی فقط به عنوان یه دوست ازت یاد م یکرد؛ دوستی که به خاطر علاق هی من و دادفر براش قابل احترام بود. من و دادفر تو رو پسر خودمون م یدونستیم اما هستی حتی تو رو به عنوان برادر هم قبول نداشت و م یگفت من یه برادر داشتم، اونم هما یون بوده. به جز این اواخر که نم یدونم چی شد و چند باری داداش صدات زد!

قلب حسام از شنیدن این حرفها فشرده م یشد و لب م یفشرد، دلش برای خودش م یسوخت که ساد هلوحانه فکر م یکرد شاید ای ن داداش نگفتن نشانی از علاقه باشد!

شریفه حینی که نفسش را ب یرون م یداد ادامه داد:

- ببین حسام، من رو حساب وظیف هی مادران هام فقط یه بار حرفامو بهت م یگم، دیگه هم دخالتی نمیکنم ت وی تصمیمات. هرچی باشه من دو تا پیراهن بیشتر از تو پاره کردم؛ به عش قه ای دو طرفه و رسیدن و نرسیدن نشون کار ی ندارم اما از من م پیرسی، توی عشق یک طرفه بین اونی که دوشش داری و اونی که دوستت داره... برو سمت اونی که دوستت داره! اونی که فقط تو دوشش داری اگر بهش برسی هم هیچ لذتی از با اون بودن نمیبری که بماند حتی زجر هم م یکشی. چون با چشمات نخواستنش، کم محل یها و ب یمحب تیش را م ببینی! مجبوری بسوزی و بسا

زی... اما اگه بری سمت کسی که دوستت داره، اون آدم اونقدر بهت محبت م یکنه، اونقدر عشق م یورزه که شاید
یه روز دوباره دلت گرم ای عشق رو حس کنه!

حسام که تا آن لحظه در سکوت و با آرامشی ظاهری اما دلی آشوب به حرفه ای شریفه گوش سپرده بود با زهرخندی
لب زد:

- یعنی م یگید برم سراغ نیلوفر؟!

شریفه تک خندهای کرد و سرش را به طرفین تکان داد، کمی به جلو خم شد و با تأکید لب از لب برداشت:

- نه منظورم نیلوفر نیست؛ نیهان!

حسام ابروی بالا پراند و پرسید:

- نیهان به شما حرفی زده؟!

- نه، نیا زی نیست حرفی بزنه؛ من دارم م ببینم همه چیو! همیشه و هم هجا باهات میاد، بهش پیشنهاد دادم بیاد پا
زندگی کنه اما ن یومد. بین تمام اتاقای بالا، اتاق تو رو انتخاب کرد. بین تمام قشنگ یای اون خونه فقط محو عکس ای
توروی دیوار م یشه!

هم هی اینا یعنی عشق و دل بستگی. وقتی اون شب بهم گفتم نمیدونی طلاقش بدی یا نه؛ فهمیدم تو هم نسبت بهش ب
یم یل نیستی و فقط به خودت و احساسات شک داری!

تکیه اش را به مبل داد و با لبخن دی رض ایتمند گفت:

- خیلی خوشحالم که گفتم چیزی بی نتون نیست و فقط همخونه اید. منم هم یوازت م یخوام، که تا از خودت
مطمئن نشدی و دلت صاف نشده سمتش نری! مبادا بهش دس تدرازی کنی و بعدم ولش کنی بره؛ نیهان ب پیناه و
تنهاست، به زیون درازش نگاه نکن خیلی مظلومه.

لبخندی ملیح روی لبه ای حسام نشست بود و حسی خوشایند زیر پوستش م یخید و گرم ای در قلب حس م یکرد؛
با نگاهی قدرشناسانه رو به شریفه گفت:

- ممنون كه بازم واسم مادري كردى و راه و چاه رو بهم نشون دادى، ممنون كه هميشه برام بهت رين راهنما و ه مصحبت بودى.

- قريونت برم اين وظيفه من!

- لطف و مهربونى شماست، با اجازه من برم بالا.

شريفه سر تكان داد و حسام تا نزديكى در رفت و با يادآورى مسئله اى روى پاشنهى پا چرخيد و پرسيد:

- راستى... چرا اون شب بهم گفتين نذارم اين دفعه هم دوستت دارم گفتن، تو گيوم بمونه؟! يعنى من اشتباه كردم به هس تى نگفتم؟

شريفه لب كج كرد و شانه بالا انداخت.

- نميدونم، فقط م يگم شاي داگه م يفهميد، فقط شا...يد، بهت فكر م يکرد! مثل تو كه الان با يه تلنگر، بيستر به نيهان فكر م يكنى.

حسام سر به زير انداخت و با لحن مغمومى جواب داد:

- م يخواستم بگم اما... قبلش هستى بهم گفت كه به مهرداد علاقه داره.

شريفه با اخم ظ رى فى پرسشگر نگاهش كرد.

- هستى بهت گفت؟ چرا به تو بگه؟!

- ازم خواست كمكش كنم توجه مهرداد بهش جلب بشه.

شريفه ابروه ايش را بالا انداخت و گفت:

- آها! همونه پس بهت م يگفت داداش! پس تو كمكش كردى.

حسام سر جنباند و با بيرون دادن نفسش گفت:

- من ديگه با اجازتون برم بالا، نيهان خيلى وقته تنهاست.

شبهخیر گفت و از اتاق بیرون رفت؛ مهتاج ت وی آشپزخانه مشغول کار بود، با خداحافظی کوتاهی از خانه بیرون رفت.

بالا که رسید، حینی که در رام یبست صدا زد:

- نیها...ن، کجایی دختر؟ صدایش از اتاق بلند شد.

- ای درد...یه ساعته کجا رفتی تو؟ بیا این ماسک رو راه بنداز دیگه همش خارجکیه من بلد نیستم.

سمت اتاقش رفت، در نیمه‌باز بود و نگاهش به نیهان افتاد که دمر روی تخت دراز کشیده بود و پاهایش را در هوا تکان می‌داد؛ اخمی بین ابروهایش نشست و گفت:

- پاشو دختر خودتو جمع کن؛ چه طرز دراز کشیدنه؟

- گیرنده، بیا ای نوروبراه کن.

به پشت غلتید و گوشه را سمت حسام گرفت.

- بده من ببینم، یه نی چی که انگل یسی بلد نیستی؟ یه فکری هم باید واسه ادامه تحصیل کنم!

- هوم، آره... حامد هم بهم گفت به فکر ادامه تحصیل باشم.

حسام ت ای ابرویش را بالا انداخت و چشم ریز کرد:

- کی گفت؟ واسه چی؟

- اون شب که تو حالت خوب نبود، ه مینجوری حرفش شد گفت درست رو بخون.

حق به جانب ایستاد و لب زد:

- خب...دیگه چیا گفتین؟ انگار اون شب خیلی خبرا بوده!

نیهان کلافه پوفی کشید و گفت:

- هوف... حسام! تو چرا اینقدر به حامد حساس ش دی گ یر الکی می دی همش ؟ حسام احمآلود رو گرداند و حیئی که

از در اتاق ب یرون م یرفت غرولند کرد:

- خوشم نمیاد دخالت م یکنه، به اون چه که تو میخو ای درس بخونی یا نه!

نیهان زی ر لب «برو بابا» گفت و باز روی شکم دراز کشید و دس تهایش را از دو طرف زیر بالش برد؛ پلک بست و با خستگی خوابید.

** *

حسام غرق در خواب بود که نواز شه ای دستی را لا به لای موها یش حس کرد، کمی پلک باز کرد و نگاهش به نیهان افتاد که لب هی تخت نشسته و نوازشش م یکنند؛ با هر حرکت انگش ته ای ظریف و گرم دخترک بین موه ایش، حسی از خوشی و لذت وجودش را در بر م یگرفت.

- پاشو تنب لخان بدعنق، دیر میشه!

با پل کهای بسته لب زد:

- مگه ساعت چنده ؟

- ساعت شش ون یم!

بر ای خلاصی از آن حس خوشایند و ممنوعه، رو گرداند و سرش را زیر پتو برد.

- مگه م یخوایم بریم کله پزی ؟

دخترک پتو را با سماجت کنار زد و سمت حسام خم شد، با دو انگشت نوک دماغ حسام را کشید و گفت:

- نخیرم، م یخوایم بریم کلانتری واسه رضایت اما خواستی بعدش کل هیزی هم م یتونیم بریم.

این را گفت و دوباره دس تهایش را ت وی موها ی مجعد و خوشحالت حسام فرو برد.

ریتم تپ شهای قلب حسام تندتر شده بود و نزدیکی نیهان، تنش را گرم کرده بود. با تشر شیرینی گفت:

- پاشو دختر اينقدر با سر و كل هي من ورنرو؛ كلانتری هم فردا می ريم.

نيهان ب پيروا موه ای حسام را در هم ريخت و با خند های كودكانه گفت:

- و ر برم چی ميشه؟!

لبخند حسام كش آمد و دلش خواست همان لحظه دخترک را سخت در آغوش بگ یرد و آن ل به ای كوچک و صورتی که مدام به شیطنت و شی ری نzbانی باز ميشد را غرق در بوسه کند؛ از جا برخاست و با حرکتی غافلگیرکننده بازوه ای دخترک را در دست گرفت و او را روی تخت خواباند، صد ای جی غه ای تيز و خنده هه ای نيهان، اتاق را پر کرده بود.

پهلوها و شكمش را آنقدر قلقلک داد که دخترک نفس کم آورده بود و در حال ی که از شدت خنده، اشک به چشمه ايش د ويده بود، م يان خنده به زحمت صد ايش را آزاد کرد.

- وا...ی، حسام... غلط کردم... بسه...حسام تو رو خدا...

حسام ديت از قلقلک دادنش برداشت و با نشاندن بوس های روی گونهاش، احساسات سرکشش را مهار کرد و از جا برخاست.

- دفعه آخر باشه اذيتم م يکنی!

این را گفت و از اتاق بیرون رفت؛ صد ای نيهان پشت سرش بلند شد.

- پس م يريم كلانت ری ؟

- آره، آماده شو.

- چاكرخواتم مَشت ی...!

لحظاتی بعد هر دو آماده و مرتب، دوشادوش هم از خانه ب يرون رفتند؛ به پاگرد پله که رسيدند، با هستی رو به رو شدند که با گرمکن مشکی رنگش روی پله ايستاده و طناب ورزشی صورتی دستش بود. حسام و ن يهان را که ديد، ابرو در هم کشيد و با لحنی که اصلا دوستانه و ملا يم نبود گفت:

- بذارين حداقل چهل م بابا ي من بگذره بعد تو خونه، صد ا ي جيع و خنده راه بندا زين.
حيا هم خوب چ يزيه!

حسام چشم درشت کرد و متعجب لب زد:

- هستي!

هستي اما ن ايستاد و با قهر رو گرداند، وارد خان هشان شد و حسام به دنبالش قدم تند کرد. نيهان كه با ا ي ن رفتار هستي، خوشحالي و انرژ ياي كه از حسام گرفته بود به كل از وجودش پركشيده بود با لب و لوچ ه ا ي آويزان سمت حيا ط رفت. زير لب غرولند كرد: « اه ... يه روز نشد اين هستي گند نزنه تو حال ما! دختر هي چندش ... حالا باز حسام تا شب عينهو برج زهرمار ميشه. »

قد مزنان سمت در حيا ط م يرفت كه صداي توج هاش را جلب كرد، گوش تيز كرد و جلو رفت؛ صداي مهرا د را م يشنيد.

- ندا صبر كن ... خب ميگي چكار كنم؟ ... مگه من گذاشتم رفتم؟ يادت رفته نه؟ ...
نداجان من ... بهم مهلت بده!

ابرو در هم كشيد و گنگ لب زد:

- نداجان؟! ندا ديگه كيه؟!

چيزي از حرفه ا ي پراكنده ي مهرا د با كسي كه پشت خط بود دستگيرش نم يشد اما لحن مهرا د دوستانه و دلچ ويانه بود.
با آمدن حسام، از در حيا ط فاصله گرفت و جلو رفت كه حسام اخ مآلود با اشار ه ي سر لب زد:

- سوار شو!

بيحرف سوار ماش ين شد و حسام با ريموت در را باز كرد؛ مهرا د پشت در ا يستاده بود و تماسش را قطع كرد. سر تكان دادند و به هم سلام كردند و حسام سرعت ماش ين را بيشتز كرد و دور شدند.

نيهان ديگر خوب ميدانست وقتي حسام عصب ي و كلافه است تنها ب ايد سكوت كند و اگر حرفي بزند اوضاع بدتر ميشود. تمام مسير تا كلانتر ي را ساكت روي صندلي نشست و وقتي وارد كلانتر ي شدند، جز به ضرورت حرفي نزد.

مراحل قانونی رضایت را طی کردند و هنوز اخمه ای حسام در هم بود. از کلانت ری که بیرون آمدند نیهان انگش
تها یش را به هم میفشرد و با تردید لب باز کرد:

- او...م، حسام... میگم چیزه!

حسام در ماشین را باز کرد و اخ مآلود نگاهی انداخت و لب زد:

- حرفت رو بزن.

- میشه ب ریم بازارچی)...

- او نجا چرا؟!!

دخترک آب دهانش را فرو برد و گفت:

- ویدا پاتوقش او نجاست، برم بهش بگم رضایت دادم و...

حسام لب فشرد و تشر زد:

- لازم نکرده، باز گفتنت دیگه چیه؟ آزاد که بشه خودش میفهمه. اول صبحی هی ما رو بچرخون تو این خیابونا!

نیهان لب به دندان گرفت و حرفی نزد؛ مطیعانه سوار ماشین شد و حرکت کردند.

نیمه راه بودند که دید حسام خیابان را دور زد و مسی نشان م یداد سمت همان بازارچه م یروند. لبخند نرمی کنج

لبش نشست و با شیطنت حسام را نگاه کرد؛ ابروهای در هم کشید هی حسام نرم نرمک از هم باز شد و لبخند زد،

زیر لب گفت:

- ای درد...

نیهان بقی خندی د و گفت:

- هلاک اون مرااتم!

به بازارچه که رسیدند نیهان گفت:

- تو بمون من زودی برم یگردم.

- دیر نکن ی!

نیهان باش های گفت و پیاده شد؛ با قدمهای تند سمت بازارچه رفت. ورودی بازار ویدا را دید و چند دختر بچه که فال، آدامس و شکلات میفروختند.

لباسهای کهنه و نخنمال، لپه ای گل انداخته از سرما و موه ای پ ریشان که از کنارهای روسری بیرون بود و ... آهی کشید و یاد خودش افتاد؛ یاد روزهای سخت و دردناکی که داشت. زی ر لب زمزمه کرد: «چی میشد اگر آدمه ای خوبی مثل دادفر و حسام بیشتر بودند، کاش روزی سر هیچ چهارراه، بازار و بازارچه ای بیج ههای کار نباشن!» به ویدا که رسید لبخند زد و گفت:

- سلام رفیق

ویدا با اخم ظریفی، متعجب از دیدن نیهان لب زد:

- سلام

نیهان دست روی شانهاش گذاشت و لب باز کرد:

- معرفت یادم نرفته که بهم جا دادی، پناه دادی... با حسام حرف زدیم و امروز رفتیم رضایت دادیم. امیدوارم به زودی وحی د آزاد بشه .

ویدا با لبخند عمیقی نیهان را در آغوش کشید و گفت:

- دمت گرم مشتی، خدایی خیلی با مرامی.

- نوکرتم، من برم حسام منتظره. دیر برم قاطی میکنه!

گویی هم را بوسیدند و نیهان دوان دوان سمت خیابان برگشت.

حسام چشم به پياد هرو دوخته و منتظر برگشتن نيهان بود كه گوش ياش زنگ خورد؛ نگاهي به شماره انداخت و ابروهايش در هم رفت.

- بله ؟

صد اي نازك دخترانهاي در گوشش پيچ يد كه سعي داشت نهايت ناز را در لحنش جاي دهد.

- سلام حسام، خوبي؟ مانل يام.

حسام با لفظ ه اي مكث جواب داد:

- سلام مانلي، ممنون. تو خوبي؟

- قريونت... چه خبرا؟ رفتي دنبال كاراي ويزا و معادل سازي مدرك و اين برنامه ها؟ حسام دستي به ت هريشش كش

يد و پلك زد، نفسش را ب يرون داد و با ترديد گفت:

- فعلا كه نه... آخه ...

زيانش م يچرخيد تا بگ ويد آخه نيهان رو چكار كنم اما حرفش را بلعيد و ادامه داد:

- آخه دادفر تازه فوت شده، فعلا تصم يمي ندارم تا بعد از چهلم ببينم چكار ميكنم!

مانلي صد ايش تحل يل رفت و لب زد:

- من اي نجا... بهترين اتاق خون هام رو واست آماده كردم!

حسام پنج هاي ميان موه ايش كشيد و لب به دندان گرفت. نگاهش به پياد هرو افتاد كه نيهان دوان دوان سمتش م

يامد، لفظ هاي ل بها را روي هم فشرد و قاطعانه جواب داد:

- ممنون مانلي، اما اگر... فقط اگر روي تصميم به اومدن بگيرم... حتما خون هي جدا م يگيرم و همخونه نيستيم!

در ماشين باز شد و با نشستن نيهان، حسام فورا گفت:

- فعلا خدا حافظ.

بیآنکه منتظر جواب بماند، تماس را قطع کرد.

نیهان نشست و ح یبی که در رام یبست گفت:

- دیر که ن یومدم ؟

لبخند ملیحی روی لبه ای حسام نشست و لب زد:

- نه!

** *

مطب خلوت بود و نیهان بلاخره فرص تی پیدا کرد تا کمی با گوشی موبایلش سرگرم شود، در لیست مخاطبینش جز شمار هی حسام شمار هی دیگ ری نبود و ل بهای ش را کج کرد.

دفترچه تلفن روی میز را برداشت و از ب ین شمار هها شمار هی حامد را ذخیره کرد. دلش شیطنت میخچاس ت و سوک لب به دندان گرفت، انگش تنها یش روی صفحه بالا و پ این رفت و پیامک زد:

- سلام دُکی جون.

با ورود شخصی به مطب گوشی را روی میز گذاشت و پسر جوان جلو آمد؛ خی لی مؤدبانه سلام کرد و وقت گرفت. نیهان وقت را تعیین کرد و نگاهش به صفحهی گوشی افتاد که حامد جواب پی امک را داده بود.

- شما ؟

نیشخندی زد و جواب داد:

- پاکشوما!

با وارد شدن چند نفر دیگر به مطب، باز سرگرم کار شد و لحظاتی گذشت. وقت ی از جواب دادن حامد ناامید شد، پیام ک فرستاد:

- خوبی حامدخان ؟

ای نبار بلافاصله گوشه زنگ خورد اما جوابی نداد؛ گوشه را روی س ایلنت گذاشت و داخل کیفش انداخت. دق ایقی نگذشت که حامد وارد سالن مطب شد، از دیدنش خنده اش گرفت اما مقاومت کرد و با چهره های عادی گفت:

- سلام

حامد با نیمچه لبخندی که کنج لبش بود جلو آمد و یک دستش را به م یز تک یه داد و لب باز کرد:

- پس گوشه خ ری دی!

نیهان ابرو در هم کشید و گنگ لب زد:

- گوشه؟ نه!

حامد کمی به جلو خم شد و مقابل صورت نیهان با لبخند ادامه داد:

- دخترجون پیام دومت تابلو بود! هی چکس جز تو م نو حامد صدا نم یزنه، فوقش یه خان هم اضافه م یکنی.

ابروه ای نیهان بالا پرید و گفت:

- وا... خب اسمت حامده دیگه، بقیه شمسی صدات م یزنن؟!

حامد با تک خنده های جواب داد:

- نه... بقیه میگن آقا حامد، آق ای دکتر سپهری، آق ای سپه ری و... فقط تویی که اینقدر ساده و صمیمی صدات م یزنی و

منم دقیقاً از همین اخلاقته که خوشم م یاد.

نیهان ت ای ابرویش را بالا پراند و لب به طعنه باز کرد:

- خوشم باشه! از زن مردم خوشت میاد؟ حامد چینی به دماغش انداخت و گفت: - زن مردم؟! زنی که درست و

حسابی باشه، نه کشکی آبکی و صوری... فقط یه اسم تو شناسنامه!

حرف ن ی شدار حامد به مذاق نیهان خوش نیامد و با اخم ظریفی گفت:

- حالا تو هم هی بگو صوری... هی بکوب تو سرم!

حامد که حالا اثری از لبخند روی صورتش نبود، خیلی جدی ایستاد و گفت:

- واسه خودت میگم، کسی رو دوست داری که اصلا به چشمش نمی ای؛ واسش یه دختر بیج های که دلش برات م
یسوزه!

نیهان با دندا نهایی کلید شده، طوری که سعی داشت کسی متوجه نشود و صدایش را کنترل کند تشر زد:

- شما احتمالاً م ریض نداری تو مطب اومدی ای نجا فضولی زندگی مردم رو میکنی؟ واسه هرکی دکتری واسه من
همون حامدی... بیاحترامی کنی باهات تعارف ندارم، با خاک یکسانت م میکنم!

حامد لب فشرد و غرولندکنان از مطب بیرون رفت. نیهان پوفی کشید و زیر لب با خودت زمزمه کرد: «عجب گیری
افتاد ما، تو خونه هستی میره رو مخم، تو مطب حامد... اه اه اه»

سعی کرد سرگرم کار باشد اما حواسش پی حرف حامد بود و صدایش مدام در گوش م پیچید: کسی رو دوست داری که
اصلا به چشمش نمی ای، واسش یه دختر بجهای که دلش برات م یسوزه!... دلش م یخواست زودتر ساعت کار
یشان تمام شود.

چیزی به غروب نمانده بود که برایش پ یامک آمد، اسم حامد روی صفحه به چشم م یخورد.

- ببخشید باهات بد حرف زدم.

هنوز از حامد دلخور بود و جوابی نداد؛ چند دقیقه بعد دوباره پیامک فرستاد.

- م یدونم م ببخشی، مهربونتر از این حرفایی!

با نیمچه لبخند دی جواب داد:

- باشه قبول، خر شدم.

- دور از جون.

خواست گوشي را كنار بگذارد كه يكباره ياد موضوع مهراڊ و آن تماس مشكوكش افتاد؛ پيامك فرستاد:

- حامد تو چقدر مهراڊ رو م يشناسى؟!

- چطور؟ واسه چى ؟

نيهان همانطور كه عميق در فكر بود، نوشت:

- آدرس محل كار و خونهشون رو دارى ؟ فعلا چون خودم مطمئن نيست م نم يتونم حرفى بزئم بهت اما كارم خ يره،
ش ر نيست داداش!

جوابى نيامد و نيهان باز مشغول كار شد اما مدام گوشي را بررسى ميكرد. با رفتن آخ رين بيمار، حسام روپوش سفيدش را از
تن در م يآورد كه بلاخره حامد جواب داد:

- اى ن يعنى حسام خبر نداره! اما باشه م يفرستم واست.

نيهان زى ر چشمى حسام را م پيديد و هول هولكى جواب داد:

- دمت گرم، منتظرم.

گوشي را داخل كى ف انداخت و با لبخند رو به حسام خداقوت گفت. كمى روى ميزش را مرتب كرد و دوشادوش هم از
مطب بيرون رفتند.

** *

نيهان شب را تا د يروقت فكر كرده بود كه چطور سر از كار مهراڊ در بياورد؟! صبح كه بيدار شد از تخت بيرون نرفت و
تصميم گرفت با ترند بيمار شدن، به مطب نرود. همانطور كه انتظار داشت، حسام سراغش آمد؛ با تق هاى كه به در
زد دخترك فورا پلك بست.

- نيهان... نيهان جان با صدياي ناله مانند لب زد:

- ها ...

- ها نه و بله، پاشو دختر دى رشد.

- من نم يتونم بيام... آبي...

حسام د لنگران در اتاق را باز کرد و پرسيد:

- چي شده نيهان؟ چته؟!

دخترک دستش را روی سر گذاشت و دردمند لب باز کرد:

- سرم داره از درد منفجر ميشه حسام، تو برو من نيام.

آشفتگی حسام بيشر شد و باز پرسيد:

- سرت؟ فقط سردرد داری؟!

نيهان که به خيال خودش م يخواست کمی اوضاع را و خيمتر نشان دهد، جواب داد:

- نه... حالت تهوع هم دارم!

حسام با دستپاچگی گفت:

- باشه باشه... تکون نخور الان زنگ م يزنم حامد ب ياد!

نيهان ب ياختيار ابروهايش برای لحظه ای بالا پ ريد، اما خیلی زود خودش را جمع و جور کرد و گفت:

- نه، نه نميخواه. خودم خوب ميشم، فقط بايد استراحت کنم.

- نه بابا حالت تهوع و سردرد که شوخی نيست؛ ش ايد مسموميتی چیزی باشه!

این را گفت و فورا از اتاق ب يرون رفت؛ نيهان با حرص، کف دستش را روی پيشانی کوفت و زير لب غرولند کرد: خاک تو

سرم، باز حالت تهوع چي بود گفتم؟! اينم حالا مهربونيش گل کرده!

لحظه های طول نکش يد که حسام به اتاق برگشت و گفت:

- حامد داشت م يرفت مطب، نزديکه بهمون گفت الان زود م يرسه.

نیهان زبان روی لب کشید و ابرو کج کرد:

- م یگم حسام... اوم... دیرت نشه!

- فدای سرت دیرم شد، نمیتونم که اینجوری ولت کنم برم.

دخترک از روی حرص ملافه را چنگ زد و لب فشرد که حسام متوجه شد و پرسید:

- نیهان سرت تا این حد درد داره؟ پاشو ببرمت ب بیمارستان هان؟!!

نیهان با دندا نه‌ای کلید شده جواب داد:

- نه، چیزی نیست! همون حامد بیاد خوبه.

طولی نکشید که حامد رسید و صدای احوالپرس‌یشان از سالن به گوش م رسید.

- شرمنده مزاحمت شدم، گفتم هوا سرده بیرون ببرمش بدتر نشه!

- دشمنت شرمنده، وظیف هاس.

حینی که تعارف مآبانه گفتگو م یکردند، وارد اتاق شدند و نیهان هما‌نطور که روی تخت دراز کشیده بود آهسته سلام کرد. حامد با لبخند مح‌وی جوابش را داد و لب‌های تخت‌نشست. دستگاه فشارسنج که همیشه ه به همراه چند وس‌یلهی ضروری دیگر همراهش بود را از داخل کی‌ف برداشت.

نیهان که هرلحظه احساس م یکرد لو رفتنش نزدی‌کتر م ی‌شود با صد‌ابی ضعیف گفت:

- حسام میشه یه آبی چیزی واسم ب‌یاری؟ گلوم خشکه!

حسام خواست برود که حامد ب‌یخبر از ماجرا، گفت:

- نه، بذار فشارش رو بگیرم بعد...

نیهان با غ یظ، زانویش را طوری که حسام متوجه نشود، آهسته به حامد زد؛ حامد زیرکانه این طعنه را حس کرد و شستش خبردار شد که نیهان نقش های دارد! بدون ت غی ری در چهر هاش فشار دخترک را گرفت و رو به حسام که نگران به انتظار ایستاده بود گفت:

- فشارش خیلی پ اینه، یه چیز شیر ی ن بیار بخوره.

حسام فوراً سر جنباند و زیر لب باش های گفت. با رفتنش، حامد رو به نیهان با صد ای خفه، تشر زد:

- تو که فشارت از منم بهتره، ج ریان چ یه ؟ نیهان ملتسانه و با صد ای زیر جواب داد:

- جون نن هات یه کاری کن منو بیخیال بشه بره مطبش؛ بعد بهت م یگم!

فرصت بیشتری برای حرف زدن نبود و حسام وارد اتاق شد؛ آبقند را سمت نیهان گرفت و پرس ید:

- چیشد حامد؟ حالش چطوره؟

- نگران نباش، یه صبحون هی خوب بخوره و یه چند ساعت بخوابه خوب م یشه. دیشب انگار تا نزد یک صبح بیدار بوده و سرگرم گوشه! سردرد و حالت تهوع واسه همونه .

حسام ابرو بالا پراند و متعجب لب زد:

- آره نیهان؟ چه کاری بود کردی آخه؟! تا نزدی ک صبح تو گوشه چکار م یکردی ؟ نیهان زبان روی لب کشید و من کرد:

- اوم... چیزه... خب، فیلم م دیدم. تو اینترنت!

حسام کلافه پوفی کشید و زیر لب غرولند کرد؛ حامد از جا برخاست و با برداشتن کیفش گفت:

- بیا ب ریم مطب، این چند ساعت استراحت کنه خوب میشه. نگران نباش!

- ممنون، تو برو من یه نیم ساعت دیگ ه راه میوفتم.

حامد سر تکان داد و خداحافظی کرد. با رفتنش حسام لب به ملامت باز کرد:

- گوشى واست گرفتيم كه نگرانتم نشم، نه اينكه تا صبح تو اينترنت بچرخى خودت روم ريض كنى! خير سرم م يخوام بفرستمت دنبال تحصيل... اى نجورى م يخو اى درس بخونى ؟

نيهان با كلافگى لب به اعتراض باز كرد:

- عه... بسه ديگه! خوبه حامد گفت نيا ز به استراحت دارم، ساكت باش ديگه. *بچه قلعه: صديقه ساوات نمردى (مكالمه)*
حسام با غيظ لب فشرد و زهرمارى زير لب نثارش كرد؛ داخل يك سيني كوچك، كمى كره و عسل با يك ليوان شير گرم برايش برد و گفت:

- صبحونه بخور بعد بخواب؛ من ميرم مطب اما يكي دو ساعت ديگه بهت زنگ ميزنم.
حواست به گوشى باشه، جواب ب دى!

نيهان باش هاى گفت و مشغول خوردن صبحانه شد؛ لحظاتي بعد صد اى حسام از سالن بلند شد و خداحاف ظى كرد. با بسته شدن در، نيهان از روى تخت پ ريد و سمت پنجره رفت؛ كمى پرده را كنار زد و منتظر ماند تا از رفتن حسام مطمئن شود.

خاطرش كه جمع شد، سمت جالباسى رفت تا لباس عوض كند كه موبائيلش زنگ خورد.

- الو...

صد اى حامد از آن س وى خط بلند شد.

- نيهان تو دارى چكارم يكنى دختر؟ چرا خودت روزه بودى به مريضى؟ ماجرا چيه؟ نيهان ابرو كج كرد و گفت:

- الان نم يتونم بگم!

- يعنى چى كه نم يتونم؟! يا هم ه چى و به من ميگى يا من هر چى م يدونم به حسام ميگم. منو كشوندى وسط ماجرا پس ب ايد بدونم چه خبره؟! *پس برسان*

نيهان با اندكى تأم لى گفت:

- حامد قول مى دى بين خودمون بمونه ؟

- آره، مطمئن باش.

- بین من خیلی اتفاقی یه حرفایی از مهرداد شنیدم؛ داشت تلفنی حرف می‌زد و انگار طرف اسمش ندا بود و قضیه هم یه جور خاطرخواهی! می‌خوام سر از کارش در بیارم.

ای نجوری هم که حسام هم هجا باهامه که نمیشد؛ واسه همین خودموزدم می‌ریزی تا تنها بره مطب.

حامد معترضانه گفت:

- تو چرا خودت رو دخالت می‌دی خب؟ بعدشم به حسام چرا نمی‌گی؟

- دخالت میدم چون می‌دونم اگه هستی بدبخت بشه، شریفه و حسام غصه می‌بخورن.

از هستی خوشم نیاد اما به بدبختی‌ش راضی نیستم، دلم نمی‌خواد حسام و مادرش به خاطرش غصه بخورن. به حسام هم فعلاً نمی‌گم تا مطمئن بشم آخه می‌ترسم الکی فقط یه بلبشوراه بندازم.

خواهر خ واند ه

پایین

- کجا م یخوای بری حالا؟ نمیگی حسام بفهمه رفتی بیرون؟

نیهان لب هی تخت نشست و طره ای از موه ای ابریشم یا ش را دور انگشت پیچاند.

- یه رفیق دارم م یتونه پیگیر بشه آمارش رو واسم درآره، میرم پیش اون بهش مشخصات و آدرس مهرداد رو م یدم.

حسامم گفت یکی دو ساعت دیگه زنگ م یزنه تا اون موقع من ب رم یگردم. با آژانس م یرم زود برم یگردم.

- لازم نکرده با آژانس بری خانوم کارآگاه! بی ا پ این با هم بریم.

نیهان ابرو بالا پراند و چشم درشت کرد.

- چی؟! مگه تو نرفتی مطب؟

- نه، دور از خونتهون یه جا پارک کردم و منتظر موندم تا حسام بره بهت زنگ بزنم ببینم جریان چیه؟!

نیهان موی ی که دور انگشت پ یچیده بود را مثل سب یل مردانه پشت لبش کشاند و گفت:

- باشه میام ولی اگه یه درصد حسام ما دو تا رو با هم ببینه منو گردن م یزنه!

- میگی چکار کنم؟ حالا که پ ای منو کشوندی به این ماجرا، حداقل ب یا خودم ببرمت که خاطر جمع باشه. ای

نجوری تا بری و بیای منم ب اید نگران باشم.

- باشه، بیا جلو در من الان ت یزم یام.

تماس را قطع کرد و خیلی زود آماده شد؛ پلهها را با احتیاط و آهسته پا ین رفت و از خانه بیرون زد. حامد جلوی در

منتظرش بود و با دیدن ش دست دراز کرد و در جلو را باز کرد. نیهان نشست و با لبخند گفت:

- سلام مجدد

حامد ماشین را روشن کرد و نی منگاهی انداخت، با حرص جواب داد:

سلام و زهرمار... کار درست کردی واسم اول صبحی.

- عه... خودت خواستی با هم بریم! چکار کنم خب راه دیگ های به عقلم نرسید.

دنده را عوض کرد و با نیمچه لبخن دی لب زد:

- مگه تو عقلم داری؟ ای نبار نیهان با اخم تشر زد:

- باز شروع نکن حامد، عقلم هرچی باشه از تو بیشتره!

اخمالود و با قهر روگرداند که حامد ریز خندید و با لحنی که خنده در آن پیدا بود گفت:

- تا امروز به حسام غبطه میخوردم که تو رو داره ولی امروز خدایش دلم به حالش سوخت؛ خیلی بدبخته!

نیهان چشم از خیابان برداشت و ت ای ابرویش را بالا داد:

- مگه چکار کردم؟!

- بدبخت اینقدر ترسیده بود بهم گفت واست آزم ایش بن ویسم شاید مشکلک جدی باشه... خبر نداشت تو از

دو تا مون سال متری!

و باز خندید و نیهان از تصور اینکه حسام نگرانش شده، لبخند ملیحی روی ل بها ایش نشست.

ساعتی بعد جل وی بازارچهای بودند که پاتوق ویدا بود. دخترک گوشه ای ایستاده و دس تها ایش را ت وی جیب کاپشن رنگ و رورفت هاش فرو برده و تکی هاش به ستون کنار دیوار بود.

- سلام ویدا

سر چرخاند و نگاهی به سر تا پا ایش انداخت.

و عل یک... این طرفا؟!

- وحی د آزاد شد؟

آدامسش را جوید و سرش را بالا انداخت.

- نوچ... به خاطرک ی فقای پاش گ یره!

- هنوز تو همون خونهای؟ اوضاع چطوره؟ ویدا ابروی بالا انداخت و چپ چپ نگاهش کرد.

- آره، همون نجام. هی... یه نون بخور نمیری درم یارم. اومدی اینارو پرسی؟ نیهان اطرافش را نگاهی انداخت و رو به ویدا لب باز کرد:

- نه... اومدم یه کاری واسم بکنی که اگه درست انجام ب دی پول خوبی بهت م یدم.

ویدا همراه با چشمکی، سؤالی سرش را تکان داد:

- چه کاری؟

- آمار یه نفر رو م یخوام؛ طرف نامزد داره اما فکر کنم با کس دیگ های م بپلکه. بین آره یا نه؟ اگه آره، آمار اون دخترم م یخوام.

ویدا با نوک انگشت کوچک، گوش هی لبش را خاراند و گفت:

- باشه ولی وحید ن یست؛ دس تننھا کارم سخته. چقدری می دی؟

- تو آمار بگ یره، من راضیت م یکنم.

ویدا لب گ زید وک می فکر کرد و لب زد:

- حله... اسم و آدرس؟

نیهان لبخند رضا یتمندانهای زد و برگ های که اسم و مشخصات مهرداد را یادداشت کرده بود از جیب پالتو بیرون آورد؛ همراه آن مبلغی از پسانداز پول تو جیب یهائی که حسام م یداد را به ویدا داد و گفت:

- اینو عل یالحساب بگیر، پول اصلی رو بعد از تموم شدن کار بهت میدم.

ویدا باش های گفت و با خداحافظی کوتاهی از هم جدا شدند. سمت ماشین حامد برگشت و همین که نشست، گوش یا ش زنگ خورد. نگاه ی به صفحهی گوشی انداخت و با اضطراب گفت:

- و ای حامد... حسام!

- ولش کن جواب نده، الان بیرونیم یه موقع سر و صد ایی میشه لو میری. تو که امروز اینهمه دروغ گفتی اینم روش!

نیهان چپ چپ نگاه ی انداخت و لب زد:

- حالا ما یه غلطی کر دیم، تو هم هی بکوب فرق سرمون!

- چون ازت ناراحتم، خیلی بیفکری کر دی.

دخترک با قهر رو گرداند و حرفی نزد، ب ینشان سکوت بود و حسام مدام زنگ میزد و نیهان تما سه ایش را بیپاسخ م یگذاشت. به خانه که رس یدند، ناگهان نیهان چشمش به در، ثابت ماند و دلش هُری فروریخت؛ با دهان نیم هبا ز و چشمه ای گرد شده به در نگاه م یکرد که حامد نهیب زد:

- چته؟ پ یاده شو برو دیگه الان حسام پا میشه میاد!

به سختی ل به ای ش را باز و بسته کرد و ما تزده لب زد:

- وا... ی نه!

- چی شده؟

- حامد من کلید در خونه رو ندارم که...! فقط کل ید بالا رو دارم!

حامد با حرص پلک فشرد و کف دستش را روی پیشانیاش زد.

خواهر خ واند ه

- نیهان... ن! من از دست تو چکار کنم آخه؟ خدا خف هات نکنه یعنی الان باید زنگ بزنی...!

نیهان با ابروه ای کج شده و مستاصل نگاهش م یکرد و ناچار لب باز کرد:

- تو برو... من یه داستانی سر هم م یکنم به شریفه خانوم میگم که به حسام نگه بیرون بودم.

حامد با غ یظ نگاهش کرد و طعنه زد:

- داستانت مثل داستان صبح، هم ی نقدر بینقص و حسابشده؟!

دخترک با کلافگی پوفی کشید و در حالی که پیاده م یشد غرولند کرد:

- ولمون کن حضرت عباسی... یه شکر ی خوردم دیگه!

تا پشت در رفت و برگشت به عقب نگاه کرد، حامد هنوز نرفته بود که با اشار هی سر لب زد:

- د برو دیگه!

- تو برو داخل، بعد من میرم.

با لبخند کجی گفت:

- اعتماد نداری دیگه نه؟!

- مزخرف نگو نیهان بیشتر از این عصبانیم نکن، برو تو!

نیهان زنگ را فشرده و طولی نکشید که در باز شد؛ پا به داخل ح یاط گذاشت که صد ای جیغ لاست ی کهای ماشین روی آسفالت کوچه بلند شد و حامد رفت.

شریفه سراسیمه وارد ح یاط شد و حینی که با قدمه ای بلند سمت نیهان م یآم د پرسید: - تو بیرون بودی ن یهان؟ م یگم هرچی در م یزدم، باز نمیکردی! حسام زنگ زده بود که تو بالا تنهایی ب یام بهت سر بزدم.

دخترک با آشفتگی پرسید:

- حسام فهم ید خونه نیستم؟

- نه... من که نمیدونستم تو ن یستی! گفتم در رو باز نم یکنه، گوشیت رو هم که جواب نمیدادی؛ نگران شد و فکر کنم داره م یاد خونه.

نیهان لب گ زید و مضطرب گفت:

- و ای دستم به دامت ش ریف ه خانوم... جون هر کی دوست داری نگو من ب بیرون بودم؛ حسام زنده نم یذار ه منو!

شریفه نفسش را با کلافگی بیرون داد و ملامت کرد:

- آخه کجا رفته بودی؟ چرا گوشی جواب نمیداد ی؟!

نیهان دستپاچه دنبال جوابی م یگشت و من من کنان لب باز کرد:

- چیزه... رفته بودم... آهان! عادت ماهانه بودم، رفتم چ یز بخرم ...

شریفه ل بهایش که به خندهای نمکین کش آمده بودند را به زحمت جمع کرد و سر تکان داد:

- از دست تو دختر! خب م یگفتی من مهتاج رو م یفرستادم.

- نوکرتم، حالا که ی ه غلطی کردم. یه کاری کن حسام نفهمه و آبروم پیشش نریزه. یه چیزی سر هم کن بگو دیگه!

- باشه، تو برو بالا من آرومش میکنم.

شریفه این را گفت و نیهان با شوق، گونهاش را بوسید و ح یینی که زیر لب « دمت گرم » نثارش م یکرد، دوان دوان سمت

ساختمان خانه رفت و هما نظور که م یدوید با صد ای بلند تأک ید کرد:

- نفهمه چیز بود مآ!

شریفه در گلو خندی د و باش های گفت.

به محض اینکه نیهان وارد را هپله شد، صد ای باز شدن در حیاط و سلام حسام به شریفه را شنید. با عجله پل هها را دو

تا یکی بالا رفت و روی پلهی آخر، پایش سُر خورد یک پله به عقب برگشت؛ ساق پایش خراشیده شد و درد ع میقی در

پایش پیچی د و صورتش از درد مچاله شد. ب یتوجه به درد و سوزش ساق پایش، هول هولکی وارد خانه شد و سمت

اتاقش دويد. نفسها یش تند بود و قلبش چارنعل میتپید. لبها را تند تند از تن بیرون م یآورد که در زدند؛ زیر لب زمزمه کرد: « حسام که کلید داره!»

با فکر ای نکه شریف ه یا مهتاج باشد، سمت در رفت و از چشمی نگاهی انداخت؛ با دیدن مهتا جخانم، نفسش را بیرون داد و در را باز کرد.

- چی شد؟

مهتاج ابروها یش را بالا پراند و مضطرب گفت:

- خانوم به آقاحسام گفتن که شما حمام بودی و واسه هم ین جواب نم یدادی! الان دارن با آقاحسام صحبت م یکنن، شما س ریع برو یه دوش بگیر که حرف شریف ه خانوم دروغ نشه.

نیهان تند تند سر تکان داد و باش های گفت. با رفتن مهتاج، سمت حمام رفت و خیلی زود با بیرون آوردن لبها سها خودش را زیر دوش خ یس کرد. سوزش خراشیدگی پایش بیشتر شد و لب فشرد، قطره های تند و پیاپی آب روی تنش رق صکنان پا ین میآمدند و آب دخترک را در آغوش گرفته بود. شامپو به موه ایش زد تا کمی عطر حمام کردن به بدنش بنشیند و خ یلی زود با آبکشی موه ایش، دوش را بست و حول هی تنی سفید را تن کرد؛ از حمام بیرون آمد و سراسیمه سمت اتاقش دويد. یک آن نزد یک بود روی سرام ی کهها زمین بخورد و دستش را به دیوار گرفت؛ مک ثی کرد و باز راه افتاد. بلوز شلوار راحتی پوشید و با حول هی کوچکی نم موه ایش را م یگرفت که نگاهش به حسام افتاد؛ عصبی و کلافه ر و بهرویش ایستاده بود و با حرص دندان میساید.

نگاه ترسان و مضطرب دخترک به نگاه شرربار حسام دوخته شده بود؛ لحظ های سکوت بود و نیهان به سخ تی و آهسته لب زد:

- سلام

حسام چشم بار یک کرد و ل بهایش را با غیظ روی هم فشرد.

- سلام و زهرمار! مگه من بهت نگفتم زنگ م یزنم؟ مگه قرار نبود حواست به گوشی لامصب باشه؟ مگه برنج بودی که یک ساعته خودت رو تو حموم خیس گذاش تی؟!

تُن صدای حسام رفته رفته بلندتر م یشد و نیهان سر در یقهی لباس فرو م یبرد، دخترک از حرف آخر حسام و مثالی که زد خند هاش گرفت و ل بهایش را که به خنده باز میشدند را به سختی جمع کرد و روی هم فشرد. لبخند محوش از نگاه حسام دور نماند و با غیظ توپید:

- ببند نیشت رو! پدر منو درآوردی م یخندی؟! اون همه آدم رو معطل گذاشتم اومدم ای نجا، سه بار نزد یک بود نصادف کنم! خنده تح وایلم می دی؟ آگه ش ریف هخانوم واسطه نمیشد من م یدونستم با تو... ای نجوری که معلومه تو حالت از منم بهتره! زود برو حاضر شو بریم مطب، اوضاع آشفت هی مطب رو خودت ب اید سر و سامون ب دی.

نیهان که هنوز هم رگه ای از خنده و شیطنت در برق نگاهش دیده میشد، سر به زیر و بیحرف به اتاقش برگشت تا لباس بپوشد. موهای خیس و نمدارش را باگ یر ه پشت سرش بست و مانتو شلوار تنش کرد.

حسام روی مبل به انتظار نشسته و با پا روی زمین ضرب گرفته بود که نیهان حاضر و آماده به سالن برگشت. ه م قدم با هم از خانه بیرون رفتند؛ به پاگرد پله که رس یدند، حسام اخمآلود لب زد:

- و ایسا ببینم.

دخترک ایستاد و حسام در را زد، مهتاج در را باز کرد که حسام گفت:

- ای ن امانتی من تا شب که برگردم ای نجا باشه! موهاش خیسه، منم وقت ندارم صبر کنم تا خش کشون کنه. نمیتونم تنهاتش بذارم!

نیهان چشم درشت کرد و متعجب لب باز کرد:

- حسا...م!

- حرف نباشه!

مهتاج با خنده ای نخودی لب از لب برداشت:

- خیالتون راحت باشه آقا، رو چشم .

نیهان ناچار سر به زیر انداخت و حرفی نزد، زیر لب خداحافظ گفت و پشت سر مهتا جخانم وارد خانه شد. نگاهش که به شریفه افتاد لبخن دی به پهناى صورت زد و سمتش رفت؛ زن را در آغوش کشید و قدرشناسانه نگاهش کرد و لب زد:

- دمت گرم ش ریفه خانوم، مرامتو عشقه... اگه نبودى چه خاکی سرم م پریختم؟!

شریفه ریزری ز خندید و سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

- دفعهی آخرت باشه که پسر مو ای نجوری نگران م یکنیا! پسر م رنگ به رو نداشت طفلی... معلومه که خیلی دوستت داره.

لبخند تلخی روی لبه ای دخترک نشست و قدمی به عقب برداشت.

- دوسم نداره! ذاتش خوبه که خوبی م یکنه. کلا مهربونه...

شریفه با ملاطفت و گشاد هروپی دخترک را سمت کاناپه هد ایت کرد و هر دو نشستند.

- مهتا جخانوم دو استکان چ ای لطفا بیار.

مهتاج چشمی گفت و سمت آشپزخانه رفت؛ نیهان با لبخند نرمی رو به شریفه گفت:

- شما خیلی مهربونی... حسام حق داره که ای نقدر شما رو دوست داره.

شریفه تآ ابرو یش را بالا انداخت و زیرکانه جواب داد:

- به قول خودت حسام ذاتش مهربونه، دوسم نداره.

نیهان پقی خندی د و خواست حرفی بزند که هستی وارد سالن شد و دخترک خند هاش را جمع کرد. سلامی سرسنگ ین

به یک دیگر کردند که هستی رو به مادرش گفت:

- مامان من با شرکت چکار کنم؟ این آرش، پسر مهندس امیری مدام زنگ م یزنه که شرکت اوضاعش فلان و بهمان...

من که دل و دماغ شرکت رفتن رو ندارم، حسام و مهرداد هم که این کارای شرکتی رو بلد ن یستن!

شریفه با اخم کمرن گی پرسید:

- خب آرش چی م یگه؟ پیشنهاد ش بر ای بهتر شدن اوضاع چیه؟!

هستی نفسش را سنگین بیرون داد و با کلافگی گفت:

- نمیدونم به خدا... حالا میخوام برم شرکت حضوری صحبت کنیم ببینم چکار میشه کرد. من حداقل تا چهلیم بابا دل و دماغ کار رو ندارم!

هستی و ش ریفه مشغول گفتگو بودند که گوشی نیهان لرزید و چراغ سبزش چشمک م یزد. گوشی را برداشت و صفح هاش را باز کرد که پ یامک حامد را دید.

- خوبی؟ اتفاقی ن یوفتاد؟

لبخند مح وی روی لبش نشست و جواب داد:

- خوبم، همه چی رو به راهه نگران نباش.

- خدا رو شکر، اما دفعهی بعد خواستی نقشه بکشی بیشت ر فکر کن خانوم کاراگاه!

نیهان با خواندن پیامش، لب فشرد و تند تند نوشت:

- یه بار دیگه بگی خانوم کاراگاه منم یه اسم م یدارم واس تا... حواست باشه!

چند ثانی های طول کشید تا جواب داد:

- تو غلط م یکنی چیزی جز حامد صدا بزنی، دلم به حامد گفتنات خوشه!

ابروه ای نیهان در هم رفت و عصبی شد، زیر لب غروبند کرد: «چه زود پسرخاله میشه!

دلم به حامد گفتنات خوشه... هه!»

دیگر جوابی نداد و گوشی را کنارش روی مبل گذاشت، نگاهی به هستی انداخت که کیفش را روی دوش جا به جا

کرد و رو به مادرش پرسید:

- کاری نداری مامان؟

- نه دخترم... برو به سلامت.

نیهان تمام روز را کنار شریفه و مهتاج بود و مدام با آنها گفتگو م یکرد. هرچقدر هم که تلاش داشت خودش را سرگرم کند باز جای خالی حسام و دوریاش را حس م یکرد و دلتنگش بود. زمان به کندی م یگذشت و دخترک ب یقرار برگشتن حسام بود. صدای باز شدن در و وارد شدن ماشین حسام را که شنید، ذو قزده سمت حیاط د وید و صدای مهتاج پشت سرش بلند شد.

- نیهان نخانوم او نجوری نرو تو حیاط، سرما م یخوری خد ای نکرده!

بلوز شلوار راحتی تنش بود و موه ای بلندش را روی شانها رها کرده بود. ب ی توجه به حرف مهتاج وارد ح یاط شد و با دیدن حسام که از ماشین پیاده شد، گل از گلش شکفت و با صد ای که سراسر ذوق و شوق بود گفت:

- سلام... م

حسام لبخند ملیح ی روی لب داشت و نگاهش مثل هم یشه سراسر آرامش و مهربانی بود؛ حینی که سوئیچ را داخل جیب کتش م یگذاشت و سمت ساختمان م یآمد لب زد:

- سلام، چرا ای نجوری اوم دی بیرون؟! سرما م یخوری.

دخترک ب یهوا و صادقانه با لحنی شکر بار جواب داد:

- دلم تنگ شده بود.

شیرینی و سادگی کلام نیهان، لبخند حسام را عمیقتر کرد و مقابلش که ایستاد او را در آغوش کشید؛ با شوخطبعی گفت:

- اتفاقاً امروز مطب در نهایت آرامش بود و من روز خوبی داشتم.

نیهان خودش را از آغوشش جدا کرد و با مشتم آهسته روی بازوی حسام کوب ید و اخمآلود گفت:

- خیلی بدجنسی!

حسام در گلو خندی د و لب زد:

- حق یق ت رو میگم، اگر صبح اون مسخره با زی رو راه نم ینداختی که کلا عالی بود همه چی!

نیهان چند قدم عقبتر رفت و اخمش غلیظتر شد، لب فشرد و با غ یظ توپی د:

- اصلا خوب کاری کردم که جواب تلفن ندادم، اصلا عمدی بود. هیچم دلم واست تنگ نشده بود! الکی گفتم خرت کنم که به خاطر صبح باز اخلاقت گند نباشه!

با قهر به داخل خانه برگشت و حسام از دیدن حرص خورد نهایی نیهان خند هاش گرفته بود، مردانه و بلند میخندید. وارد خانه که شد، رو به شریفه سلام کرد که پرسید:

- دو مرتبه چی شده؟ نرسیده دعواتون شد؟!

نیهان زانوهایش را بغل گرفته و با سگرم هپای در هم مقابل تلو زیون نشسته بود و حسام با نیشخند جواب داد:

- نه، نیهان بیجنبهاس... من حرفی نزدم، فقط گفتم امروز روز خوبی بود واسم!

نیهان چپ چپ نگاهی انداخت و زیر لب غرولند کرد که ش ریفه گفت:

- شوخی م یکنه دخترم، به دل نگیر؛ بی ا شام بخوریم.

سر برگرداند و رو به مهتاج ادامه داد:

- مهتاج خانوم یه زنگ به هستی بزن، بین شام نم یاد خونه؟!

مهتاج که مشغول چیدن م یز شام بود، دست از کار کشید و ابروها یش در هم گره خورد.

- ای و ای خانوم ببخشید، هستی خانوم عصر زنگ زدن گفتن که شام برنم یگردن، اما من یادم رفت بهتون بگم.

شریفه سر جنباند و لب زد:

- اشکالی نداره، می زرو آماده کن!

حسام دس تها یش را شسته بود و هما نطور که با حول هی کوچکی خش کشان م یکرد، نزدیک نیهان رفت و با لبخن دی که سعی داشت نما یان نباشد گفت:

خواهر خوانده

- باشو دختر قهر نكن، بيا شام بخوريم كه بريم بالا.

نيهان ب يآنكه نگاهش كند لب باز كرد:



- شام نم یخورم، بالا هم نمیا م!

حسام با اخم ظری فی تشر زد:

- بیخود! شام م یخوری، بالا هم می ای!

دخترک اما بدون ت غیر حالتی در چهره، با همان اخمها خ یره به تلوزیون بود و حرفی نزد که حسام ای نبار نزدیکش رفت و خم شد؛ آهسته پیچ زد:

- باشه، منم دلم تنگ شده بود ...

ل بهای نیهان لرزی د و به خنده کش آمد که حسام با لبخند عمیقی ادامه داد:

- اما واسه جیغ ج یغات!

دخترک لب به دندان گرفت و با حرص گفت:

- جیغ جیغو عمته! ...

قهقهی حسام بلند شد و نیهان کوسن را به صورتش کوبید؛ شریفه توبی خگرانه صدا زد:

- حسا... م، نیها... ن! بس کنید دیگه، بیاین شام.

** **

پرتوه ای ط لای خورشید، روی قالی خوش نقش و نگار اتاق پهن بودند و گنجش کها با سر و صد ای زیادی، رسیدن صبحی دیگ را نوید م یدادند.

حسام آهسته وارد اتاق نیهان شد و با دیدن صورت معصومانه و غرق در خوابش، لبخند روی لب نشانده. آهسته لب هی تخت نشست و خیره به آن صورت گند مگون و لبه ای کوچک و صورتی رنگ، دستش را میان خرمن موه ای نیهان برد و انگش تنها یش لا به لای گیسوه ای اب ریشمی او م یلغزید.

- نیهان... نیهان... پاشو دختر.

نیهان آهسته پلک باز کرد و با حس نواز شهای حسام، لبخند مح وی روی ل به ایش نشست و با لذت، دوباره پلک بست.

- خوبی؟

حسام ای ن را پرسید و نیهان بدون پلک باز کردنی، سر جنباند.

- هوم... خیلی خوبم.

- پس پاشو حاضر شو که ب ریم پروندها ت رو بگ یریم و بیرمت واسه ثب تنام.

دخترک پلک باز کرد و گنگ پرسید:

- پرونده هی چی؟ ثب تنام کجا؟ حسام با تک خند های جواب داد:

- چی؟ کجا؟ گنج میزنی چرا؟ پرونده هی تحصیلی، ثب تنام مدرسه!

نیهان یک دستش را ستون تن کرد و ن یمخیز شد.

- ای ن وقت سال؟!

- مگه بچه دبستان ی که بخواد اول مهر بری؟ تو ب اید بری مدرسه ی بزرگسالان، هفت های هم دو سه روز بیشتر

کلاس نداری. این م بهت بگم که ب اید تو سه ترم دیپلمت رو بگیر یا!

دخترک ت ای ابر ویش را بلا داد و صدای ش را کش آورد:

- او... ه! م یداشتی چشمام وا شه بعد این خبرای وحشتناک رو م یدادی. یعنی از ای ن به بعد باید درس بخونم؟!

حسام از جا برخاست و حینی که از اتاق بیرون م یرفت گفت:

- بله که باید درس بخونی، اونم تا دانشگاه! پاشو دختر، بجنب که دیر شد.

روی تخت نشست و لب کج کرد، با غرولند لب زد:

بیخیال شو جون من...

- پاشو غرغر نکن دخترا!

نیهان ناچار از جا بلند شد و ب میمیل از اتاق بیرون رفت. رفتن به آن محله و آن مدرسه، خاطرات ناخوشایند دی را برایش تداعی می کرد که از آنها گریزان بود.

ساعتی بعد که ماشین حسام مقابل درب آبی رنگ و زن گزده می مدرسه متوقف شد، نیهان سر در خزهای پالتواش فرو برد و با اکراه لب باز کرد:

- شناسنامه هها که دستت هست، نمیشه من نیام داخل؟

- نه بیا شاید لازم بودی.

حسام ای ن را گفت و بیتعلل در ماشینی را باز کرد و پ یاده شد. نیهان سلانه سلانه پشت سر حسام وارد مدرسه شد؛ ساعت درسی بود و حیاط خلوت بود، اما با ورودش به حیاط، تمام آن هیاهو و صداهای چند سال پیش در گوشش پیچید؛ پلک بست و یاد آخرین روزی که در مدرسه بود افتاد...

گوشهای از حیاط نشسته و کتاب ادبیات دستش بود، مشغول حفظ شعر بود که دختر قلدر و تپل کلاسشان مقابلش ایستاد و با حرص لگدی زیر کتاب زد. کتاب از دستش رها شد و روی زمین افتاد، با اخم غلیظی به دختر سیهچرد می مقابلش نگاه کرد و تشر زد:

- هوی چته وحشی؟!!

دوسه دختر دیگر هم در اطرافش بودند و دخترک با لحنی طلبکارانه گفت:

- واسه چی بهت اشاره کردم جواب رو برسونی گوش ندادی هان؟ نیهان از جا برخاست و دست به کمر زد.

- تو چکارهای که من بهت تقلب برسونم؟ چون بکن خودت درس بخون بلکه چربیات آب شدیه کم!

دختر رو ترش کرد و نهیب زد:

- زر نزن، هرچی من بگم تو یکی ب ای دگوش کنی؛ وگرنه دهنم باز میشه و به همه می گم کی هستی!

- دهن نجست رو باز کن بگو ببینم... کیام من؟!!

- دختر کنج لبش را جوید و با پوزخندی تمسخرآمیز گفت:

- هه...! بگم واقعا؟! اگه قول ب دی بهم تو امتحانا کمک برسونی خیلی واست بهتر ها!

با اخم جواب داد:

- نه بهت تقلب م یرسونم، نه ازت م یتروسم! هر غلطی دلت م یخواد بکن.

- باشه... خودت خواستی!

از معرکه و بگومگ وی که راه انداخته بودند، چند نفر دیگر هم اطرافشان جمع شده و همگی منتظر بودند که دختر دس تهای تپل و تیره رنگش را به پهلوها زد و با وقاحت لب باز کرد:

- بچهها شنیدین میگن فلانی از زیر بوته عمل اومده؟! حک ایت این نیهان خانومه!

باباش که اصلا نسگ نیست... به کل، معلوم نیست باباش کی هست؟!!

قهقههی مضمزکنندهای زد و ادامه داد:

- ای ن نیهان خانوم حاصل خماری ننشه! معلوم نیست واسه جور کردن مواد...

نیهان با غیظ دندان ساید، میان صدای خندهای ک ریه دختران و هو کشیدنها، سمت آن دختر هجوم برد و روی زعی ن خواباندش و با هم گلا ویز شدند؛ بعد از آن روز، نیهان دیگر مدرسه نرفت..

با صدای حسام، به خودش آمد و از سفر خیالش به ساله ای نه چندان دور و زجرآورش برگشت. صورتش از اشک خیس بود و به چهرهی متعجب و نگران حسام چشم دوخت. نیهان... چی شده دختر؟ خوبی؟ سر جنباند و لب زد:

- خوبم، یاد اون وقت افتادم!

حسام دلسوزانه گفت:

- برویه آبی به صورتت بزن، من م یرم تو دفتر.

هر گوشه و کنار مدرسه که نگاه میکرد، خاطرات تلخ و پوسید هاش جان م یگرفت. بوف های که همیشه آرزو داشت از آن ساند وی چهای خوشمزه و بست نیهای م یو هایش بخرد و بخورد، درخ تهایی که بارها زیر سای هشان نشسته و اشک ریخته بود و توالی که یک روز مجبور به شستن آن شده بود بابت تنب یه شیطنتها یش!

آبی به سر و صورتش زد و سمت ساختمان مدرسه رفت؛ از شیشهی نه چندان تمیز پنجره ی دفتر، نگاهی به داخل انداخت. مدیرشان هنوز همان زن قد بلند با بی نی کشیده و ل به ای کلفت بود که مقنع هاش را صاف و بدون تا زدن به عقب م یکشید و گردی صورتش را بیشتر به نما یش م یگذاشت. معاون، اما عوض شده بود و زنی بس یار جوان و زیبارو جایگزینش شده بود که چشم مه ای درشت، مشکلی و نافذی داشت.

آب دهانش را فرو برد و با تک سرف های وارد دفتر شد و سلام کرد؛ مدیرت ای ابرویش را بالا انداخت و حین ی که سر تا پ ایش را برانداز م یکرد، با اخم ظریفی جواب سلامش را داد و معاون با لبخند گفت:

- تش ریف داشته باشید تا من برم از ب ایگانی، پرونده رو بیارم.

نیهان کنار ح سام، روی صندلی نشست و هر دو در سکوت منتظر بودند. پوست دست دخترک سرخ شد بس که ناخن کشید و انگش تهایش را فشرده؛ دلش م یخواست زودتر از آن جهنم خلاص شود. پرونده را که آوردند، فوراً جاهایی که لازم بود را امضا زد و دوشادوش حسام، با قدمه ای بلند از مدرسه بیرون رفت.

مسکوت و مغموم روی صندلی ماشین در خودش فرورفته بود و نگاهش به خیابان بود که حسام برای عوض کردن حال و هوای دخترک با لحنی آمیخته به خنده گفت:

- معلومه خیلی تخس بود یا! همی نکه اسم و فامیلی رو به مدیر گفتم، دستپاچه شد...

فکر کنم هنوز کابوست رو م ببینه!

نیهان واکنشی نشان نداد و حسام پرسید:

- ببینم تو از چی ناراحت ی؟ گذشته رو ب یخیال... فراموش کن! من فردا تو رو بهت رین و با کلا سترین مدرسه ثبت

تنام م یکنم؛ می ری کلی کیف م یکنی، دوست ای جدید پیدا م یکنی.

سمت پرونده ی روی داشبورد دست دراز کرد و هما نظور که حواسش پی رانندگی بود، نگاهی به عکس نیهان انداخت و گفت:

- جو... نم چه فنج بودی! خوشگل کی بودی تو؟

نیهان دیگر نتوانست مقاومتی کند و لبخند نرمی روی لبش نشست و حسام ادامه داد:

- به به... انضباطش رو نیگا! شونزده آخه؟! خد ای من که پسر، انداز هی تو تخس نبودم!

لبخند نیهان په نتر شد و گفت:

- ترقه انداختم تو کانال کولر! معل ممون دو متر پ رید هوا...

قهقههی حسام بلند شد و دخترک ادامه داد:

- چشمت روز بدن بینه... اصلان رو خواستن، اومد مدرسه؛ بعدش یک کتکی زد بهم!

لبخند حسام روی لبش خشک شد و زیر لب زمزمه کرد:

- بشکنه دستش!



نیهان اما متوجه حرفش نشد و مثل کودکی که با بهان های کوچک، غمها یش را فراموش م یکنند، فارغ از حس و حال بد چند لحظه ی پیش، گرم صحبت و تعریف خاطرات مدرسه و شیطن ته ایش شد.

تمام مسیر تا مطب را بیوقفه حرف زد و لبخند از روی لبهای حسام پاک ن میشد و گاهی بلند و گاهی بیصدا م

یخندید.

به مطب که رسیدند، مثل هر روز دیگر مشغول به کار شدند و نیهان پشت میزش نشست و با تلفن صحبت م یکرد که نگاهش به حامد افتاد؛ در حالی که رویوش سفی دی روی پ یراهن طوسی و شلوار مشکی یا ش به تن داشت، لبخند به لب نزد یک می ز نیهان شد و لب زد:

- سلام عرض شد خانوم کارآگاه!

نیهان پشت چشمی برای حامد نازک کرد و رو به مخاطب پشت خط گفت:

- فردا ساعت یازده یادتون نره خانوم، خداحافظ.

تماس را قطع کرد و ابرو در هم کشید:

- تو م ریض نداری؟ کار و زندگی نداری همش می ای بالا؟!

لبخند حامد کش آمد و دستش را لب ه ی میز گذاشت، کمی به جلو خم شد و جواب داد:

- دارم... ولی چکار کنم وقتی جوابمون میدی؟! قهری؟ دخترک با لحظ های مکث گفت:

- آره قهرم! چون خ یلی داری پررو می شی! یعنی چی که م یگی دلم به حامد گفتنات خوشه؟ من آدم راحتیام، آگه راحت

صدات میزنم و م یگ م حامد، دل یل نم یشه خبرایه که!

حامد با نیشخند دی لب باز کرد:

داری اشتباه م یکنی، منظور من اون که تو فکر م یکنی نیست!

نیهان دست زی ر چانه گذاشت و با ج دیت پرسید:

- منظورت چیه اونوقت؟!

- حالا بعد بهت م یگم، به وقتش! اما فعلا تو ازم ناراحت نباش و همچ ین فکرای نکن .
فعلا ...

حامد این را گف و با لبخند، عق بگرد کرد و رفت. نیهان، گنگ و نامفهوم، همراه با نفسی که بیرون م یداد
شانه بالا انداخت و باز مشغول به کارش شد.

با شروع کلا سها، ن یهان کاره ایش بیشتر شده بود و مدام سرش به کتا بهای درسیاش گرم بود . یک روز در میان، که
کلاس داشت؛ ظهر از مطب تعطیل م یکرد و تا عصر را در مدرسه م یگذراند و نزد یک غروب به خانه برم یگشت.
کنار خیابان ایستاد ه و برای تاکسی دست تکان داد.

- دریست!

تاکسی مقابلش متوقف شد و نیهان با باز کردن درب ماش ین، تن خست هاش را روی صندلی عقب ماش ین
انداخت و آدرس را به راننده گف. به صندلی تکیه زد و پل کهای سنگی ناش را روی هم گذاشت که موب ایش زنگ
خورد؛ شماره ناشناس بود و مردد لب زد:

- ای ن کیه؟!

یادش از ویدا آمد که قرار بود بر ایش خبره ای بیاورد! دستش روی صفحه لغ زید و وصل کرد:

- الو ...

- سلام نیهان، ویدام!

- سلام، حدس م یزدم! چه خبر؟ ویدا آن سوی خ ط، پوزخند زد و گف:

- الوعه وفا! کلی خبر دارم واست، ولی قرارمون که یادت نرفته؟!

- دمت گرم ویدا! رفیقیم ناسلامت یا... تو خبرا رو بگو، پولت فردا حاضره.

- عرضم به حضور شما که این آق مهراڊ رفته سرکار... بد جورم رفته!

نیهان ابرو در هم کشید و گنگ لب زد:

- یعنی چی؟!

- راستش اول فکر کردم قضیه عشق و عاشقی! ولی بعد فه میدم نوچ! دختره داره مهراڊ رو دور میزنه و اصلا خاطر خواهش ن یست!

نیهان تکی هاش را از صندلی برداشت و صاف نشست، صدایش را کمی بالا برد:

- درست توضیح بده ویدا! گیجم کردی.

- ببین نیهان، اسم دختره نداس. انگاری چند سال قبل همو م یشناختن؛ مهراڊ دوشش داره ولی دختره نه! دیروز با مه راد کاف یشاپ قرار داشت و منم یه میز او نظرفتر نشستم. مهراڊ که رفت، دیدم دختره هنوز نشسته. یه ده دقیقه، یه ربع بعد، یه پسر جوون دیگه اومد و او نجا بود که فهمیدم نداخانوم با اون پسر م یخوان سر مهراڊ رو کلاه بذارن! درست و درمون نفهمیدم جریانشون چیه ولی اسم پسر آرش بود و حرف از یه شرکت م یزدن!

نیهان مات و مبهوت به حرفه ای ویدا گوش سپرده بود و در دل کنکاش م یکرد که اسم آرش و شرکت چقدر را کجا شنیده که تا این حد برا یش آشناست!

با صدای الو گفت نه ای ویدا، به خودش آمد و گفت:

باشه، باشه ویدا... دستت طلا! پول رو تا فردا بهت م یرسونم. فعلا!...

همان حین نگاهش به خیابان افتاد که نزد یک مقصد بود و رو به راننده لب باز کرد:

- نگه دارید، ممنون آقا.

کرایه را حساب کرد و پیاده شد؛ چند قدمی از حاشی هی خیابان را با قد مهایی آهسته طی کرد و دس تها یش را در جیب پالتو فرو برده و عمیق در فکر بود. وارد کوچه شد که همزمان ماشین هستی از فرعی به خ یابان پیچید؛ با دیدن هستی،

ذهنش جرقه ای خورد و به یاد آورد، هس تی قبلا از شخصی به اسم آرش، که در شرکت دادفر کار م یکنند حرف زده بود!

با ذهنی آشفته و درگیر، در حالی که ن میتوانست ربط ندا و آرش و شرکت را به یکدیگر بفهمد، سمت خانه رفت. دستش بالا رفت تا زنگ را فشار دهد که گوش یاش زنگ خورد، با دیدن شمارهی حامد، از زنگ زدن منصرف شد و تماس را وصل کرد.

- الو، سلام حامد خان

- سلام، خوبی؟ کلاست تموم شد؟

دخترک با ناخن شست، تاج ابرویش را کمی خاراند و لب باز کرد:

- با اجازه شما بله... الانم جلو در خون هام!

- عه... چه زود رسیدی! خواستم پیام دنبالت.

نیهان چینی به دماغش انداخت و پرس ید:

- دنبالم؟ که چی بشه؟!

حامد آن سوی خط، لبخند نمکینی روی لبش نشست و جواب داد:

- که باهات حرف بزئم.

دخترک ت ای ابرویش را بالا انداخت و سوک لب به دندان گرفت، با مکث اندکی لب زد:

- در مورد چی؟

- یادته بهت گفتم در مورد من اشتباه فکر میکنی؟ خواستم دلش رو بهت بگم، بگم چرا بهت م یگم دلم به حامد

گفتنات خوشه! امروز یه کاری داشتم و مطب رو تعطیل کردم؛ دیدم وقتم آزاده گفتم بهت بگم بریم ب یرون و

حرف بزئیم.

- نیهان نفسش را بیرون داد و گفت:

- نه نوکرتم، دلیلش هرچی هست مهم نیست! حسام بفهمه باز قاطی م یکنه.

حامد اما مصرانه و ملتمس لب باز کرد:

- خواهش م یکنم نیهان، هم یه بار! حسام تا دو سه ساعت دیگه مطب کار داره؛ از کجا م یخواد بفهمه؟!

نیهان اما با کلافگی پوفی کشید.

- ولمون کن تو رو خدا! اصلا حسش نیست. من الان ذهنم درگیره پول ویدا رو که بهش قول دادم از کجا بیارم؟ اصلا

چجوری باز بهونه جور کنم و برم دیدن ویدا؟ حالا تو هم این وسط وقت گی ر آوردی!

حامد لحظ های سکوت کرد و گفت:

- خب بیا الان م بیرمت پ یش ویدا، پولشم من میدم! ب بین راه حرفم م یزنیم؛ موافقی؟ نیهان تکی هاش را به دیوار

زد و با نیشخند گفت:

- ترش نکنی یه وقت حامدخان! پولتم نخواستم، م یخوا ای بدهکارم کنی که نه نیارم تو کار؟

حامد ای نبار صدا یش کمی بالا رفت و کلافه جواب داد:

ای بابا... پول رو قرض م یدم، بعد کم کم بهم برگردون. خوبه؟!

نیهان با لحظ های تأمل، ناچار قبول کرد و گفت:

- باشه، میام سرخ یابون. زود اوم د یا!

** *

آخرین مراجع حسام، دختر بچه ای نه ساله بود که باگ ری ههای مداومش، حسام را کلافه و عصبی کرده بود. با

رفتنش پوفی کشید و روی صندلی لمید که خانم غفاری گفت:

- چرا اینقدر عصبی شدین آقای دکتر؟ صبورتر از این حرفا بودین!

حسام با کلافگی، دستی روی صورتش کشید و لب زد:

- چیزی نیست، فقط ب یحوصل هام.

نگاهی به ساعت مچپاش انداخت، با دیدن ساعت و فکر ای نکه ساعتی بعد، نیهان را م ببیند؛ لبخند روی لبش نشست. از جا برخاست و روپوش سفید را از تن درآورد و روی جالباسی آویزان کرد؛ دست و صورتش را آبی زد و دست خ یسش را تا پشت گردن کش ید.

نگاهش به آینه خیره ماند و فکر م یکرد که آخری نبار کی به هستی فکر کرده یا دلتنگش شده؟! این روزها تمام فکرش آن دختر چموش و جیغ جیغو بود که با نبودنش او را کلافه و ب یحوصله میگرد.

- خوبید دکتر؟ من م یتونم برم ؟

با صدای خانم غفاری، رشتهی افکارش پاره شد و نگاهش را سمت او چرخاند که کیفش را روی دوش انداخته و جل وی در ایستاده بود.

- بله، خوبم. خواهش م یکنم، خسته نباشید بفرما ید.

- با اجازه... خدا حافظ.

زیر لب خدا حافظ گفت و با خشک کردن دس تها یش، کیفش را از زیر میز برداشت و از مطب بیرون رفت. تمام مسیر تا خانه را فکر کرد و دنبال نشانهای در قلبش م یگشت تا حس واقع یاش به نیهان را بفهمد؛ اما در نهایت، سردرگم و بینتیجه ماش ین را داخل حیاط پارک کرد و پ یاده شد. وارد ساختمان خانه که شد، مقابل درب طبقهی پائین ایستاد و لحظ های درنگ کرد؛ یک پای ش روی پله و نگاهش سمت در خیره بود.

تصمیمش را گرفت و پایش را از روی پله برداشت؛ تق ه ای به در زد که طولی نکشید، مهتاج در را باز کرد. مثل همیشه با لبخند عمیق روی ل بها، خستگ یاش را لا به لای چین و چروکه ای صورتش پنهان کرد و با خوشرویی

گفت:

- سلام آقا حسام... خیلی خوشاومد ین، بفرما ید.

- سلام، ممنون. شریفه خانوم بیداره؟ خواستم ببینمش.

- بله آقا، دارن کتاب م یخونن؛ بفرما ید.

از جلوی در کنار رفت و حسام وارد شد؛ با ورودش به سالن، شریف ه خانم را دید که کنار شومینه روی صندلی نشسته و کتاب م یخواند. چند قدم جلو رفت که شریفه، نگاهش را از کتاب برداشت و با دیدن حسام، لبخند روی لبش نشست.

- سلام.

- سلام مادر، خوبی؟ خسته نباشی.

حسام جلو آمد و ک یفش را کنار مبل گذاشت، با گشاد ه روی گفت:

- ممنون، شما خسته نباشی! مزاحمتون شدم؟

شریفه کتاب را بست و روی پاها یش گذاشت، حینی که عینک را از روی چشم مها برم یداشت لب زد:

- نه پسر، خیلی هم خوشحال شدم. خوب کاری کردی اومدی!

حسام مقابلش نشست و لب باز کرد:

اومدم باهاتون حرف بزنم، خیلی سردرگم!

شریفه با اخم ظری فی پرسید:

- راجع به چی؟

حسام لبخند محوی زد و سر به زیر جواب داد:

- نیهان!

شریفه با م لایمت لبخندی زد و گفت:

- پس بلاخره دلت رو باختی، آره؟

- نه... یعنی نمیدونم! واسه همی ن اومدم باهاتون حرف بزنم و ازتون مشورت بخوام. از وقتی درس م یخونه و بعضی روزا مطب نیست، خیلی ج ای خالیش روحس میکنم.

اوا یل دلم م یخواست برم دنبال پدرش بگردم یا راض یش کنم بیاد پا ین پی ش شما، اما الان نه! دلم م یخواد بمونه،

برای هم یشه!

نگاهش رنگ شرم به خود گرفت و ادامه داد:

- ببخشید که اینو میگم، اما هم یشه فکر م یکنم یه دل یل که من ه یچوقت به چشم هستی ن یومدم، گذشتهی تار یک و نداشتن خانواده بود؛ ولی نیهان مثل خودمه، رنگ خودم، هی چکدوم ن میتونیم منتی روی سر اون یکی داشته باشیم. این شباهت، ای نکه کنارش آرامش دارم، ای نکه حواسم بهش هست، هم هی اینا باعث شده تا بگم حتما دوشش دارم!

- خب... پس چرا دو دل ی ؟

حسام نفسی سنگ ین از سینه برکشید و دستش را با کلاف گی میان موها برد و گفت:

- عشق هستی، عشق یکی دو روزه نبود که به این زودی از دلم بره... هرچند الان خیلی وقته که بهش فکر نمیکنم و مثل قبل با دیدنش، دلم نمیلرزه، اما با خودم، با دلم

درگیرم. م یخوام از حسم به نیهان مطمئن بشم. بین ای نکه بهش دل بسته شدم یا وابسته، موندم! مدام بر ای خودم دل ی ل تراشی میکنم که دوشش دارم، که از سر تنهایی نمیخوام برم سمتش. گاهی هم که مطمئن میشم، باز به خودم م یگم نکنه نیهان ناراحت بشه؟ آخه من همیشه از علاق هام به هستی، بهش گفتم. بهش گفتم فقط به خاطر تنه ای خودم، خواستم که پیشم بمونه و بهش علاقه ندارم. حالا بهش چی بگم؟!

شریفه با لبخند عم یقی، کمی سمت حسام متم ایل شد و آرنج روی زانوها گذاشت و لب باز کرد:

- اول ای نکه مطمئنم نیهان رو دوست داری و ج ای شکی نیست، دوم ای نکه الانم از حست نسبت به هستی بهش بگو! بگو که دیگه بهش فکر نمیکنی، که دیگه با دیدنش دلت نم یلرزه، دیگه دلتنگش نمیشی و در عوض ج ای خال

ی اونه که تو رو بهم میریزه و بیقرارت م یکنه. درسته که عشق اول همیشه فراموش نشدنی و موندگاره، اما قرار

نیست که همیشه بهتری ن انتخاب باشه و همیشه کنارش خوشبخت بود.

- حسام لبخندی از سر رضایت زد و لب به دندان گرفت؛ شوق شیرینی در نگاهش موج می‌زد و پرسید:

- اجازه می‌دین اگه قبول کرد، یه حلقه واسش بگیرم و فعلا دستش باشه تا بعد از سالگرد آقای دادفر براش مراسم بگ

یرم؟ شریفه با مهربانی جواب داد:

- چرا که نه؟ خیلی هم خوشحال میشم.

با دلی که دیگر سر دوراهی نبود و قرص شده بود به دلگرمی ای‌ش ریفه‌خانم، از جا برخاست و گفت:

- ممنون که همیشه مادرانه به حرفام گوش میدین و گره از مشکلم باز میکنین.

باجازه‌تون من برم بالا.

- برو پسر، انشالله خیر باشه و به سلامتی اونم موافقت کنه.



حسام زیر لب انشالله گفت و با خدا حافظی کوتاهی، از خانه بیرون رفت. پل هها را که بالا م یآمد، دل ت وی دلش نبود تا نیهان را ببیند. کلید انداخت و وارد خانه شد، با صد ای بلند گفت:

- سلام... م، من اومدم.

خبری از نیهان ت وی سالن نبود، کتش را روی دست هی مبل انداخت و صدا زد:

- نیهان کجای ی؟ عجب استقبال گرمی!

ای نبار صدای بیحوصل هی دخترک، از اتاق به گوش رسید:

- ها... تو اتاقم، درس م یخونم.

با شنیدن صد ای نیهان، لبخند روی لبش نشست و سمت اتاق رفت؛ در را باز کرد که دید نیهان، طبق عادتش، دمر روی تخت دراز کشیده و کتاب مقابلش باز است، پاه ایش را تکان م یدهد.

- هانه و بله! علی ک سلام... از کی تا حالا اینقدر در سخون شدی که از اتاق بیرون نمیای؟! شامم که ظاهرا آماده نکر دی!

دخترک ب یآنکه نگاهش کند، لب باز کرد:

- نوکرتم مگه؟ حوصله شام درست کردن نداشتم!

حسام با لبخند ک جی گفت:

- نه... من نوکرتم! چی م یخوری زنگ بزخم بیارن؟

- هیچی، م یل ندارم.

جلوتر رفت و با لای سرش ایستاد، نگاهش لحظ های روی اندام دخترک چرخید و لب زد:

- صد دفعه نگفتم ای نمذلی دراز نکش؟ نگام کن ببینم، چته؟!

نیهان به پهلو چرخ ید و با ابروه ای در هم تنیده و ل بهای برجیده جواب داد:

- هيچي نشده، خستهام.

پل كهائش كمى متورم و سرخ بود و حسام نگاهش را بار يك كرد و با ارتيا ب لب از لب برداشت:

- گريه كردى نيهان؟ نيهان رو گرداند و گفت:

- نخير، فقط خوابم مياد.

حسام د لنگران، ابرو در هم كشيده و نهييب زد:

- الكى نگو دختر، مطمئنم گ ريه كردى! تو مدرسه چيزى پ يش اومده؟

نيهان با حرص روى تخت نشست و موهاى پريشانش را كنار زد، سر بلند كرد تا جوايى بدهد كه موب ايلش دو پيامك پيايى ارسال شد؛ نگاه آشفتهى دخترك و نگاه مشكوك حسام، هر دو سمت موبايى چرخيد و حسام ابرو بالا انداخت:

- جز من كسى شمارهتو نداره! كيه؟

نيهان سعى در پنهان كردن آشفتهگى درونياش داشت و حق به جانب گفت:

- تو از كجا م يدونى كسى جز تو شماره نداره؟ ه مكلاسيمه، بعدم اينقدر شك دارى بهم، خب چرا گوشى گرف تى؟

تمام حس خوشحالى و دلتنگى، همه ي كباره از وجود حسام پر كشيده.

- شك ندارم، سؤال شد واسم!

اين را گفت و قهرآلود از اتاق بيرون رفت؛ ديگر م يلى به خوردن شام نداشت و با كلافگى روى كاناپه دراز كشيده. فكرش لحظ هاى آزاد نميشد و مدام درگير بود؛ چه كسى پيام داده بود؟ چرا نيهان گريه كرده بود؟! چرا ناراحت بود؟! باز كرد.

بعد از ساعتى كلنجار رفتن با دلش، طاقتش طاق شد و از جا برخاست؛ سمت اتاق رفت و آهسته و با احتياط، در را باز كرد.

چراغ اتاق خاموش و تنها آباژور كوچك روى پاتختى روشن بود. نيهان روى تخت خوابيده و پل كهاش بسته بود؛ پاور چين پاورچين سمت تخت رفت و گوشى را با ظرافت و آرام از روى تخت برداشت. رمز نداشت و به راحتى صفحه

هاش باز شد اما صندوق پيامها و ل يست تماس، خالی بود! بيشتراز قبل كفري شد و شك وجودش را فرا گرفت. گوشي را سر جايش گذاشت كه همزمان صد اي نيهان بلند شد و حسام يكه خورد.

- موبایل موچك م يكنی؟

حسام ابرو در هم كشيده و تشر زد:

- چرا هم هي پيامها و تماسها رو پاك كردي؟ تو داری چ يوازم مخفي م يكنی نيهان؟ نيهان روی تخت نشست و

لب به اعتراض باز كرد:

- كار ای من به تو چه ربطی داره؟ مگه من حق دخالت تو كارای تو رو دارم كه تو همه چيه منو چك م يكنی؟

حسام با غيظ دندان سايد و انگشت سباب هاش را تهديدگونه مقابلش تكان داد:

- ربط داره، چون زني! حق دارم بدونم داری چه غلطي م يكنی؟ نيهان روی زانوها بلند شد و دست به كمر زد:

- عه! حالا شدم زنت؟ وقتی از سر كار برم يگردي ميري پ اين و يك ساعت پيش هستي جونت ميشيني من زنت نيستم؟

حسام لحظ های مكث كرد و با نگاهی باريك بين خيره هاش شد.

- حسود خانوم خب همون اول بگو دردت چيه! من پاين رفتم ولي هستي رونديدم كه؛ پيش شريفه خانوم بودم. حالا

بگو كي بود پيام داد؟ چرا گ ريه كردي؟ نيهان بغ ضآلود جواب داد:

- دروغ ميگي؛ رفتي ديدن هستي! اصلا م يدوني كي بود؟ حامد بود، اينم كه چه كارم داشت به خودم مربوطه نه تو!

حسام بانف سهای ي تند و عصبی، كلافه از گستاخی دخترك، دستش ب ياختيار بالا رفت و روی صورت نيهان

نشست.

همزمان با درد سي لي، سوزشی در قلبش حس كرد و ل بهائش لرزيد؛ ناباورانه دست روی گونهاش گذاشت و چشمه ای خييش خيره به ج ای خالی حسام بود كه از اتاق بيرون رفته بود.

نیهان روی تخت غلتید و با چش مهای نیمهباز، روشنی اتاق را دید و بعد از آن، ساعت رومیزی ط لایی رنگ که نه صبح را نشان م یداد. با فکر اینکه مطب د یر شده فوراً از جا پرید و سر اسیمه، در حالی که هنوز گیج بود از تخت پ این آمد. سرش لحظ های گیج رفت و ایستاد، دست روی شق یق هاش گذاشت و بعد از چند ثانیه، از اتاق ب یرون رفت

تق های به در اتاق حسام زد و در را آهسته باز کرد، با دیدن جای خالی او، قلبش فرو ریخت و ناباور به عقب برگشت و صدا زد:

- حسا... م، حسام.

گوشی را برداشت و شمارهی موب ایلش را گرفت اما تماسش بیپاسخ ماند؛ ای نبار شمارهی مطب را گرفت که بعد از چند بوق، صدای جدی و خشک حسام در گوشش پیچید.

- بله ؟

- رفتی مطب؟ چرا بیدارم نکردی؟!

با همان لحن سرد جواب داد:

- دیگه بهت کاری ندارم، هر کاری دلت م یخواد بکن. مهم نیست!

دستپاچه لب باز کرد:

- حسا...

با قطع شدن تماس، حرف در دهانش ماسید و اشک در چشمها یش نشست، گوشی را گذاشت و با قدمه ای سست، سمت توالت رفت؛ مشتی آب به صورتش زد و نگاهش به رد انگش تهای حسام روی گونهای افتاد. چانه اش از بغض

لرزی د و هق زد... باز هم ردی از کبودی روی صورتش نشسته بود، باز هم دستی رویش بلند شد!

با خشک کردن صورتش، موه ای آشفته هاش را شانه زد و روی شان هها رها کرد؛ بیآنکه صبحانه بخورد از خانه بیرون رفت.

پشت در خانگی شریفه، بغضش را فرو برد و در زد؛ لحظه ای بعد، مهتاج در را به رویش باز کرد و با لبخند پهنی از دخترک استقبال کرد.

- سلام نیهان خانوم، صبح بخیر.

با لبخند دی تصنی جواب داد:

- سلام، شریف هخانوم هست؟

- بله، بفرما ید داخل.

زیر لب ببخشیدی گفت و وارد خانه شد، مهتاج پشت سرش در را بست و با اشاره به یکی از اتا قها گفت:

خواهر خوانده

نایس

- اون اتاق هستن.

نیهان با تشکری آهسته، سمت اتاق رفت و تق های به در زد، صدای ش ریفه به گوش رسید.

- بفرما ید.

در را باز کرد و داخل اتاق سرک کشید. چشمش به کتابخانه های بزرگ افتاد که کنار پنجره اش یک میز چوبی و شش صندلی در اطرافش بودند. روی میز گلدانی از گلهای رز قرمز بود و ش ریفه روی یکی از صندل یها نشسته و فنجان کوچکی روی میز و کنارش کتاب قطوری باز بود.

- سلام، صبح بخیر.

شریفه عینک مطالعه را از چشمها یش برداشت و با لبخند ملایمی لب باز کرد:

- سلام دخترم، صحبت بخیر. مطب نرفتی؟ بی اتو.

نیهان وارد اتاق شد و در را بست.

- نه نرفتم. ببخشی دکه مزاح متون شدم، اما بایده باهاتون حرف میزد.

عقل هزن، کتاب را بست و لبخندش عمیقتر شد.

- مراحمی جانم، بی ا بشین.

سلانه سلانه جلورفت و روی نزدیکترین صندلی به شریفه نشست، ش ریفه ابرو درهم کشید و نگاهش با دقت بیشتری روی صورت دخترک چرخید.

- نیهان، گون هات کبود شده؟

قطره اشکی از گونه اش سر خورد و سر به زیر انداخت.

- حسام زد، بح ثمون شد!

شریفه از تعجب زیاد، ابروها یش بالا پ رید و صدای کش آمد:

- چی؟! حسام زد؟ اون دست بز نداره که...! بعدم دیشب که حالش خیلی خوب بود .
اومد ای نجا کلی با هم حرف زدیم!

نیهان با حرفش ریفه، بیشتر از قبل شرمنده شد و ابرو کج کرد:

- پس راست م یگفت پیش شما بوده؟ من باور نکردم، باهاش تن دی کردم. الانم باهام قهره، منو نبرده مطب!
- حالا چی بهش گفتم که تا این حد عصبانی شده؟ که دست روت بلند کرده؟!
- واسم پیام ک اومد، گفت کیه؟ منم گفتم حامد بود، بو تو هم ربطی نداره چکارم داره؟! اون خیلی رو حامد حساسه!

شریفه ش مات تبار نگاهش کرد و سرش را به طرفین تکان داد:

- نیهان! تو ماجرای مادر حسام رو نم یدونی؟

دخترک سر به زیر با انگش ته ای دستش ور م یرفت و سر جنباند:

- چرا، م یدونم.

- خب چرا هیزم به آتیش حسام م یری زی دختر خوب؟ چه حرفی بوده که تو زدی؟!
با صدایی مرتعش لب باز کرد:

- خب چکار کنم؟ من...
با اندک مکثی ادامه داد:

- من دوستش دارم، حرصم م یگیره از این دوست داشتنی کطرفه! از لجم خواستم حرصش بدم.

شریفه با کلافگی نفسش را ب یرون داد و گفت:

از کجا م یدونی دوستت نداره؟ ای نهمه داره حم ایتت میکنه و به فکرته، بعد میگی دوستت نداره؟

- قبلا هم گفتم... به خاطر خوشقلبی و مهربونیش این کارارو م یکنه، دلش واسم م یسوزه، دوسم نداره!

شريفه آرنجش را به ميز تكيه داد و سر روي شانۀ خماند.

- گيرم كه حمايت و هوادار يش به خاطر دلسوزي و خوشقلمبي باشه، اين سيل ي چي؟ اين نشون نميده كه خيلي

روت تعصب داره و بهش برخوردۀ؟! اگه براش مهم نبودي اينقدر از شنيدن اين حرف آتيش نم يگرفت!

نيهان در سكوت به حرفه اي ش ريفه گوش سپرده بود و از تصور اي نكه حسام به او علاقه داشته باشد، لبخند محوي روي لبش نشست و دلش لرزيد.

- اگر هم دوسم داشت كه من حالا خيلي گند زدم! الان كه اينقدر ازم ناراحته، چجوري درستش كنم؟

نگاه سراسر آرامش و عطوفت زن به دخترتك دوخته شده بود و لب از لب برداشت:

- نگران نباش، بذارتا شب كه سركاره تو حال خودش باشه و عصبانيتش كم بشه، ديگه بهش زنگ نزن اما پيام

عذرخواهي بفرست. منتظر جواب نباش، بعيد م يدونم جواب بده؛ صبر كن، شب كه اومد برو بشين باهش حرف

بزن. حقيقت اون پيامك رو بگو و سعي كن هي چيزي ازش پنهون نكني. تو بايد اعتماد حسام رو جلب كني، ب

اي دازت مطمئن باشه .

نيهان با لبخند دننا نمائي از جا بلند شد و سمت شريفه خم شد، گونهاش را بوسيد.

- دمت گرم ش ريفهجون، م يدونستم رگ خواب حسام دستته. من برم بالا... براش يه شام باحال درست كنم و از

دلش در بيارم.

چند قدمي نرفته بود كه شريفه ميان خنده هاي ب يصد اي ش گفت:

- و ایسا دختر خوب! حرف زدنت رو هم درست کن، حسام صد دفعه نگفته ای نجوری حرف نزن ی ؟

- آها، باشه. مرسی شریف هجون، م یرم ی ه شام خوشمزه درست کنم. حله ؟ شریفه لب به دندان گرفت و لب زد:

- بیفاید هاس! برو دخترجون.

نیهان نخودی خندید و با خوشحالی از اتاق بیرون دوید، تا نیمه‌ی سالن رفت که باز ناگهان ایستاد و سمت اتاق برگشت؛ بدون اینکه در بزند، در را باز کرد و وارد اتاق شد.

دستپاچه روبه‌ش ریفه که با بُهت نگاهش می‌کرد، گفت:

- عه... ببخشید، یادم رفت در بزنم؛ کتاب آشپزی دارین ؟

شریفه با لبخند محوی سر تکان داد و از جا برخاست؛ صدای ل ف ل ف کف شهای طب یاش روی پارک تها بلند شد و سمت قفس هی کتا بها رفت. با اندکی تعلل، کتابی را برداشت و سمت نیهان آمد.

- بیاع زیزم، فقط یادت باشه غذای ش ی رین درست نکنی! حسام دوست نداره.

نیهان با شیطنت، دستش را خردار بالا برد و لب زد:

- چشم قربان.

کتاب را گرفت و با قدمهای بلند از اتاق بیرون رفت. با حرفهای شریفه خانم، انرژی دوجندانی گرفته و امید در دلش جوانه زده بود که شاید حسام هم عاشق شود!

بعد از خوردن صبحانه‌های مفصل، شروع به تمیز کردن و برق انداختن خانه کرد. نزدیک ظهر بود که تم یزکاری خانه تمام شد؛ یک فنجان چای تازه دم برای خودش ریخت و با خستگی روی مبل لمید؛ گوش یاش را برداشت و بر ای حسام، پیامک فرستاد.

به خاطر دیشب معذرت می‌خواهم، عصبانی بودم و زود قضاوت کردم؛ می‌دونم حرف بدی زدم!

طبق پیشبینی شریفه، جوابی بر ای نیهان نیامد. دخترک لب کج کرد اما ناامید نشد و کتاب آشپزی را برداشت. همانطور که آرام آرام چای را می‌نوشید، دستور پخت فسنجان را هم می‌خواند.

بعد از تمام شدن چای، کتاب را بست و سمت آشپزخانه رفت...

* * *

بوی فسنگان در فضای خانه پیچیده بود و نیهان با موه ای بافت ه شده و مرتب، شومیز بنفش خوشرنگی به تن داشت و روی مبل، به انتظار آمدن حسام نشسته بود. کلید که در قفل خانه چرخید، دخترک از جا برخاست و سمت در رفت؛ با دیدن حسام، لبخند نرمی زد و گفت:

- سلام، خسته نباشی.

حسام، اما بیآنکه نگاهش کند؛ کلید را روی جاکلیدی جل وی در آویزان کرد و با لحن سرد و خشکی جواب داد:

- علی ک

نیهان لب فشرد تا بغض نکند، اما قلبش فشرده م میشد از دیدن این رفتار سرد و نامهربان حسام. سمت آشپزخانه رفت و بشقا به ای مربع ی شکل چینی را روی میز چید و طرف سالاد و نوشابه را هم گذاشت؛ شعلهی زیر غذا را خاموش کرد و از آشپزخانه بیرون رفت. پشت در اتاق حسام ایستاد و آب دهانش را فرو برد؛ تق های به در زد و صدایش را کمی بالا برد.

- شام آماد هاس حسام.

طولی نکش ید که با صد ای بلند، جواب داد:

م یل ندارم!

با احتیاط دستگ یر هی در را فشرد و در را باز کرد، در چارچوب در ایستاد و نگاهش به حسام افتاد که با زیرپراهنی و شلوار راحتی سفیدرنگ روی تخت دراز کشیده بود و نگاهش به صفح هی گوشی بود.

- همیشه با هم حرف بزنیم ؟

با همان اخمه ای در هم تنیده و نگاه خیره به گوشی جواب داد:

- من حرفی باهات ندارم.

- دخترک ملتمسانه لب باز کرد:

- من دارم، تو رو خدا به حرفام گوش کن، بعدش هرچی تو بگی.

جوابی نداد و این سکوت یعنی م ی‌توانست حرف بزند؛ نفسش را آهسته بیرون داد و وارد اتاق شد. با قد مهایی کوتاه، سمت تخت رفت و لب‌هی آن نشست، با انگش تهای دستش ور م ی‌رفت و گفت:

- راستش... راستش من...

گفتن حقیقت برایش سخت بود و از واکنش حسام خوف داشت؛ لب فشرده و تمام جرأتش را به کار برد تا حرفش را ادامه دهد.

- من دیروز بعد از کلاس، با حامد رفتم بیرون!

نگاه تند و تیز حسام، سمتش چرخید و تشر زد:

- عه! چه خوب! آف رین، خوبه... هرچی بیشتر م ی‌گذره، بیشتر م ی‌شناسمت!

نیهان با دستپاچگی گفت:

حسام تو رو جون هرکی دوست دارم تا ته حرفام رو گوش کن، بعد هرچی دلت خواست بزم کن!

حسام نگاه خشمگینش را از دخترک گرفت و چشم به زمی ن دوخت.

- چند وقت پیش، حامد یه خورده ص میمی باهام حرف زد، منم ازش شاک ی شدم و توپیدم بهش که هوا موا برت نداره... اونم گفت اشتباه فکر م یکنم و اولین فرصت بهم توضیح میده! دیروز زنگ زد که م یخوا د باهام حرف بزنه؛ خداوکیلی دلم به رفتن راضی نبود اما خیلی اصرار کرد. وقتی باهانش رفتم، یه عکس بهم نشون داد. یه دختر به سن و سال خودم بود؛ تو نمیری خیلی است یل صورتش و چشاش شبیه من بود! بیشتر شبیه اون ق یافها م که شب نامزد ی هستی رفته بودم آرایشگاه، اون شکلی بود. بعدش حامد گفت که این، عکس خواهرش حنان هاس! م یگفت

خیلی با هم رفیق بودن و همیشه خدا با هم تفریح و گردش م ی‌رفتن.

بغض به گل وی نیهان دوید و مکثی کرد، لب به دندان گرفت و غم، چاشنی صدایش شد.

- حامد بنده خدا، دانشگاهش که تموم میشه؛ م یاد با بر و بچه ای کلا سشون میره بیرون شهر واسه جشن و تفریح.
- تو جاده بودن که با رفقا سر کلکل میوفتن و کورس م یذارن! ای ن حنانه طفل معصوم هی میگفته حامد تند نرو،
احت یاط ک نا! ولی حامد گوشش بدهکار نبوده و همی نجوری تختگا زم یرفته...

نیهان نگاهش را بالا گرفت و باچش مه ای نمناکش خیره به حسام شد و ادامه داد:

- پیچ م پیچه و حامد نم پیچه! ماش ین کلهپا میشه تو سرایشی و حامد از ماشین پرت میشه ب بیرون ولی...
اشک روی گون هاش سُ خورد و همراه با آهی که بیرون م یداد، گفت:

- خواهرش جلو چشاش، تو ماشین میسوزه!

لحظ های سکوت شد و دخترک بغضش را فرو برد .

حامد تا چند وقت، تحت نظر روانپزشک بوده و الان زیاد نمیشه که یه کم حالش بهتره و مشغول به کار

شده! تو اینا رو نمیدونستی نه؟!

حسام که زهر حرفهای نیهان، ابروه ایش را بیشتر در هم فرو برده بود و اوقاتش تلخ شده بود، لب زد:

- نه، خبر نداشتم. دوستیم با حامد از وقتی شروع شد که تو اون ساختمون مطب اجاره کردم. قبلش که نم یشناختمش!

نیهان با چش مه ای ی سرخ از اشک، بین یاش را بالا کشی د و گفت:

- بهم گفت چون شبیه حنان هام و یاد اون میندازم ش باهام صمیمی برخورد کرده، گفت واسش فقط مثل خواهرم و

دلش نم یخواد سوء تفاهمی بشه!

حسام ت ای ابرویش را بالا انداخت و با جدیت پرسید:

- خب... اینا که گف تی قبول! ولی چه ربطی داشت که تو دیشب بهم بگی با حامد حرف زدی و به من چه که چی

گفتین؟!

نیهان با شرمندگی نیمچه لبخن دی زد و جواب داد:

- خب آخه حرصم گرفته بود که تو رفتی پاین! گفتم که تو هم حرص بخوری. ولی امروز شریفه خانوم گفت که پیشش بودی و فهمیدم که اشتباه کردم!

حسام لب به ملامت باز کرد:

- مگه خود من دیشب بهت اینو نگفتم؟ که پیش شریفه خانوم بودم، نه هستی! : صدقه عادت نمونی (مکار)
niceromanir
نیهان سر کج کرد و لبخند دندا ننماید گفت:

- خب ببخشید دیگه!

اخمه ای حسام، رفته رفته از صورتش محو شد و لبخند م لایمی رو لب نشانده.

برو شام رو بکش، گشمنه!

نیهان با ذوق از جا برخاست و گفت:

- ای به چشم؛ الان غذا رو میکشم!

با قدمه ای بلند از اتاق بیرون رفت و خ یلی زود میز شام را آماده کرد.

حسام، پشت م یز نشست و با دیدن فسنگان، لبخند کجی روی لب نشانده و ت ای ابرویش بالا پ رید:

- آفرین نیهان خانوم! گفته بودی فسنگون یاد نداری که!

دخترک هما نظور که برنج رات وی بشقاب م یکشید، گفت:

- از روی کتاب آشپ زی درست کردم.

حسام سر جنبانده و قاشقش را از محتوای ظرف، پُر کرد و سمت دهانش برد؛ به محض ای نکه مزهی غذا را چشید، دهانش ب یحرکت ماند و با چشمهایی گرد شده به نیهان خیره شد. فسنگان نهتنها ترشی ای املس نبود که بسیارش یر

ین شده بود!

نیهان با خوردن اول ین قاشق از غذا، چهره اش وا رفت و لب زد:

- ای ن چرا ای نقدر شیرین شده؟! خاک تو سرم، نجشیدم اصلا!

- چرا ای نقدر شکر ریختی نیهان؟!

- به جون نن هام، نوشته بود دو قاشق منم همون اندازه ریختم! چهار قاشق هم رب انار زدم.

حسام با بی میلی لقمه اش را بلعید.

- راستی ما که اصلا رب انار نداشتیم!

- عصر رفتم از سوپ ری محل خریدم خب.



و به دنبال ای ن حرف، از جا برخاست و سمت یخچال رفت؛ شیشه‌ی رب انار را از داخل یخچال برداشت و برای حسام آورد.

- ایناهاش.

حسام شیشه را از دستش ستاند و نگاهی انداخت، لب کج کرد و رو به نیهان گفت: قلم: صدقه‌جات نمیدی (مکرم)

- بد نبود یه نگاه به روی شیشه مینداختی! نوشته رب انار شیرین!

دخترک بغض کرده، نگاهش را پایین انداخت، دل حسام به رحم آمد و نمکی ن خندید.

- حالا فدای سرت! خوشمز هاس، م یخورم.

نیهان، نگاه متعجبش را بالا گرفت که دید حسام، با ولع غذا را می خورد. لبخند روی لبش نشست و باز با اش تیاق، قاشق را برداشت.

دخترک چند قاشق ی بیشتر نخورده بود که درد عمیقی به دندانش نشست و قاشق را توی ظرف رها کرد؛ با دست، روی فکش را گرفته بود که حسام د لنگران پرسید:

- چیشد؟ دندونت درد گرفت؟

- نه، نه چیزی نیست!

احم ظریفی ب بین ابروه ای ح سام نشست و گفت:

- چی چ یو چیزی نیست؟ برو دهننت رو بشور ب یا ببینم!

- بیخیال تو رو خدا... میگم چیزی ن یست دیگه.

ای نبار حسام تشر زد:

- د میگم پاشو!

- نیهان به اجبار از جا برخاست تا دهانش را بش وید؛ لحظ های بعد، برگشت و حسام مقابلش ایستاد. چانهی ظریف دخترک را در دست گرفت و گفت:

باز کن دهنت رو!

نیهان دهان باز کرد و حسام با ابروه ای در هم، نگاهی دقیق انداخت. چشمش به کبودی کمرنگ روی گونهی دخترک افتاد و با شست، آهسته آن را لمس کرد و گفت:

- متأسفم نیهان! به قول خودت، جون ننه... از این به بعد، جور دیگ های حرصم بده! غیرتم رو نشونه نگ یر که ای نجوری بهم بریزم.

نیهان آهسته پلک زد و حسام باز حواسش را به ردیف دندانهای نیهان جمع کرد و با دیدن دو سه دندان پوسیده گفت:

- اوضاع چند تا از دندونات خوب نیس تا! فردا مطب خلوتر شد بی ادرست کنم واست.

نیهان سرش را عقب برد و با دلهره گفت:

- نه تو رو خدا! من م یترسم.

- خجالت بکش دختر، از چی م یترسی؟ یه ذره بچه م یاد مطب، آخ نمیگه! درد نداره که ...

نیهان، سکوت کرد و دست روی گون هاش گذاشته بود؛ حسام از داخل کابینت، قرصی برداشت و سمت نیهان گرفت.

- بیا از این یه دونه بخور تا دردت آروم بگیره، فردا درستش م یکنم.

* **

ساعت پ ایانی کار مطب بود و سالن خلوت بود؛ آخ رین بیمار، داخل اتاق بود و نیهان، کتاب درس یاش را روی میز

گذاشته و مشغول خواندن بود که پسر جوانی وارد مطب شد.

- پسر را م یشناخت، از مراجع هکننده ای اخیر بود و چند نوبت برای ترمیم دندا نهایش آمده بود؛ با دیدن ش اخم ظ ریفی روی پ یشانی نشانده و نگاهش کرد که پسر گفت:

- سلام، وقت بخیر. پاکزاد هستم!

سلام، بله یادم هست. تا اونجا که میدونم نوبت ندارین و کارتون تموم شده.

پسر جوان، لبخند م لیچی زد و جواب داد:

- بله، درسته. برای امر دیگ های مزاحمتون شدم!

دخترک ت ای ابر ویش را بالا انداخت و کنجکاو پرسید:

- بفرماید، امرتون ؟

پسر دستی به یق هی کتش کشی د و گل وپی صاف کرد، با چشمهای تیره و نافذش نگاهی به چهرهی منتظر ن یهان انداخت و لب باز کرد:

- اوم... م... بنده جهت امر خ یر مزاحم شدم. البته ببخشید آ! م یدونم هر کاری آداب و رسوم خودش رو داره ولی... ولی خب چار های نبود جز ای نکه با خودتون در م یون بذارم. ..

دخترک متعجب و نامفهوم، م یان حرفش پری د و چشم ریز کرد:

- ببخشید، ملتفت نشدم! امر خیر؟!

پسرک شرمگین لبخند زد و گونه ای استخوان یاش سرخ شد، سر جنباند :

- بله... بله درسته! خواستم بدونم که شما اجازه م یدین که بنده با خانواده خدمت برسم و افتخار آشن اپی ب یشتری باهاتون داشته باشم؟!

نیهان هما نطور که ابر ویش را بالا انداخته بود، نگاهی به سر تا پای پسر جوان انداخت و قامت کشیده و به نسبت لاغر پسر را از نظر گذراند.

- داش من، شما قبل از ای نکه بیای اجازه خواستگاری بخو ای، بد نیست یه کم تحقیق کنی! بنده نامزد دارم.
- جوان با تظاهر به لبخند گفت:

- نه... ممکن نیست! چون من از خانوم غفاری و اون خانوم آبدارچی پرسیدم، اما گفتن شما مجردی؛ در ضمن شما حلقه هم نداری!
- اونا در جریان نیستن خب؛ حلق هم ندارم چون هنوز نامزدی رسمی نشده.
 - خب، وقتی میگی رسمی نشده، پس من هنوز فرصت دارم دیگه!
 - نیهان ای نبار با کلافگی برخاست و لحنش کمی تند شد:
 - ای با... با! فرصت چی داری آقا؟ من نامزدم رو دوست دارم!
 - همان حین، در اتاق باز شد و خانم غفاری و حسام به ترتیب بیرون آمدند و حسام با اخم کمرنگی پرسید:
 - مشکلی پیش اومده خانوم پورسلیم؟!
 - خانم غفاری نگاهی سرسری انداخت و بیتوجه به وضعیت، خداحافظی کرد و رفت.
 - نیهان لب به دندان گرفت و نگاه مرددش بین پاکزاد و حسام در گردش بود. پسر جوان پیشدستی کرد و گفت:
 - خسته نباشید آق ای دکتر، ببخشید که ای نجا مزاحم شدم؛ در واقع برای امر خیر اومدم، از خانوم پورسلیم اجازه خواستم...
 - حسام با شنیدن حرفه ای او، خون در رگش جوشید و با غیظ، کنج لب به دندان گرفت.
 - اخمآلود و با لحنی که اصلا دوستانه و آرام نبود، تشر زد:
 - مگه ای نجا ای این حرفاست؟! بعدم این خانوم نامزد داره! تشریف بب رید آقا، مطب تعطیله!
 - پسر ابرو درهم کشید و لب به طعنه باز کرد:
 - ببخشید... فکر نمیکردم اینقدر روی منشیتون تعصب داشته باشید!

- بیتوجه بخ طعن هی پسر، عتاب کرد:

شببخر آقا!

جوان، غرولندکنان و عصبی از مطب بیرون رفت.

حسام با چهر های برافروخته، نگاه تندی به نیهان انداخت که دخترک، مظلومانه شاننه بالا انداخت و ابرو کج کرد؛ لب زد:

- تقصیر من چیه خب؟ خودت تو محل کار به همه گفتی مجردم! حلق هام که ندارم ...

خب از کجا بدونه بدبخت؟!

حسام با پوزخند، کن ایه زد:

- انگار بدت نیومد نه؟!

نیهان لب به اعتراض باز کرد:

- ای بابا... مگه من گفتم بیاد خواستگاری که تو به من گی ر دادی؟! رو پیشونیم که

ننوشته همسر سیا هپیشونی و صوری آقای دکتر! خب طرف اومده خواستگاری کرده دیگه!

حسام لحظ های خند هاش گرفت اما لبخندش را جمع کرد و تشر شی رینی زد:

- خوبه خوبه... زیون ن ریز. بیا برو تو اتاق!

نیهان چشم درست کرد و پرسید:

- اتاق دیگه چرا؟

حسام سر روی شاننه کج کرد و جواب داد:

- گیج م یزنی چرا؟ قرار بود دندونت رو درست کنم دیگه!

* **

شب و روز در پی هم می‌رفت و می‌آمد و حسام یک هفت هی تمام، در کشاکش افکار و احساسات ضد و نقیضش گرفتار بود. دست زیر چانه گذاشته و به دخترکی خیره بود که



این روزها تمام فکر و ذهنش را مشغول کرده و آرامش را از او سلب کرده بود. خسته از تمام دلمشغولیها و سردرگمیها لب باز کرد:

- نیهان...!

نیهان، مقابل سین ک ظرفش وی مشغول ظرف شستن بود؛ نیمنگاهی به حسام انداخت که پشت میز غذاخوری نشسته بود و گفت:

- هان؟

حسام نفسش را بایرون داد و کلافه از این همه تلاش ب نتیجه برای عوض کردن لحن دخترک، لب زد:

- هان نه بله! بیا بشین حرف دارم باهات.

- بذار ظرفارو بشورم، میام.

- حرف ای من واجبتره... بیا بشین.

نیهان شیر آب را بست و هوفی کشید.

- بله... بفرما!

صندلی را عقب کشید و مقابل حسام نشست. حسام دست از زیر چانه برداشت و صاف نشست؛ آب دهانش را فرو برد و تک سرف های کرد.

- او... م، راستش...

لحظ های مکث کرد و نگاهش را به آن چشمه ای ساده و قهوه های اما پراز شر و شور انداخت و ادامه داد:

- م یخوام، م یخوام بگم که... که من از این وضعیت خسته شدم؛ م یخوام تکلیف همه چی معلوم بشه.

دخترک دلش فرو ریخت و قلبش به تلاطم افتاد، به زحمت لب از لب برداشت:

- تکلیف؟! تکلیف چی؟ م یخوای بری خارج؟ حسام تک خند های کرد و سر تکان داد:

- نه... نه اصلا. اما ...

دلش م یخواس ت بگوید یا کنارم باش برای همیشه و یا برو برای همیشه... اما ترسید، از انتخاب دوم نیهان ترسید و حرفش را طور دیگری بر زبان آورد.

- بین نیهان... درسته من اوایل از احساسم به هستی زیاد بهت گفتم، درسته که بهت م یگفتم، فقط از سر نیا زوترس از تنها شدن خواستم کنارم باشی اما ...

دخترک گنگ لب زد:

- اما چی ؟

حسام تلخن دی روی لب نشاند و پرسید:

- باورت میشه اگه بگم، الان حتی یه لحظه به هستی فکر نمیکنم؟! دیگه از دیدنش بهم نمیریزم ؟

نیهان با لبخند عمیق گفت:

- چقدر عالی! ای نکه خیلی خوبه، من خیلی غصه میخوردم وقتی حال بدت رو میدیدم.

خوشحالم که با دلت کنار اومدی! پس منظورت از روشن شدن تکلیف چی بود؟

حسام سر به زیر انداخت و کمی از موهای مجعد و خوشحالتش روی پیشانی ریخت و دلبری م یکرد. سوک لب به دندان گرفت، با صدای آهسته زمزمه کرد:

- تکلیف من... من و تو... من... من میخوام بدونم...

نگاه ت بدارش را بالا گرفت و خیره به نگاه گنج و گنگ دخترک ادامه داد:

- م یخوام بدونم، حاضری برای همیشه ه تو زندگیم بمونی ؟

نیهان مات و مبهوت، آشفته و ناباور، چشم دوخته به دهان حسام و لبهایش تکان نمیخورد. به گوشهایش، به

واقعی بودن آن لحظه، به حرفه ای که شنید و همه و همه شک داشت!

- ازت جواب م یخوام نیهان! الان جواب م یخوام چون تو یه مدت باهام زندگی کردی، خوب و بد اخلاقم دستته، گذشته و الانم رو م یدونی، حاضری کنار من با تمام خوبیا، بدیا، همه و همه... بمونی؟ بمونی و دیگه زن صوری نباشی و به ازدواجمون رسم یت بدیم؟

دخترک دهانش خشک شده بود و حرارت تنش، تا بناگوش را م یسوزاند، زبان در دهانش مثل تکه چوبی خشک شده بود و نم یچرخید. چند بار لب باز و بسته کرد تا صد ایش از گلو خارج شد.

- م... من... خب... آخه ...

زبانش یاری نم یکرد و نفسش حبس شده بود، حریر اشک در چشمها یش نشست و چانه اش لرزید، اشک از چشمش سرازیر شد و میان اشک، لبخند زد. حسام، جوابش را گرفته بود و با لبخند عمیقی، دست نیهان را در دست گرفت و بوس های بر سر انگشتانش نشانده.

- م یدونم نه مراسم خواستگاری داشتی، نه مراسم عقد و هیچ چیز دیگ های، اما بهت قول میدم، بعد از سالگرد دادفر، واست بهتری ن عروسی رو ب گیرم.

نیهان که شوکه و هیجا نزده بود، دست روی گون ههای ش کشید و با بالا کشیدن بینایش، از جا برخاست و گفت:

- خب... من... من برم ظرف بشورم.

سمت سینک رفت که حسام ابروه ایش را بالا انداخت و متعجب لب زد:

- نیهان... ن! این همه احساسات به خرج دادم که بگی برم ظرف بشورم؟ الان وقت ظرف شستن؟!

دخترک با گونهای سرخ شده، جواب داد:

- خب... خب چی بگم؟ اینقدر یه وی گفتم خب هول شدم! غافلگیر شدم!

حسام از جا بلند شد و سمت نیهان رفت؛ دخترک ما تزده نگاهش م یکرد که یک آن، مثل پر کاهی از زم ین جدا شد

و چون کودکی روی دس تهای حسام و در آغوشش جا گرفت.

- وقت خواب خانوم خانوما، نه ظرف شستن!

دست و پا زد و با خنده ای شرمگین گفت:

- و ای حسا... م، چکار می‌کنی؟ بذار پا بین منو... حسا... م!

بیتوجه به تقلاهی دخترک او را سمت اتاقش برد و روی تخت خواباند که نیهان، نیمخیز شد و گفت:

- چرا آوردم ای نجا؟ مگه نگفتی واسم عروسی می‌گیری؟ پس الان نامزدیم و دوران عقدمون! ولم کن، میخوام برم اتاق خودم.

حسام از شانهای ایش گرفت و باز خواباندش، با خندهای شیطنتمیز و نگاههای آتشین جواب داد:

- معلومه که نامزدیم، ولی مگه نامزدا کنار هم نم‌یخوابن؟! یادت باشه که از امشب، جات فقط ای نجاست!

- عه... ولم کن تو رو خدا، نم‌یخوا... م!

حسام اما با بوسه‌های صدا را در گل و پیش خفه کرد و تلاشهای نیهان برای خلاصی از دستش، بیهوده بود. سیراب از بوسه‌های شیرین و طولانی، به تلافی تمام لحظاتی که دلش لرزید برای یک بوسه نرم و خوددار بیهایش، سرش را عقب برد و با حظ، به صورت گلگون از شرم و نگاه خمار نیهان، چشم دوخت. دستش از کنار صورت دخترک نوازشگونه پا بین آمد و نیهان ملتسانه و هراسان لب زد:

- حسا... م!

با نیمچه لبخن دی گفت:

- من تا حالا بهت بدقولی کردم؟

- نه؟

- پس وقتی گفتم عروسی می‌گیری یعنی الان حد و حدودم رو میدونم. بهم اعتماد کن، مثل همیشه...!

** *

صد ای چک چک قطرات باران روی ش یشهی پنجره بلند شده و نیهان پلک باز کرد، نگاهش به صورت غرق در خواب حسام افتاد که با بالاتن ه ی بی لباس کنارش خواب بود و پتورا تا روی گردنش بالا کشیده بود. لبخند ملایمی بر لبه ای دخترک نشست و حسی خوشایند تمام وجودش را در بر گرفت.

صد ای پ ای باران و پچپچ قطر هها باش یشهی پنجره آمیخت ه به صد ای نف سه ای منظم حسام... آرامشی وصف نشدنی را در وجود نیهان تزریق میکرد و دلش میخواست، ساعتها به تماشای این لحظه زیبای بنشیند. غرق در تماشای حامی و اسطورهی زندگیش بود که صدای بم و گرفت هی حسام به گوشش رس ید:

- به چی فکر میکنی، یه ساعته چشم برنمیداری از من؟

و به دنبال حرفش پلک باز کرد و لبخند عمیقی زد، نیهان ه ینی کشید و ابرو بالا انداخت:

- بیداری تو؟

- آره

- پس چرا چشاتو باز نکردی؟

حسام آرنج را روی بالش گذاشت و به دستش تکیه زد.

- جواب منو بده؟

نیهان ل به ایش را غنچه کرد و گفت:

- اوم... خب ...

و با لبخند پهنی ادامه داد:

- به ای نکه تازه دیشب فهمیدم تو چقدر بیتریتی!

حسام بلند خندی داد و لب زد:

- مونده تاب یترتی تی ببینی!

نیهان روی تخت نشست و موه ای بلند و پ ریشان ش را از روی صورت کنار زد:

- والا به خدا... تمام ذهنیتم رو از آدم ای تحصیلکرده و دکتر مهندسا خراب کردی! دکتر مملکت اینقدر ب یتربیت ؟

حسام در گلو خندی د و گفت:

- پاشو... پاشو دختر برو آماده شو بریم مطب، که اگه بیشتر ر از ای ن ادامه ب دی و حرف از دیشب بزنی، مطب رو امروز تعطیل م یکنم!

دخترک چشم درشت کرد و دل حسام قنچ رفت از آن نگاه متعجب و ل بهای فشرده شده روی هم؛ نیهان از جا بلند شد و لبهای لباسش را که دکم ههای آن از هم باز بود، به هم نزد یک کرد و گفت:

- همیشه تو امروز تنها بری مطب؟ ظهر کلاس دارم، دیشبم که تا نصف شب نداشتی بخوابم؛ خست هام!

حسام ابرو بالا انداخت و لب باز کرد:

- نه، همیشه! نصف روز نیستی به انداز هی کافی کلافه م یشم، امروزم ب یا، فردا جمعهاست تا هروقت خواستی بخواب. شبم قول میدم بذارم زود بخوابی.

نیهان پشت چشم ی نازک کرد و گفت:

- نه تو رو خدا... امشبم نذار بخوابم. چه خوبم بلده خر کنه!

لب کج کرد و به تق لید از حسام گفت:

- نصف روز نیستی به انداز هی کافی، کلافه میشم ای... ش!

از اتاق بیرون رفت و نگاه خندان و پر از عشق حسام به دنبالش بود. بعد از آن اعتراف شیرین به عشق و عشقبازی شب گذشته، انگار که هزار بار بیشتر از قبل، دخترک را دوست داشت.

روی تخت غلتی د و بر ای لحظاتی پلک روی هم گذاشت که صد ای نیهان از سالن بلند شد:

- باز خوابی دی حسام؟ حداقل امروز صبحونه رو تو آماده کن، من م یخوام برم دوش بگیرم.

حسام چشم باز کرد و کش و قوسی به تنش داد، از روی تخت پا ین آمد و صد ایش را بالا برد:

- باشه، تو برو حموم. اومدم...

با پوشیدن زیرپ پراه نی سفید رنگ، از اتاق بیرون رفت. لحظاتی بعد، هر دو حاضر و آماد هی رفتن بودند؛ نیهان مقابل آینه، مقنعه‌اش را مرتب میکرد که حسام پشت سرش ایستاد، دس تها یش دور تن نح یف دخترک حلقه شد و او را در آغوش گرفت و فشرده، بوس های روی گون هاش نشانده که نیهان با لبخند عریضی گفت:

- من موندم تو که از دیشب تا حالا اینقدر چپ میری، راست م پری منو بغل میکنی، ماچ م یکنی؛ این مدت چجوری در امان بودم؟! امان بودم؟! امان بودم؟! امان بودم!؟

حسام نخودی خندید و لب زد:

- همین دیگه... بس که این مدت تو جلوی من جولون دادی و من دست و بالم بسته بود؛ عقد های شدم الان دست خودم نیست. دارم تلافی میکنم!

نیهان خودش را از حصار دس تهای حسام آزاد کرد و با برداشتن کول هاش گفت:

- بریم تو رو خدا... بریم مطب، بلکه او نجا کمتر بهم دسترسی داشته باشی، حس م یکنم دندهام ج ابهجا شد بس که فشارم دادی!

سم ت در رفت و حسام ریز ریز خن دید، به دنبالش راه افتاد و از خانه بیرون رفتند .

به پاگرد را هپله که رسیدند، نیهان ایستاد و رو به حسام لب زد:

- تو برو ماشین رو روشن کن، من یه سر ج ای مامان ش ریفه برم، زودی م یام.

سم ت در خانهی ش ریفه قدم برداشت که مچ دستش، اسیر دست حسام شد و با اخم ظریفی پرسید:

- و ایسا ببینم، چی گفتی تو؟ مامان ش ریفه! از کی تا حالا شده مامان ش ریفه ؟ نیهان با شیطننت ت ای ابرویش را بالا

پراند و جواب داد:

- بله ديگه، از وقت ي شدم عروسش شده مامان ش ريفه!

حسام ن رم خندي د و سر تكان داد:

- و اي از دست تو و اون زبونت دختر... برو زود بي اي آ!

حسام رفت و نيهان پشت در ايستاد، تقه اي به در زد و منتظر ماند كه مهتاج در را باز كرد. مثل هميشه روسري نخي و بلندي را زير گلو سنجاق زده و نگاه مشك ياش پراز محبت بود ول پها ياش گل انداخته .

- سلام مهتا ججون... مامان ش ريفه رو يه لحظه كار دارم.

- سلام خانوم، صبح بخير. بفرما يد داخل، دارن صبحونه ميخورن.

نيهان وارد شد و با قد مهاي بلند سمت آشپزخانه رفت، با ديدن شريفه، شور و شوقش دوچندان شد و با صد اي بلند گفت:

- وا... ي مامان ش ريفه، يه خبر خوب دارم!

اين را گفت و دس تنها ياش دور شان هه اي ش ريفه گره خورد.

شريفه با عطوفت و لبخند، لب از لب برداشت:

- صبحت بخير، خوش خبر باشي. چي شده ؟ از شريفه فاصله گرفت و با هيچان جواب داد:

- و اي ببخشيد سلام، صبح بخير... د يشب حسام گفت دوسم داره، باورت م يشه مامان شريفه؟! گفت نم يخواد از هم جدا ب شيم.

و به دنبال حرفش، گونه ي شريفه را بو سيد وش ريفه با خنده اي نمكين گفت:

- مباركه ع زيزم، خي لي خوشحال شدم. اما همين اول بهت بگم و يادت باشه كه نقطه ضعف حسام، پنهون كاري !

هچي رو ازش پنهون نكني.

دل دخترک لرزید و لحظ های غم روی دلش سنگینی کرد، تنها ماجرای پنهان از حسام، ماجرای مهراد بود! ماجرای که اگر لو میرفت، شاید زندگی هستی از هم میپاشید و زنگ خطری میشد برای زندگی پنهان! که مبادا دل حسام باز هوایی عشق اولش شود. با لبخندی تصنعی لب باز کرد:

- چشم، حواسم هست؛ من برم که حسام منتظره.

شریفه پلک برهم زد و گفت:

- برو عزیزم، فقط شام با حسام بی این پ این؛ چند روز دیگه چهلم دادفر هست و باید برای مراسم چهلم برنامه هریزی کنیم.

- خدا رحمتشون کنه، چشم می ایم.

خداحافظی کرد و از خانه بیرون رفت.

* * *

حسام تکیه به ماش ینش زده و جلوی درب خانه منتظر پنهان بود، هستی را دید که از آنته ای کوچه، قدمزنان سمت خانه می آید؛ نگاهش را به زمین دوخت و با نوک کفش، چند ضربه ای آهسته به زمین زد.

- سلام، صبح بخیر.

با شنیدن صدای هستی، سرش را بالا گرفت و لبخند محوی روی لب نشان داد.

- سلام، صبح بخیر. اول صبح بیرون بودی؟

- رفته بودم بیاد هر وی.

- آهان، خیلی هم عالی!

هستی خواست وارد خانه شود که لحظ های منصرف شد و ایستاد، به عقب برگشت و رو به حسام گفت:

- راستی حسام...! کی تکلیف این دختره رو روشن م یکنی؟ کی میره دنبال زند گیش؟ حسام ابرو در هم کشید و در

جوابش پرسید:

- هستی تو مشکلات با نیهان چیه؟ از تو بعید بود این رفتار! من تو رو ای نجوری نشناخته بودم که به کسی، صرفا به خاطر موقعیت اجتماع ی یا داشتن گذشته ی بد، بیاحترامی کنی. چرا با نیهان خوب نیستی؟ هستی نفسش را ب یرون داد و لب زد:

- چون برادری، دوستت دارم حسام! خوشبختیت رو م یخوام. بابا هم یشه بر ای تو بهترین دخترهای با اصل و نسب رو انتخاب م یکرد و منتظر ازدواجت بود اما تو دست این دختره رو که معلوم ن یست اصلا، باباش کیه و چکار هاس رو، گرفتی آوردی خونه که چی؟!

حسام با نیمچه لبخندی از سر اجبار، رو به هستی لب باز کرد:

- ممنون که به فکر می، اما اگه دوسم داری، خواهشا به سل یقه و انتخابم، احترام بذار.

ابروه ای دخترک از تعجبی آشکار، بالا پ رید و تکرار کرد؟

- سلیقه و انتخاب؟!

حسام با پوزخند م لایمی، پلک زد و تأید کرد:

- آره، سل یقه و انتخاب! من بهش علاق همند شدم و م یخوام م ابن ازدواج رو رس می کنم، دیگه برام جنب هی صوری نداره! انشالله بعد از سالگرد دادفر، مراسم عروسی م یگیرم.

هستی که از شنیدن خبر، اصلا خوشحال نبود؛ با حرص لب فشرد و زیر لب گفت:

- خوبه، تب ریک میگم. خوشبخت بشی ن.

همان موقع نیهان، از در بیرون آمد و هستی، با نگاهی چپ چپ به نیهان، رو از حسام گرداند و وارد حیاط خانه شد.

نیهان، بیتوجه به برخورد سرد هستی، سمت ماشین آمد و لبخندزنان گفت:

- من اومدم.. ..

و درماش ین را باز کرد و هر دو نشستند. حسام حینی که ماشین را روشن م یکرد، با لبخند ملایمی که کنج لب داشت،

پرس ید:

- حالا با مامان ش ریفه چیا گفتین به هم ؟ نیهان، قری به سر و گردنش داد و جواب داد: *سوات نمیدی (کمان)*

- دیگه دیگه... بین مادرشوهر و عروس بود!

لبخند حسام کش آمد و لب زد:

- و ای از دست تو و اون زبونت، آت یش پاره!

دخترک با خند های نخودی، لب از لب برداشت:

- آهان، راستی... مامان ش ریفه گفت که بهت بگم شام ب ری م پان؛ چهلم دادفر نزدیکه و م یخواد با هم واسه

مراسم، برنامه هری زی کنید.

ابروه ای حسام در هم رفت و لبخندش خشکید، با لحنی محزون گفت:

- باورم نمیشه که چهل روز گذشت... چهل روز، دادفر رو ند یدم. به جرأت م یتونم بگم که از پدرم بیشتر دوش

داشتم؛ آخه پدرم رو تو بچگی از دست دادم اما با دادفر بزرگ شدم، سر سفره ای اون قد کش یدم و تربیت شدم.

نیهان که از دیدن غم حسام، غص هاش گرفته بود؛ ابرو کج کرد و لب باز کرد:

- خوبه باز ت وی زندگیت آدم ای بودن که دوششون داشته باشی، من که ه یچوقت کسی رو دوست نداشتم و دلتنگ

کسی نشدم! حالم از اصلان بهم م یخورد و از ننهام متنفر بودم. اولی ن نفری که دوشش دارم تویی و دومی، مامان

شریفه!

حسام گون هی دخترک را میان دو انگشت فشرد و با ذوق گفت:

- قربونت برم من که اولین نفر یام تو دوسم داری... ای جا... نم! جهانم بیتو الف ندارد خانومی.

نیهان که گونه‌ها ای رنگ گرفته بود، لبخند عمیقی صورتش را پوشاند و با جمل هی آخر حسام، متفکرانه پرسید:

- چی چی؟ جهانم بی تو...

مابقی جمله را زیر لب زمزمه کرد و جمله را در ذهنش حلاجی کرد و یکباره گفت:

- آها... ن! جهانم بی الف میشه جهنم!

حسام ش یرین و مردانه خندید و با متوقف کردن ماشین، پشت چراغ قرمز لب باز کرد:

- زرنگ کی بودی تو؟ چه دیر گرفتی مطلب رو!

- عه خب نشنیده بودم! خنگم خودت.

و باز حسام ریزی ز خندید.

- راستی نیهان، یه چیزی م یگم نه نگو، باشه؟ نیهان ت ای ابرویش را بالا انداخت و گفت:

- تا چی باشه؟!

- لوس نشو دیگه... بگو باشه!

نیهان با غ یظ لب زد:

- خب حالا تو بگو، نشنیده که نم یتونم بگم باشه!

حسام نی منگاهی به دخترک انداخت و گفت:

- بعد از چهلم دادفر، بیا و سفت و سخت، بگردیم دنبال پدرت. باشه؟ ماشین از چهارراه عبور کرد و دخترک با کلافگی

هوفی کشید و گفت: - حسام ب یخیال ن میشیا! من اون بابا رو م یخوام چکار؟ اگه آدم حسابی نباشه، تو یکی خودت

ازم دلسرده نمیشی؟

حسام ابرو بالا انداخت و متعجب لب باز کرد:

- نيهان اين چه حرفيه؟! چرا ب ايد ازت دلسرده بشم؟ يه درصد فكركن بابات آدم خوي باشه و تو عروسيمون حضور داشته باشه، قشنگ نيست ؟

نيهان با نگاهي حق به جانب رو به حسام متمايل شد و لب از لب باز كرد:

- ببينم، تو خودت چرا نم يگردي مادرت رو پيدا كني؟ عروسيمون حضور داشته باشه، قشنگ ها!

حسام با عصبانيت، صد ايش را كمي بالا برد و تشر زد:

- اسم اون زن يكه رو نيار! مادر من شريفه خانومه كه حضورم داره؛ بعدم قضي هي اون زن با پدر تو خيلي فرق داره. پدرت از وجود تو بيخبره، اما اون زن منورها كرده!

نيهان كمي در خودش جمع شد و با لب و لوچ هي آويزان گفت:

- خب بابا... چرا ميزني حالا؟ خو بگرد دنبالش، خوبه؟ و براي از بين بردن عصبانيت حسام، با شيطنت پرسيد:

- حالا بگو ببينم، صبح با هستي چي ميگفتيد دم در؟!

حسام زيركانه با لبخند جواب داد:

- ديگه ديگه... بين خواهر و برادر بود!

دخترك، مشت آهسته به بازوي حسام كوفت و گفت:

- خيلي لوسي... جواب خودم رو به خودم م يكي؟

- بله ديگه... اي نجورياس!

** *

طبق برنامه ي ديگر روزها، نيهان تا ظهر را مطب بود و ظهر، راهي مدرسه شد. هرروز براي شش شش ري نتر از قبل

بود و خوشبختي را بيشتر حس م يکرد. بعد از سالها رنج و سختي، زندگي رو خوش به دخترك نشان داده و

آرامش را در زندگي تجربه ميکرد.

حوالی غروب بود که کلاسش تعطیل شد و با برداشتن کوله و پالتواش از مدرسه خارج شد؛ چیزی تا رسیدن بهار نمانده بود و هوا سوز و سرم ای سابق را نداشت. دکمه ای پالتو را باز گذاشته و کوله را روی شان هاش انداخته بود، ه مینکه کنار خیابان ایستاد و خواست بر ای تاک سی، دست تکان دهد؛ صد ای بوق ماشی نی آن س وی خیابان، توجهاش را جلب کرد. حسام را پشت فرمان دید که با لبخند، نگاهش م یکنند و آهسته دست تکان داد.

با لبخند عم یقی، نگاهش کرد و سمت خط عابر پیاده رفت؛ عرض خیابان را با قد مه ای بلند، طی کرد و سمت ماشین رفت که حسام در را از داخل، برایش باز کرد.

- سلام علیکم، چی شده اوم دی دنبالم؟

- علیک سلام، خودت چه حدسی م یزنی؟

نیهان ابروی بالا انداخت و ل به ایش را جمع کرد.

- اوم... حدس م یزنم ت وی مطب از بیکاری داشتی مگس ک یش م یکردی و مریض نداشتی، زده به سرت تا بی ای دنبال من!

حسام با لحنی آمیخته به خنده گفت:

- ای درد... اونهمه آدم روزنگ زدم بهشون و کنسل کردم که تو بهم بگی از بیکاری اومدم دنبالته؟!

- خو چکار کنم؟! چ یز دیگ های ذهنم نرسید.

حسام با لبخند ک جی گفت:

- باشه، پس نمیگم تا خودت ببینی! راستی یه چیزی...

- چی؟

گونهی دخترک را فشرده و لب زد:

- دلم برات خیلی تنگ شده بود!

نیهان با لبخند دننا ننمایی فوراً جواب داد:

- ولی من یه نصف روز، از دستت آرامش داشتم و روز خوبی بود!

حسام بلند خندی د و هما نظور که حواسش پی رانندگی بود، گفت:

- خوب بل دی تلافی کنی!

- ب... له! هنوز یادم نرفته اون شب چجوری زدی تو پریم و حالمو گرفتی جناب!

حسام، دست دخترک را میان دست گرفت و بوس های نرم، روی سرانگشتانش نشانده.

- هم هی رفتاری اون موقع من، به خاطر این بود که زیادی احساساتی نشم و جو رو عوض کنم. منم اون شب دلم

خیلی تنگ شده بود، اما او نجوری گفتم تا خودم هوایی نشم!

دخترک دستش را از دست حسام، بیرون کشید و با لب و لوچ هی آویزان گفت:

- لوس... واست هم مهم نبود که من چه حالی میشم؟!

- جبران م یکنم، غصه خوردی؟

لحظاتی بعد، حسام ماشین را در حاشی یهی خیابان پارک کرد و نیهان نگاهی به اطراف انداخت؛ مرکز خرید، توج هاش

را جلب کرد و پرسید:

- اوم دیم خرید؟

حسام، تنها لبخندی روی لب داشت و حرفی نزد، دخترک کمی فکر کرد و لب زد:

- آها... واسه چهلم دادفر م یخو ای لباس بخ ریم؟!

ای نبار حسام، هما نظور که دستش سمت در م یرفت و بازش م یکرد، گفت:

- پیاده شو دختر، کم سؤال کن!

نیهان، نامفهوم لب کج کرد و به دنبال حسام، پیاده شد. دوشادوش هم سمت پاساژ رفتند و نیهان کنجکاو بود که بفهمد حسام، سمت چه مغازهای م یرود. با نزدی ک شدنشان به جواهرفروشی و فکری که در سر دخترک، پیچ و تاب م یخورد، ضربان قلبش هرلحظه بالاتر م یرفت و مردد و ناباور، کنار حسام قدم بر میداشت.

وارد جواهرفروشی شدند و حسام رو به فروشنده که مرد جوان و ش ی کپوشی بود، گفت:

- سلام، وقت بخیر. حلقهای ست رو میشه لطف کنید ب یارید ؟ نیهان ب یاختیار هی نی کشید و با ذوق لب باز کرد:

- حسا... م! حلقه؟!

فروشنده با لبخند محوی، بر ای آوردن حلقهها چند قدمی آنظر فتر رفت و با رفتنش حسام، انگشت اشار هاش را مقابل بینی گرفت و با لبخند ع میقی، تشرش یرینی زد:

- هیس! زشته دختر...

سپس سرش را نزدی کتر بود و در ادام هی حرفش، پیچ زد:

- ترس یدم باز واست خواستگار پیدا بشه!

نیهان آرام و قرار نداشت و مدام با ذوق، دس تهای مشت شد هاش را تکان م یداد و لب م یفشرد.

فروشنده، جعبهای مخملی از حلقه ای ست را مقاب لشان گذاشت و چشمهای دخترک از شور و هیجان، برق ی زد و نگاهش روی حلقها چرخید. حلقه ای که روی هر کدام از آنها نیمی از قلب بود و با کنار یکدیگر قرار گرفت نشان، قلب کامل م یشد، نظرش را

جلب کرد؛ حلق هی عروس، نیم هی قلبش، نگینکاری بود و حلقهی داماد ساده و خالی از نگین.

حسام رد نگاه نیهان را گرفت و با انگشت اشاره کرد:

- اونا روم یخوای، درسته؟

دخترک فوراً سر جنباند و لب باز کرد:

- آره آره، خیلی باحاً...

مکث کرد و نگاهی زیر چشمی به فروشنده انداخت و شمرده شمرده ادامه داد:

- خیلی متفاوت و خاص هستن ع زیزم!

حسام تک خندهای کرد و حلق هی زنانه را برداشت و دست نیهان را گرفت. دخترک آنقدر ذوق داشت که انگار، اولین بار بود، حسام دستش را م یگرفت! قلبش به شدت م یتهپید و تنش به عرق نشسته بود. حلقه میان انگش ته ای ظریف و سفید نیهان نشست و کمی بر ای انگشتش بزرگ به نظر م یرسید که حسام آهسته و طوری که فروشنده متوجه نشود پیچ زد:

- ای من قریون دست ای کوچولوت، فنچ خودمی!

نگاه نیهان روی حلقه ثابت بود و از خوشحالی در پوست خود نمیگنجید. حسام، حلقه را بیرون آورد و رو به فروشنده گفت:

- همین رویه س ای ز کوچیکترش کنید لطفاً.

و بعد از امتحان کردن حلق هی خودش، سمت مب لها ی چرم و مشکی رنگ مغازه رفتند و با انتظار آماده شدن حلقه، نشستند.

بعد از آماده شدن حلقه و خ ریدشان، از جواهرفروشی که بیرون رفتند، نیهان مدام بالا و پایین م پیرید و خوشحالی م

یکرد، که حسام دستش را محکم فشرد و نهیب زد:

آروم بگ یر دختر، زشته! حداقل بذار برسیم خونه.

دخترک به سختی، ذوق و شوقش را پنهان کرد و با قدمه ای بلند، کنار حسام قدم برمیداشت. به محض اینکه روی صندلی ماشین نشست؛ دس تهايش را دورگردن حسام، حلقه کرد و صورتش را آماج بوسهه ای ریز و درشتش قرار داد و ميان بوسهه های پیاپیاش م یگفت:

- وای عاشقتم حسام، چاکرخواتم، مخلصتم ...

حسام ب یاراده و باصدا م یخندید و به زحمت، صورتش را از حصار دس ته ای نیهان آزاد کرد و ميان خند ههائی که سعی بر کنترلشان داشت لب زد:

- زشته، نگامون م یکنن... نکن ای نجوری!

دخترک آرام گرفت و خیره به نگاه خندان حسام بود که نم اشک در چشم مه ایش نشست و چان هاش از بغض لرزید؛ حسام با اخم ظریفی پرسید:

- نیها... ن! گریه م یکنی؟

بینیاش را کمی بالا کشید و قطره اش کی که روی گون هاش دویده بود را با سرانگشت زدود، با صدای مرتعش جواب داد:

- باورم نم یشه حسام، باورم نم یشه که همه چی اینقدر خوبه. یعنی واقعا بدبختیام تموم شد؟ من که همیشه فکر م یکردم عاقبتم مثل هم هی دختر فراریها، ته سیاهی و فلاکته... من اینقدر خوشبخت شدم؟ میترسم، م یترسم از دست بدمت، م یترسم یه روز، دوباره برگردم همو نجایی که بودم!

حسام با لبخن دی م لیچی روی لب، دخترک را در آغوش کشید و گفت:

- آره، ت وپی نیهان. عزیزترینم... هی چوق ت تنهات نم یذارم، ه یچوق ت قرار نیست دوباره برگردی او نجا! تا ابد کنار خودمی و ت وی قلبم.

** **

وقت صرف شام بود و همگی در سکوت، مشغول غذا خوردن بودند و تنها صدای برهم خوردن ظروف بود که به گوش م یرسید. حسام نی منگاهی به هستی انداخت و پرسید:

- از شرکت چه خبر؟ کارا خوب پیش میره ؟

هستی هما نظور که لیوانش را از نوشابه پر م یکرد، جواب داد:

- هر چند روزی، یه بار میرم شرکت و سر م یزنم؛ هر جا لازمه به عنوان م دیر، امضا م یزنم و م یام. آرش خودش هم هی کارارو پیش میبره.

کمی از نوشابه نوش ید و با دستمال، گوشه ی لبش را تمیز کرد و ادامه داد:

- بهم میگه وکالت تام بدم، دیگه همون چند روزی یه بار رو هم نرم شرکت، اما من هنوز تصمیم نگرفتم!

نیهان در حالی که سعی داشت خیلی ط بیعی به غذا خوردنش ادامه دهد، گوش تیز کرده بود و تمام حواسش پی صحب تهای حسام و هستی بود .

با تمام شدن شام، شریفه روی مبل نشست و گفت:

- حسامجان، هستی، عزیزم... بیاین اینجا تا لیست مهمونا رو بن ویسیم.

هستی و حسام، در دو طرف شریفه نشستند و مشغول برنامه ریزی برای مراسم بودند؛ مهرداد روی مبل تک نفر های نشسته و با گوشی سرگرم بود که نیهان روی نزدیکترین مبل به مهرداد نشست و کمی سمتش متم ایل شد، اروم لب زد:

- مهرداد، حرفای خیلی مهمی باهات دارم. باید با هم حرف بزنیم!

مهرداد ت ای ابرویش را بالا انداخت و چشم از گوشی برداشت، با لحن متعجبی پرسید:

- حرف ای مهم؟ چه حرفی؟!

دخترک اطراف را پ اید و آهسته پچ زد:

آره، راجع به ندا!

آشکارا رنگ از رخ مهرداد پر ید و اخ مآلود با لحنی کمی تند، پرسید:

- چی میگی نیهان؟

دخترک لبخند کج و مح وی زد و گفت:

- نترس، واست شر درست نم یکنم. اتفاقا م یخوام کمکت کنم.

مهراد خواست حرفی بزند که صدای شریف هخانم مانع شد.

- مهراد جان، یه سری کارا هم زحمتش با شماست پسرم.

رشتهی کلامشان بریده شد و دخترک از مهراد فاصله گرفت، سمت حسام رفت و در نزدیک یاش نشست. حواسش به مهراد بود که چقدر آشفته و سردرگم است. ساعتی بعد، حرفه ایشان تمام شد و حسام و نیهان با خداحافظی از آنها رفتند.

هما نظور که پلهها را بالا م یرفتند نیهان پرسید:

- حسام وکالت تام یعنی چی؟

- یعنی اخت یار کامل رو به یه نفر دادن، یعنی امضای آرش همون اندازه معتبر بشه، که امضای هستی معتبره!

نیهان ابروها یش را بالا انداخت و گفت:

- مگه چقدر به آرش اعتماد داره که ای نکارو بکنه؟

پشت در رسیدند و حسام کلی در تو ی قفل چرخاند، هما نظور که وارد خانه م یشد، جواب داد:

- دادفر خیلی با مهندس امیری و پسرش آرش، رفاقت داشت و بهشون اعتماد م یکرد.

لابد شناخت خوبی داشته دیگه!

نیهان دیگر حرفی نزد، اما ذهنش سخت درگیر بود و مطمئن به ای نکه آرش نقش های دارد؛ هرچند هنوز ربطش

به ندا را نم یدانست!

حسام ت وی اتاق بود و نیهان، بعد از اینکه مسواک زد، خواست به اتاق برود، اما قبل از آن سمت پنجره رفت تا پرده را بکشد؛ نگاهش به مهرداد افتاد که توی حیاط قدم م یزد و مشخص بود که فکرش سخت مشغول است.

دخترک از داخل گلدان، چند سنگ ریزه برداشت و از لای پنجره، سمت مهرداد پرت کرد. با سنگ دوم، مهرداد توجهاش جلب شد و نگاهش را بالا گرفت، نیهان با دست اشاره کرد تا منتظر بماند و فوراً سمت کول هاش رفت که روی مبل رها شده بود. با عجله، تکه کاغذ و خودکاری برداشت و روی آن شماره همراهش را یادداشت کرد و پایش نوشت: بعداً بهم پیام بده!

کاغذ را مچاله کرد و سمت پنجره برگشت، مهرداد هنوز به انتظار ایستاده بود. کاغذ مچاله شده را برایش پاپین انداخت و وقتی مطمئن شد، کاغذ را برداشته؛ پنجره را بست و خواست به اتاق برود که صدای حسام بلند شد:

- پس کج ای تو دلبرک، دخترک؟ بی ادیگه!

نیهان با شنیدن صدای حسام و لفظش یزین و دلنش یزین دلبرک و دخترک، دلش قنچ رفت و لبخند عمیقی روی ل به ایش نشست.

- اوادم.

قد مها یش را سمت اتاق تند کرد و وارد شد، حسام را دید که روی تخت، طاق باز خوابیده؛ رکاپی و شلوارک سفی دی به تن داشت و لبخند به لب، نگاهش م یکرد.

بیتعلل سمت تخت رفت و خودش را در آغوش گرم حسام جا داد.

حسام میان موه ای خوش جعد و شکن دخترک دست کشید و گونهایش را نرم بوسید، قلب نیهان بن ای تپیدن گذاشته بود و گونه ایش داغ و سوزان بود. گرم ای نفس ای حسام را حس کرد و نجوای عاشقان هی او در گوشش پیچی د.

کی بشه بهت بگم خانومم، خانوم ی؟! دیگه نگم دخترک!

نیهان شرمگین و نخودی خندی د و گفت:

- با این حرفا نم یتوننی خرم کنی! قول عروسی دا دی و گف تی فکرکنم الان نامز دیم؛ پس سر قولت بمون!

حسام تک خند های بلند سر داد و لب زد:

- باشه، تو که ای نهمه منو چزون دی، اینم روش! چشمم کور و دندم نرم؛ صبر میکنم تا شب عروسی! فعلا به همین حد، بسنده م یکنم.

نیهان با حس نواز شهای دستی، لا به لای موها یش چشم باز کرد و حسام را با لبی خندان، با لای سرش دید.

- پاشو دیگه تنبل خانوم، ظهر شده آ! قبلا صبح زود بیدار میشدی، صبحونه آماده م یکردی، اما حالا...

دخترک سگرم هه ایش در هم رفت و با صد ای خوا بالود تشر زد:

- تنبل عمته! قبلا شبا زود مثل آدم م یکپیدم، اما حالا تا بوق سگ بیدار نگ هام م یداری خب! دیروز الکی خرم کردی، گفתי شب راحت بخواب... ارواح عم هات ...

حسام ریز ریز خند ید و حیینی که موه ای آشفت هی دخترک را بیشتر در هم م یریخت گفت:

- تقصیر خودته که اینقدر خواستنی و شیرینی دلبرک! پاشو جمعهمون با خواب نگذره، بریم بیرون قول میدم امشب راحت بخوابی.

- معلومه که امشب باید راحت بخوابم، همش ع ین مافنگی اچرت م یزنم!

حسام از جا برخاست و باز وی نحیف دخترک را میان دست گرفت و کمک کرد تا بشیند؛ موها یش را از جل وی صورت کنار زد و پیشانیاش را بوسید.

- تو آشپزخونه منتظرتم، زود بی ای!

از اتاق بیرون رفت و نیهان خواست که از روی تخت پا ین بیاید، چشمش به چراغ چشم کزن و سبزرنگ گوش یاش افتاد. با باز کردن صفحه و دیدن پ یامک، مطمئن شد مهرداد است!

- چی م یگفتی تو دیشب؟

- لحن تند و طلبکارانهی مهرداد، سگرم ههایش را درهم برد و نوشت:

- بیا بزن...! چه طرز حرف زدنه؟! خوبه ازت آتو دارم و ای نجوری رفتار م یکنی!

لحظ های بعد، پیامک رسید.

- چیه؟ باج م یخوای؟!

پوزخندی کنج لب دخترک نشست و جواب داد:

- نه ممنون، پولات رو نگ هدار واسه طلاق هستی لازمت م یشه!

طولی نکش ید که پیامک مهرداد رسید.

- نیهان سر به سرم نذارا! میگی قضیه رو یا نه؟ صد ای حسام از بیرون بلند شد.

- نیها... ن، بیدار نشدی هنوز؟!

با حرص لب فشرد و نوشت:

- د لامصب اول صبحی م یخوای کار دستم ب دی؟! امروز جمعها، حسام م یفهمها! فردا پیام بده.

خواهر خ واند ه

پيام را فرستاد و با انداختن گوشي روی تخت، صدايش را بالا برد:

- اومدم...

*

ساعات پايانی کار بود و حامد نسخ هی آخرین بیمار ش را که پیرمردی سالخورده بود، پیچید و دستش داد؛ پیرمرد با چند سرفهی بیجان، زیر لب از حامد تشکر کرد و حینی که عصای چوب یا ش را بر میداشت با صدای مرتعش و خشدار گفت:

- میگان اولاد، عصای دست پیری ... پنج تا اولاد دارم و باز همین عصای چوبی بیشتر بهم وفا کرده تا اولاد!

آهی کشید و نگاه متأسف و متأثر حامد، به دنبال قدمه ای کوتاه و آهست هی پیرمرد کشیده شد. با بیرون رفتن پیرمرد از اتاق، حامد از جا برخاست و روپوش سفید را از تن درآورد. دندانش از شب گذشته، کمی درد داشت و کیفش را برداشت تا قبل از رفتن به خانه، به مطب حسام برود.

از منشی مطبش خداحافظی کرد و پله ها را بالا میرفت که متوجه نیهان شد؛ گوشي در دستش بود و با وارد شدن به راه پله، با صدای خفه پیچ کرد:

- مگه نگفتم خودم بهت پیام میدم؟ اینقدر زنگ بزن که آخر حسام بفهمه!

حامد، روی پله ایستاد و با ارتیاب، گوش تیز کرد.

- ببین مهرداد، من بقیه اش رو نمیدونم و نم یخوام هم که بدونم. فقط همی ناندازه بگم که ندا با نقشه اومده سمت و دستش با آرش امیری توی کاس هاس!

لحظ های سکوت شد و باز گفت:

- من از کجا بدونم چه ربطی به هم دارن؟! اما از اون شب که هستی گفت آرش وکالت خواسته، خیلی مطمئن

شدم! یه سر برو شرکت و سر و گوش آب بده تا خودت بفهمی راست میگویم یا نه! فقط دیگه به من زنگ نزن.

تماس را که قطع کرد، متوجه حامد شد که چند پله پا ینتر ا یستاده و با اخم نگاهش م یکنند، کمی مضطرب شد و گوشی را پ این گرفت.

- ای نجای ی؟ سلام!

حامد با همان اخم نشسته در ابروها یش، چند پله را بالا آمد و پرسید:

- چرا ا ین قضی هی مهارد رو به حسام ن میگی تو دختر؟!

نیهان سر به زیر انداخت و گفت:

- م یتروم که ای نجوری باز به هستی نزد یک بشه!

حامد با تأسف سر تکان داد و خواست از کنارش عبور کند و وارد مطب شود که نگاهش به دست نیهان افتاد.

- نیهان، اون حلقهاس دستت؟!

گل از گل دخترک شکفت و با لبخند دندا ننمایی، دستش را مقابل حامد گرفت و لب باز کرد:

- آره... دو شب پیش خری د واسم، قشنگه؟ لبخند روی لب حامد نشست و زمزمه کرد:

- پس ا ین عاشق دلشکسته، بالاخره دوباره دلش لرزید؟!

نیهان خنده بر لبش ماسید و اعتراض کرد:

- ای نجوری نگو دیگه حامد! م یخوام فراموش کنم که اصلا یه روز هستی رو دوست داشته!

حامد خندید و گفت:

- دیوونه... خوشبخ تترین دختر اونیه که عشق آخر یه پسر باشه، ا ین مهمه!

دخترک ت ای ابر و یش را بالا انداخت و با اندک تأملی لب باز کرد:

- آهان، كه اى نظور! بعدش اونوقت، خوشبختترين پسر كدومه جناب فيلسوف ؟ حامد با خند هى نم كينى جواب

داد:

- پسرى كه عشق اول يه دختر باشه! آخه دخترا عشق اول رو هيچوقت فراموش نميكنن.

- حسامم كه عشق اول و آخر منه!

هر دو ريز ريز خند يدند و همان لحظه دندان حامد دو مرتبه درد گرفت و حامد صورتش از درد جمع شد، نال يد:

- آي... دندونم درد م يكنه. حسام وقتش آزاده يه نگاه بندازه ؟

- آره، مريض آخرش داخله. بيا بشين تو سالن تا كارش تموم بشه.

و به دنبال اى ن حرف وارد مطب شد و حامد هم پشت سرش داخل رفت.

روزها يكي پس از ديگرى م يگذشتند و زندگى روال عا دى خودش را داشت. نيهان ديگر با مهرداد حرفى نزده بود و نم يدانست كه مهرداد به نت يجه اى رسيده است يا نه؟! مراسم چهلم آقاى دادفر هم به اتمام رسيده بود و حسام طبق قول و قرارش با نيهان، براى پيدا كردن سياوش سراغ آدرسى رفت كه از اوستا نجار آن كارگاه نجارى گرفته بود.

آخرين پرتوه اى آفتاب بر زمين م يتابى د و چيزى تا غروب نمانده بود كه حسام و نيهان مقابل درب سبز رنگ، خانهاى ويلايى و ق ديم يساز ايستاده و حسام زنگ آيفون را فشرد.

نيهان با تصور اينكه ه ممكن است افراد اين خانه با او نسبت فاميلى داشته باشند، مضطرب بود و دست حسام را مدام در دستش م يفشرد. صد اى زن جوانى كه از آيفون بلند شد، قلبش را به تپش واداشت و دلهر هاش را بيشتتر كرد.

- بله ؟

حسام گل وي صاف كرد و لب زد:

- سلام، منزل آقاي پورسلیم؟

- بله، بفرمايد.

با جواب بله زن، نگاه امیدوارانه و مشتاق هر دو به هم گره خورد و حسام گفت:

- ببخشید چند لحظه تشریف میارید دم در؟ زن با ارتیا ب پرسید:

- شما؟

- عرض میکنم خدمتون، اگه میشه تشریف بیارید!

با اندک تعللی جواب داد:

- بله، الان میام.

با قطع شدن آیفون، نیهان با هیجان گفت:

- وای حسام یعنی چی میشه؟ این زنه چکاره می من میشه؟ عممه، عمومه، کیه؟!

حسام با تک خندهای جواب داد:

- حتما عموته!

- عه... وقت گیر آورد یا! منظورم زنعمو بود.

در با صدای تیک، باز شد و نگاه هردو سمت در چرخید. زنی جوان و تقرباً سی ساله با قدی بلند و کشیده، موهایی زیتونی یا شال آبی رنگ کمی بیرون ریخته بود و چشمه آبی بادامی و قهوه‌های رنگش روی صورت حسام و نیهان چرخید و لب باز کرد:

نیهان

خواهر خ واند ه
سلام، بفرما ید.

حسام با نیمچه لبخندی گفت:

- سلام، گفتید ای نجا منزل پورسلیم هست درسته؟ ما با آقاسیوش کار داریم!

ابروه ای کمانی و بلند زن، در هم فرورفت و خط اخم، بین ابروه ایش نشست.

- شما کی هست ین؟ با سیاوش چکار دارین؟ خیلی سال میشه که اون دیگه اینجا نیست!

حسام سر جنباند و لب زد:

- من یه امانتی بر ای آقاسیوش دارم و ای نجا تنها آدرسی هست که ازش گیر آوردم.

میشه بگید الان کجاست؟

زن رو ترش کرد و شالش را کمی جلو کشید و با لحنی که اصلا دوستانه نبود گفت:

- ما خبر ندا ریم کجاست، بیست سال میشه که از ای نجا رفته و مهم هم نیست که کجاست! اصلا اون دیگه عضو

این خانواده نیست، ب رید خدا رو زیتون روح ای دیگه حواله کنه.

همان لحظه صد ای زمخت مردی توج هشان را جلب کرد و هردو به پشت سر نگاه کردند.

- چی شده الهام؟

مرد جوانی با موه ای نسبتا بلند و فر فری، بینی کشیده و باریک و نگاهی مش کی، پشت سرشان ایستاده و چند پاکت

میوه و سبزیجات در دس تھا داشت.

زن جوان که حالا متوجه شدند نامش الهام است رو به مرد گفت:

- هیچی سهراب جان! این خانوم و آقا اومدن و سراغ س یاشوم یگیرن، میگن امانتی دارن واسش. منم گفتم سیاوش

ندا ریم!

شنیدن نام سهراب، جرقه ای در ذهن دخترک زد! حا جحبیب گفته بود که س یاشوم، برادری به نام سهراب دارد، پس ا

ین مرد جوان عم وی او بود!

- سهراب با شنیدن اسم س یاوش، رنگ صورتش به سرخی زد و عتاب کرد:

- سیاوش مُرده... سیاوش خیلی وقته برای مُرده! دست از سرمون بردا رید! بذرا رید آرامش داشته باشیم.

مقابل نگاه ما تزد هی نیهان و حسام، سمت در قدم تند کرد و هر دو وارد خانه شدند، خواست در را ببندد که نیهان یک پ ای ش را جلو آورد و لای در گذاشت. در نیم هبا ز ماند و دخترک ملتمسانه گفت:

- من دخترشم! دختر س یاوش... تو رو خدا هرچی ازش م یدونید بهم بگید. چه خوب، چه بد! خواهش م یکنم.

سهراب با کلافگی و بیزاری لب زد:

- برو بابا... سیاوش گورش کجا بود که کفنش باشه؟! سیاوش زن نداشت که بچه داشته باشه!

حسام مداخله کرد و دستش را به در فشرده و گفت:

- زن صیغهای داشته، پنهونی! باور کنید چیز زیادی ازتون نمیخوایم، دنبال دردرس هم نیستیم؛ فقط این دختر دنبال یه رد و نشون از پدرشه.

فشار دس تهای سهراب که در را محکم گرفته بود، کم شد و در را آهسته باز کرد .

اخمه ایش رفته رفته از هم باز شد و جزهال هی محوی از عصبانیت، بر صورتش نماند.

سر به زیر انداخت و با لحن م لایمی به الهام خطاب کرد:

- یالاکن ...

و رو به حسام و نیهان اشاره کرد:

بفرماید داخل.

از جلوی در کنار رفت و آنها وارد حیاط شدند، حیاط خانه سبکی ق دیمی و سنتی داشت اما بازسازی شده بود و اثری از کهنگی نبود. کف حیاط با موزای کهای ش یاردار

طوس یرنگ پوشیده شده و حوض لوزی وسط حیاط که دور تا دور آن گلدانه ای کوچک و بزرگ گذاشته شده

بود.

در و پنجر هها هم رنگ در حياط بودند و رنگ سبز شان آرامش خاصى به انسان منتقل م يکرد. چهار پنج پله را بالا رفتند و با تعارف سهراب، وارد خانه شدند .

دكوراسيون خانه هم تركيبى از سبز و طوسى بود، روى مب لهاى راحتى پذيرايى نشستند و سهراب و الهام هم ر

وبهرويشان، کنار هم نشستند.

- خب، چى م يخو اى بدونى؟ اصلا رو چه حساب ميگى دختر س ياوشى؟ سهراب اى نها را از دختر ك پرسيد و نيهان من من كنان گف ت:

- خب... خب مادرم بهم گفته كه زن پنهونى س ياوش بوده البته س ياوش خودش هيچوقت نفهميده مادر من ازش بچه داره! آدرس محل كارش رو كه يه نجارى قديمى بود رو بهم داد و منم رفتم او نجا، اما صاحب كارگاه گف ت كه خيلى وقت ميشه او نجا هم نيست و آدرس اين خونه رو بهمون داد.

سهراب نفسى بر ك شيد و لب از لب برداشت:

- بين دخترجون، من وقتى س ياوش از خونه رفته سن و سالى نداشتم كه چى زى يادم باشه، فقط همينو ميدونم كه بابام از دستش دق كرده و مرده؛ مادرم از جوش و غصه و خيالات زيادى، آلز ايمر گرفته .

صد اى نازك و دخترانه اى، رشت هى كلام سهراب را ب ريد و نگا هها را جلب كرد. دخترى كه در ظاهر شبيه الهام بود اما جوا نتر به نظر ميرسيد با سى نى چاى وارد سالن شد.

- سلام، خوش اوم دين.

حين احوال پرسى چ اى را مقابلشان تعارف كرد و با گذاشتن سيني روى عسلى، کنار الهام جا گرفت و نشست. برخلاف سهراب و الهام، اين دختر روى ل ب لبخند داشت و بسيار گشاد هرو بود.

سهراب باز رشت هى كلام را در دست گرفت و ادامه داد:

- من تمام عمرم رو زجر كشيدم، يه بچه يتيم بودم با يه مادرم ريض كه اگه كمك و حم ايت عم هى خدا بيا مرزم نبود، از پس زندگى برنميومدم. توى زندگى هر چقدر بيشت ر سختى ميكشيدم، بيشت ر از س ياوش متنفر م يشدم چون اون باعث تمام بدبخ تياى ما بوده. هيچوقت از اينكه س ياوش چكار كرده چيزى نفهميدم و نم يخوام هم كه بفهمم .

- بابام که ن یست و مادرم هوش و حواس نداره تا بهتون بگه. منم همی ناندازه م یدونم که با کاراش خانواده رو از هم پاشونده.

درب یکی از اتا قها باز شد و پیرزنی با پیراهن بلند و سرم های رنگی که به تن داشت، با قدمهایی آهسته و کوتاه سمت پذیرای ی آمد، پرهای روسری سفیدش را میان مش تها م یفشرد و نگاهش خیره به حسام بود.

الهام از جا برخاست و با لبخندی تصنعی سمت پیرزن رفت و گفت:

- بیدار شدی مامان؟

نیهان نیز نگاهش به پیرزن بود و زیر لب زمزمه کرد: « مادر بزرگمه؟! »

گیسه ای سفید پ یرزن از کنار روسریاش نم ایان بود و صورت گند مگوش پر از چین و چروکهایی که نشان از تحمل سالها رنج و سختی داشت .

الهام دس تهای نح یف او را گرفت و خواست به سمت آشپزخانه هدا یتش کند اما او عروسش را کنار زد و بیآنکه نگاهش را از حسام بردارد، لب باز کرد:

- طاهر... طاهر اومدی؟ بالاخره برگشتی مادر؟ س یاشم رو ندیدی؟ سیاشم کجاست؟ الهام از دو طرف، بازوهای مادرشوهرش را گرفت و مهربانانه لب زد:

بیا مامان، بیا ب ریم، سیاشم میاد.

پیرزن خودش را به حسام رساند و م یان نگاه حیران آن دو، دس تهای حسام را در دست گرفت و اشک، گون هها یش را خیس کرد.

- طاهر قول دادی، قول دادی مواظب پسرم باشی. چرا نیوردی پسرم رو؟ س یاشم کو؟!

حسام که ب یقراری پیرزن را دید، برای دلخوشی پیرزن با تأثر گفت:

- میارمش مادر جون، میارمش. شما برو استراحت کن، گریه نکن. من قول میدم بیارمش!

نیهان با دیدن حال و روز پیرزن و التماسها و اش که ایش، بیاختیار بغض کرد و لب به دندان گرفت تا بغضش را قورت دهد. پیرزن که حالا با شنیدن حرفه ای حسام کمی آرام گرفته بود، همراه عروسش از پذیرایی دور شد و حسام رو به سهراب پرسید:

- طاهر کیه؟

سهراب با تأسف سر تکان داد و همراه با آهی که برم یکشید جواب داد:

- پسر همسای همون! البته قد یمای... چیزی حدود سی سال پیش، در کل مادرم تو گذشته زندگی م یکنه؛ هنوزم فکر م یکنه سیاوش پونزده سالشه و من پنج سال هام!

نیهان با نام یدی ابرو کج کرد و گفت:

- یه عکس از بابام ندارین؟

سهراب با بیزاری و تنفر لب باز کرد:

- نه! هیچ رد و نشونی از سیاوش تو این خونه نیست، مگر همین ب یقراریه ای مادرم!

وگرنه من طوری خاطرات سیاوش رو از این خونه پاک کردم که انگار هیچوقت سیاوشی نبوده!

حسام از جا برخاست و نیهان نیز به تبعیت از او بلند شد، دختر جوانی که کنار سهراب بود، با خوشرویی گفت:

- چ ا يتون رو م يل نكر دين!

- ممنون، ميل ندار يم.

حسام ای ن رارو به دختر گفت و دست توی جیبش فرو برد، کارت وی زیتش را برداشت و مقابل سهراب گرفت:

- ای ن شماره و آدرس محل کار م ن، اگر چیزی یادتون اومد، آدرسی، تلفنی یا هر سرخی که نیهان بتونه پدرش رو پیدا کنه، لطفا بهمون خبر ب دین. این حق نیهانه که پدرش رو ببینه!

سهراب کارت را گرفت و بدون نگاهی به آن، سر جنباند:

- بله حتما!

با تشکری کوتاه، هر دو خداحافظی کردند و از آنجا رفتند.

سکوت سنگینی در فضای ماش ین حاکم بود و نیهان اخ مآلود نگاهش را به خیابان دوخته بود، حسام هما

نطور که حواسش پی رانندگی بود با نیمنگاهی پرسى د:

- نمیخو ای حرف بزنی؟ یه چی زی بگو خب!

دخترک اخ مهایش بیشتر در هم فرو رفت و معترضانه گفت:

- چی بگم؟ مگه گوش م یدی به حرفم؟ بهت میگم من ای ن بابا رو نم یخوام، بیخیالش شو، ولی توهی کشش بده!

فکر کن بابام همون اصلان س گ! والا اون بهتره... این یکی باباشو فرستاده سینه قبرستون، ننهشو روانی کرده...

اصلان حداقل ن هس قریبون صدق هی سبی لای چخماقیش م یرفت!

- چی میگی تو؟! اصلان خوبه! مردک تو رو فروخت... بد م یکنم میگم باباتو پیدا کنیم که هرکی از راه نرسه بگه معلوم

نیست بابات کیه و کجاست؟!

نیهان دس تهایش را از دو طرف به کمر زد و سر تکان داد، توپید:

کی گفته هان؟ کی گفته معلوم نیست بابام کیه؟ هستی گفته دیگه من که م بدونم!

همون روز که توح یاط حرف م یزدین، دقیقا از همون روز هم تو ای نجوری گی ر س هیپیچ دادی که ب ریم دنبال

بابام. وگرنه واسه تو مهم نبود!

حسام دندان سای د و با غ یظ گفت:

- نخیر ای نجوری نیست، خودم م یخوام بدونم.

- زودتر م یگفتی، جوابت رو هم م یگرف تی! من بابا نم یخوا... م!

صد ای بلندش حسام را کلافه کرد و تشر زد:

- باشه، من احمقم که پیگیر کارای تو م یشم. اصلا دیگه ن میگردیم، به درک!

هر دو با سگرم هه ای ی در هم سکوت کردند و تا رسیدن به خانه، کلامی حرف نزدند. به خانه که رسیدند، مهتاج

لبخند به لب، به استقبال آمد و لب باز کرد:

- سلام، خوش اوم دین. خانوم گفتن که تشریف بیا رید پاین.

حسام ب یحوصله و با اخم کمرنگی جواب داد:

- نه، ممنون به ش ریفه خانوم بگید...

نیهان بلافاصله کلام حسام را ب رید و رو به مهتاج گفت:

- به شریفه خانوم بگید چشم، الان ب ریم بالا لباس عوض کنیم می ایم.

حسام چشم درشت کرد و لب فشرد که نیهان نگاهش کرد و ادامه داد:

- چیه؟ چرا ای نجوری نگام م یکنی؟ من حوصله هی شام درست کردن ندارم، حالمم دیگه از غذای آماده بهم میخوره.

مهتاج لب به دندان گرفته بود تا خند هاش را قورت دهد و نیهان ب يتوجه به حرص خورد نه ای حسام، سر به زیر انداخت و با قدمه ای تند سمت خانه رفت و حسام ناچار رو به مهتاج گفت:

- شما تشریف بب رید، ما الان می ایم.

مهتاج سر جنباند و لب زد:

- چشم آقا، با اجازه.

به طبق هی بالا که رسیدند، حسام کتش را روی مبل انداخت و با لحنی تند پرسید:

- تو که از طبقه پایین فراری بودی، حالا چی شده که دم به دقیقه بدو بدو می ری پایین؟ نیهان با لجبازی کودکانه،

حینی که لبها سهایش را درم یآورد جواب داد:

- خوب میکنم، بمونم بالا که غرغری تو رو گوش بدم؟ می یرم پیش مامان شریف هجونم!

میرم چهارتا خند هی مهتاج رو ببینم دلم باز بشه.

شلوار جینش را که از پا بیرون کشید، سمت حسام پرت کرد که جلوی در ایستاده بود و اخمآلود نگاهش میکرد:

- چشاتم دروی ش کن بیتریت... برو بیرون!

حسام دومرتبه شلوار را سمت دخترک پرت کرد و هما نظور که از اتاق بیرون میرفت زیر لب غرولند کرد:

- انگار تا حالا ندیدم!

تونیک راه راه سفی د سبز پوشی د و ساپورت سفید، شال هم رنگ ساپورتش را روی سر انداخت و بدون توجه به

حسام که سمت حمام میرفت، با قهر از خانه بیرون رفت.

همی نکه به پایین پله و مقابل منزلش ریفته رسید، هستی و مهرداد هم حینی که مشغول گفتگو بودند از راه رسیدند.

جلوی در ایستاد و سلام کرد، هستی که به نظر خوشحال

م یرسید برخلاف همیشه ای نبار جواب سلام گرمی داد و وارد خانه شد. نیهان متعجب ابروی بالا پراند و رو به مهرداد گفت:

- او هوک! چه خبره؟

به دنبال هستی، خواست وارد خانه شود که با صدای مهرداد، ایستاد و به پشت سر نگاه کرد.

- نیهان...
sevgihe m

- هوم؟

نگاهش را پایین انداخت و زبان رو لب کشید.

- ازت ممنونم که کمک کردی! جبران میکنم.

نیهان متوجه منظورش نشد و لب باز کرد حرفی بزند که صدای هستی از داخل خانه بلند شد.

- مهرا...! کجا موندی بیا دیگه؟!

- اوادم!

حرف در دهان نیهان ماسی د و هر دو وارد خانه شدند که هستی هر یجا زنده رو به شریفه گفت:

- وای مامان باورت میشه؟ آرش م یخواست وکالت بگیره که سرمون کلاه بذاره! مهرداد مچش را نگرفته بود که بدبخت م یشدیم!

اخم روی صورتش ریفه نشست و نامفهوم لب زد:

- چی؟! غیرممکنه! چطور آخه؟

نیهان شستش خبردار شد که ماجرا از چه قرار است و بان یشخند رو به مهرداد نگاه کرد!

هستی همچنان با ذوق ادامه داد:

- و ای مهرا د بهت افتخار م یکنم! مامان باورت نم یشه، مهرا د اومد شرکت و حساب کتا بها رو بررسی کرد، به انبار سر زد و خیلی کارای دیگه... فهمیدیم این آرش موزمار داره از شرکت دزدی م یکنه، از من وکالت م یخواست که راح تتر به هدفش برسه!

شریفه تای ابرو یش را بالا انداخت و رو به مهرا د گفت:

- باریکلا مهرا د! چی شد به فکر ت رسی دبری شرکت و سر و گوش آب ب دی؟ چجوری متوجه شدی؟

مهرا د آب دهانش را فرو برد و با کمی تعلل گفت:

- اوم... خوب... نه اینکه اون شب هس تی گفت که آرش وکالت خواسته، این شد که من شک کردم و تصمی م گرفتم برم یه سری به شرکت بزنم، حساب کتا بها رو بررسی کردم و فهمیدم! حالا از آرش شک ای ت کردیم انشالله که نتیجه ب گیریم.

شریفه با ابروه ای بالا انداخته، نگاهی مغرورانه به مهرا د انداخت و لب زد:

- خوبه!... خیلی خوبه! از هوش و ذکاوتت خوشم اومد. به قول هستی بهت افتخار م یکنیم.

نیهان که خوب م یدانس ت پیگیر یه ای خودش و حرفهایی که به مهرا د گفته بود باعث این اتفاق است، به زحمت خند هاش را کنترل کرده و با نگاه خنداننش چشم به مهرا د دوخته بود.

در باز شد و حسام با موه ای ن مدار و کمی بهم ریخته که حول هی کوچکی هم روی شانها داشت وارد خانه شد و سلام کرد. هستی با شوق سمت حسام رفت و بیدرنگ مشغول تعریف ماجرا برای حسام شد.

نیهان خودش را به مهرا د نزدیک کرد و اروم پچ پچ کرد:

- خوب با فرمون من، خودت رو تو دل هستی جا داد یآ! با فرمون خودت جلو م یرفتی که تهش طلاق بود!

مهرا د زیر لب زمزمه کرد:

- واسه هم ین ازت تشکر کردم و گفتم جبران م یکنم دیگه!

- حالا ربط ندا به آرش چی بود این وسط؟ مهرا د لب گ زید و گفت:

- هيس! حالا باشه بعد بهت ميگم.

صد اي مهتاج بلند شد و گفت:

- خانوم شام آماد هاس، بفرما يد...

کمی بعد همگی دور ميز شام نشسته بودند، هر بار که نگاه حسام و نيهان به هم گره م يخورد دخترک پشت چشمی نازک م يکرد و روم يگرداند، لبخند مح وی روی لب حسام م ينشست و بيشت راز ای نکه ناراحت شود از لجاج ته ای کودکان هی دخترک خند هاش م يگرفت. ساعتی بعد از صرف شام، هردو خداحافظی کردند و به طبق هی بالا رفتند.

نيهان همچنان به حسام ب يتوجه بود و بعد از مسواک، سمت اتاقش رفت؛ گسرش را باز کرد و پنجه م يان موه ايش برد. روی تخت غلتيد و پتورا روی سرش کش يد. زمان زيادی نگذشت که در اتاق باز شد.

- تو چرا اوم دي ای نجا خواپی دي ؟

حسام ای ن را پرسى د و نيهان هيچ واکنشى نشان نداد، که حسام دومرتبه گفت:

- يعنى قهرى و نم يخواي آشتى کنى آره ؟

باز جواپی نشنيد و ای نبار با قدمه ای بلند سمت تخت آمد، پتورا با ضرب کنار زد و دست زير سر و پاه ای نيهان برد؛ با ي ک حرکت او راروی دس تنها بلند کرد و در آغوش گرفت، با تأک يد گفت:

- يه حرفى رويه بار ميگم تا آخر عمر تو گوشت فرو کن! ج ای تو هميشه رو تخت منه... چه قهر باشى چه نباشى!

نيهان تقلا داشت تا از حصار دس ته ای حسام آزاد شود و با مشت روی بازو يش م يکوبيد.

- ولم کن... نميخوام، م يخوام جدا بخوابم!

حسام با پا، ضرب ه ي آهست ه ي به در اتاق زد و وارد شد، نيهان راروی تخت خواباند و گفت:

- قهر م يکنى بکن ولى حق جدا خوابيدن ندارى!

پشت نیهان دراز کشید و پ ای راستش را روی هر دو پ ای ظریف دخترک انداخت و دستش را حصار بازوه ای او کرد. نیهان که توان هی چ حرکتی نداشت، خودش را تکانی داد و با حرص لب زد:

- ولم کن گندبک!

حسام در گلو خندی د و گفت:

- حرف نباشه، بخواب!

دست از تقلاهی ب یهود هاش برداشت و با غیظ لب باز کرد:

- گندبک زورگو... ش رک!

حسام ریز ریز خندید و نیهان را بیشتر در آغوشش فشرد که گفت:

- زهرمار!

روی تخت غلتی زد و از این شانه به آن شانه چرخید، با پل کهای بسته، دستش را جلو برد و کنارش را لمس کرد... خبری از حسام نبود! پلک باز کرد و ج ای خالی حسام را روی تخت دید، به ساعت رومی نگاهی انداخت و با دیدن ساعت که نزدیک به ده صبح بود یکدفعه از جا پ رید. با چش مهای گرد شده از تعجب، هراسان از روی تخت پ این آمد و سمت سالن رفت.

- حسام... حسام!...

خبری از حسام نبود و غم روی دلش نشست، سمت گوشه رفت و شماره ای حسام را گرفت.

- بله؟

با شنیدن صد ای حسام، تشر زد:

- درد... چرا منو بیدار نکردی؟ چرا تنها رفتی؟

- تو که قهر بودی!

لب و رچ ید و گفت:

- خبرم برسه... داشتم واست ناز میاوردم! دیشبم که پیش ت خوابید م بیمعرف ت.

صد ای خند هی ریز حسام را از پشت گوشی شنید، با صد ایی که رد پ ای خنده در آن پیدا بود جواب داد:

- شوخی کردم، بیدارت نکردم تا بیشتر ر بخوابی. الان صبحونه که خور دی، آژانس بگیر بیا مطب.

لبخند روی لب نیهان نشست و لب زد:

- لوس... ترس یدم، فکر کردم باز قهر کردی! الان میام.

خواب خندانده

نایس مان

- عزیزمی، بیا منتظرم. مواظب خودت باش.

با لبخند تماس را قطع کرد و برای آماده شدن، سمت اتاق رفت. تحمل لحظ های بودن در خانه را بدون حسام نداشت، خیلی زود لباس عوض کرد و کمی کره و عسل روی نان لواش مالید و لقمه آماده کرد تا در مس یر بخورد. تمام طول مس یر را هندزفری گذاشته بود و لقمه های کره عسلش را می خورد، جلوی مطب که رسید هندزفری را از گوشش برداشت و با دهان نیمه پر گفت:

- ممنون آقا... چقدر میشه؟!

راننده که مردی حدوداً چهار ساله با موهای نقرهگون بود از آینه نگاهی انداخت و اخمآلود لب زد:

- بیست تومن!

لقمه ها را فرو برد و غرولند کرد:

- او... ه، چه خبره؟! دو تا چهارراه بیشتر که نیومدی!

دو اسکناس ده تومانی از کیفش بیرون آورد و سمت راننده گرفت.

مرد بدون حرفی و با همان اخم پشت فرمان، منتظر نشسته بود. گریه را از نیهان گرفت و دخترک با خیالی آسوده، ابتدا مابقی لقمه ها را داخل کیف گذاشت و با دستمال دور لبهاش را تمیز کرد. مقنعه اش را مرتب کرد و بعد پیاده شد. همی نکه در را بست، چرخهای ماشین با یک حرکت از جا کنده شد و ماشین به سرعت دور شد.

نیهان نیشخندی زد و مطمئن بود که اعصاب راننده را تا حد ممکن بهم ریخته!

وارد ساختمان شد و نگاهش به درب بست هی مطب حامد افتاد و لب زد:

- اینم که از حسام بدتره! مردم رو مچل خودشون کردن... هرروز هرروز تعطیل!

پلهها را بالا آمد و وارد سالن مطب شد که دید تمام صندلها خالی هست و هیچکس در مطب نیست! ماتزده

نگاهی به اطراف انداخت و صدا زد:

- حسا... م!

جوابی نشنید و با تر دید سمت در اتاق رفت، در را آهسته و با احتیاط باز کرد و همین که داخل اتاق سرک کشید،

صدای بلندی در گوشش پیچید و همراه آن دخترک جیغ بلندی سر داد. صدای بمب شادی بود و ف ریاد

همزمان تولدت مبارک ...

نیهان مات و مبهوت به روبهرویش زل زده بود و قلبش تند م یتهپید، بلکه ای ش

خشکیده بود و با دهان نیمه باز می ز کوچکی را نگاه م یکرد که روی آن یک ک یک شکلاتی بود و شمع هجده که

شعلهاش میدرخشید. سناخانم کنار در ایستاده بود و حسام، مهرداد، حامد، بیتا و مهتاج که دور میز بودند و برایش

کف میزدند.

حسام با آغوش باز جلو آمد و گفت:

- تولدت مبارک ع زیزم.

دخترک به زحمت روی لبهای خشکیده هاش زبان کشید و لب زد:

- حسا... م!

حسام آهسته او را در آغوش گرفت و با بوس های که روی موهایش نشانده، بغض در گلویش نیهان نشست. اولین

تولد عمرش بود و اولین مرتبه که کسی به او تب ریک میگفت!

پیش از این روز تولدش هیچ فرقی با دیگر روزها نداشت و به کل فراموش میکرد که اصلا تولدش چه تاریخی هست؟!

چون قرار نبود هیچ اتفاق خاصی در زندگی اش بیفتد!

تنها خاطر هاش از هفت سالگی بود که جشن تولد دختر همسایه رفته بود و دلش تولد م یخواست. به خانه که

برگشت، اصرار کرد و التماس که مادرش برای او تولد بگیرد اما جواب گریه هاش، سیلی محکم اصلا ن بود و

ناسزا ای که نثارش کرد.

با چش میهای به اشک نشسته و چانه های که از بغض م یلرزید گفت:

ممنون حسام... اصلا یادم نبود امروز تولدمه! اصلا انتظار نداشتم.

و باز سر روی قلب حسام گذاشت که حامد با لحن شوخ و معترض گفت:

- آقارع ایت کنیدا! خانواده ای نجا و ایساده! بسه...

همگی خندیدند و نیهان از آغوش حسام جدا شد، دست روی گون هها یش کش ید و همراه حسام سمت م یز تولد آمد. حسام دس تهایش را بالا گرفت و لب باز کرد:

- یه توضیحی نیهان نجان! به خاطر اینکه تازه چهلم آقای دادفر تموم شده بود من گفتم مبادا هستی یا ش ری ففهانوم ناراحت بشن و واسه همین مجبور شدم ای نجا ی ه تولد کوچیک بگیرم. هم ین الان جل وی جمع بهت قول یه تولد درست و حسابی رو برای سال بعد میدم!

نیهان با لبخند عم ی قی گفت:

- ولی مطمئنم این باحال ...

حرفش را بلعید و با مکث کوتاهی ادامه داد:

- عه یعنی قشن گت رین تولد عمرم میشه، چون واقعا نه یادم بود و نه انتظارش رو داشتم. ممنون ع زیزم...

حسام لب باز کرد تا حرفی بزند که مهاد مداخله کرد:

- بقیهی دل و قلوه دادنتون باشه برای بعد... فعلا بریم سراصل مطلب که من دلم برای خوردن این ک یک شکلاتی قیلی ویلی م یره!

حسام با تک خند های رو به نیهان گفت:

- خب گلم، یه آرزو کن و شمع رو فوت کن!

نیهان نگاهی به حسام انداخت و با لبخند ملیحی لب زد:

وقت ی تو هستی دیگه چه آرزوی داشته باشم؟!

حامد صد ایش را کش آورد و کنایه زد:

- با... با... بسه دیگه، هندیش نکنید. دخترجون آرزو کن کنار هم پیر بشید و تموم!

مهرداد در ادام هی حرف حامد لب باز کرد:

- آره آرزو کن اونقدر کنار حسام پیر بشی که خودش واست دندون مصنوعی بذاره!

همه خندیدند و نیهان گفت:

- آرزو م یکنم همیشه با هم باشیم.

این را گفت و شمع را فوت کرد، صدای کف زد نها بلند شد. با چاق وی تزئین شد های کیک را بُرش زد و بعد از آن حسام ی ک جعبهی مخملی سورمه ای رنگ با روبان قرمز را مقابلش گرفت.

نیهان جعبه را باز کرد و با دیدن گردنبند ظریف قلبی شکل، چشمه ایش از خوشحالی برق زد. با شور و شوق لب باز کرد:

- وا... ی حسام! چه خوشگله ...

- قابل شما رو نداره خانومی!

حسام گردنبند را برداشت و مقنعهی نیهان را بالا زد تا آن را به گردنش ب یآویزد.

لحظه به لحظه هی تولد برای دخترک پر از شور و هیجان بود و زیبات رین و شی رینت رین روز زندگیاش را تجربه م یکرد. بعد از تمام شدن مراسم تولد، سنا خانم و بیتا خداحافظی کردند و نیهان رو به حسام پرسید:

- مطب امروز تعطیله ؟

حسام هما نطور که قهوه م یخورد، ابروی بالا انداخت و لب زد:

ب... له! امروز تا شب رو در خدمت خانوم خانوما هست یم تا ب ریم سینما، بازار و هرج ای که دوست داشته باشی!

نیهان از سر شوق گونهی حسام را بوس ید و هیجا نزده گفت:

- و ای حسام دمت گرم، عاشقتم.

حامد که هنوز مشغول خوردن ک یک بود رو به مهرداد لب باز کرد:

- پاشو... پاشو ب ری م که این ا ح یا م یا ندارن، بوسیدن از روی موها رس ید به پیشونی و گونه، بعدی خطرناکه!

حسام چینی به دماغش انداخت و رو به حامد تشر زد:

- برو بابا... به یکی بگو که خودم تو مهمونیا ن دیده باشم چکار م یکنه!

حامد تک هی دیگری از کیک برداشت و با لبخند دندا ننمایی گفت:

- عه! جدا؟ جای هستی خانوم خالی! در جریان هستن آقا مهرداد؟ نیهان نخودی خند ید و مهرداد چشم درشت کرد:

- ای بابا... پای منو چرا م یکشین وسط؟ اون لهو لع بها مال دوران مجردی و جاهلیت بود، الان هم هی هست یم فقط هستی خانومه و خلاص!

نیهان بلند خندید و آهسته زمزمه کرد:

- آره ارواح عم هت!

حسام از روی صند لی بلند شد و مهتاج را صدا زد.

- مهتاج خانوم.

خیلی زود مهتاج به اتاق برگشت و گفت:

- بله آقا؟

کلید را از جیبش بیرون آورد و سمت مهتاج گرفت.

- ای ن کلید مطب، بیزحمت همین چند تیکه ظرف و ریخت و پاش رو جمع کن، در مطب رو قفل کن و برو. شب برگردیم، ک لید رو ازت م یگیرم.

- چشم آقا خ یالتون راحت.

به نیهان اشاره کرد و با خداحافظی از مهرداد و حامد، همراه هم از مطب بیرون رفتند. ساع تها و دق یق هها پر بود از لحظات ناب و عاشقانه‌ای که حسام برای نیهان ساخته بود؛ در هوایی که عطر و بوی بهار را گرفته و صدای قدمهایش را میشد در نسیم خنک اسفندماه شنید.

اواخر شب بود که به خانه برگشتند، نیهان برای رفع خستگی سمت حمام رفت. قطرات پی در پی آب روی تنش م یلغزید و گرم ای آن حس نابی را زیر پوستش تزیق م یکرد و خستگی را ذره ذره از تنش بیرون م بیرد. پل کها را بر هم گذاشته و با آرامش، تمام اتفاقات امروز را در ذهن مرور م یکرد و لبخند نمکینی روی لبها یش نقش بسته بود.

بعد از یک دوش ده دقیق های از حمام بیرون آمد و با حول هی تنی سمت اتاقش رفت.

بلوز شلوار راحتی را از کش وی کمد برداشت تا تنش کند، حسام برا یش خاطر هانگیزت رین روز را رقم زده بود و لحظ های به فکرش خطور کرد تا او هم برای حسام شب

خاطر هانگیزی بسازد. از تصور فکری که در سرش چرخید، مو به تنش راست شد؛ لب گ زید و به آینه هی می زتوالت نگاهی انداخت. در آینه چشم به خودش دوخته بود و قطره آبه ای که از موه ای خیس و مرطوبش گاه و ب یگا ه روی صورت و شانها یش، م یغلتیدند. قلبش بنای تپیدن برداشته بود و نف سها یش تند شد... بلوز و شلوار را هما نجا مقابل کمد انداخت و با حول ه ای که تنش بود سمت اتاق حسام رفت؛ پشت در اتاق که رسید، لحظ های تعلل کرد و آب دهانش را فرو برد. کف دس تهایش به عرق نشسته بود و هنوز در درستی کارش، تردید داشت. یک آن تصمیمش را گرفت و تمام فکره ای آزاردهنده را از ذهنش دور کرد.

وارد اتاق شد و با لبخند به حسام خیره شد که روی تخت طا قباز دراز کشیده و یک دست را خم کرده، ساعد را روی چشمها گذاشته بود. ب یآنکه تغیر حالتی بدهد لب زد:

- اوم دی بالاخره؟

لبخندش عمی قتر شد و جلو رفت، لب هی تخت نشست. با تکان خوردن تخت، حسام دستش را از روی چشمها برداشت و پلک باز کرد. نگاهی به نیهان انداخت که با حول هی تنی کنارش نشسته، با اخم ظریفی پرسید:

- چرا لباس نیوشی دی؟ برو بیوش بیا دیگه!

دخترک زبان روی لب کشید و با گون ههایی سرخ و ت بدار پرسید:

- سر قولت هستی که واسم جشن عروسی بگیر ی؟ حتی اگه قبلش خانومت بشم؟ حسام سمتش متم ایل شد و یک دست را خم کرد و زیر سر گذاشت، با تک خندهای گفت:

- پاشو دختر... پاشو برو لباس بیوش بی ا بخواب. در مورد این چیزا با من شوخی نکن که اصلا جنبه ندارم!

- شوخی نم یکنم حسام! تو امروز منو خیلی خوشحال کرد ی، منم م یخوام...

صد ای معترض حسام کلامش را ب رید.

- نیهان... ن!

لحظ های سکوت شد و دخترک لب زد:

- جشن م یگیری؟ لباس عروس م یخوا ما!

حسام نرم خندی د و با شیطنت گفت:

- نیهان دودق یقه دیگه با این وضع اینجا باشی من هی چی رو تضمین نم یکنما!

نیهان ابروها یش را بالا پراند و سر کج کرد، جواب داد:

- م يدونم!

نگاهشان به هم خيره ماند و لبخنده ايشان ذره ذره محو شد، چشمه اي مخمور حسام از نگاه شيطان تبار دخترک پاين رفت و روي ل بهايش نشست. حرارت تنش بالا رفته و بيقرار آغوشش بود...

کمي در جايش تکان خورد و پلک باز کرد، نگاهش به نيهان افتاد که با فاصل هي اندکي از او خوابيده و پتورا تا زير چانه بالا کشيده بود. با ديدن دخترک، تمام لحظات بکر ديشب بر اي ش تداعي شد و حسي سرشار از عشق و گرما وجودش را در بر گرفت. لبخند محوي روي ل بهايش نشست و به اين فکر کرد که امروز بر اي نيهان، صبحان هي مفصلي تهيه کند. اولين چي زي که به ذهنش رسيد کاجي بود که م يدانست معمولا براي صبح بعد از شب زفاف، مناسب و مقوي است.

آهسته از تخت پاين آمد و زيرپ يراهنياش را پوشيد و گوشياش را برداشت، طرز تهيهي کاجي را در گوگل خواند و سمت آشپزخانه رفت تا کاجي بپزد!

آرد و کره را داخل ماهيتابه، روي حرارت ملای م گذاشت و شروع به هم زدن کرد. مدتی گذشت و کلافه از اينکه چرا رنگ آردت غير نکرده، شعله را بيشتتر کرد و کره ي بيشتری هم اضافه کرد. مشغول هم زدن بود که آرد و روغن داغ روي دستش پاشيد و دستش سوخت.

- اه... لعنتي!

فورا قاشق و ماهيتابه را رها کرد و سمت سينک رفت. دستش را زير آب سرد برد و به خاطر درد و سوزش عميق دستش، پلک بسته بود که بوي سوختگی پل که ايش را باز کرد. با ديدن آرده اي که در حال سوختن بودند، هيئي کشيد و چشم درشت کرد، دستپاچه سمت کشور رفت. دستمال آشپزخانه را برداشت و سمت اجاق دويد، خيسي دستش، دستمال را هم خيس کرده بود و حرارت ماهيتابه خيلي زود به دستش رسيد و باعث شد ماهيتابه با صدای بلندي کف آشپزخانه و روي سرامي کها بيفتد!

دستمال را هم پرت کرده بود که مستقيم روي شعلهاي بلند اجاق افتاده و گز گرفته بود.

نگاهش ب بين ماهيتابه و آردهای پخش شده روی زمی ن و دستمالی که آتش گرفته بود م یچرخید و دست و پایش را گم کرده بود که صدای هراسان نیهان بلند شد.

- حسا... م! حسام چی شده؟!

نیهان با دهان باز از تعجب به حسام خیره بود که در آشپزخانه تقلا داشت تا دستمال آتش گرفته را خاموش کند. آشپزخانه پر از دود شده و ب وی سوخت گی هم هجا را گرفته بود. صدای کوبیدن پیاپی در بلند شد و در پی آن صدای بلند و نگران مهتاج و شریفه به گوش رسید.

- حسا... م! نیها... ن! حسا... م!

نیهان دستپاچه شده و هو لهولکی سمت در دوید، در را باز کرد و ش ریفه و مهتاج به سرعت وارد خانه شدند. آتش خاموش شده بود و هر چهار نفر مسکوت ایستاده و نگاهها یشان بین هم م یچرخید...

حسام با موهای در هم ریخته، زیرپراهنی و شلوارکی لک هدار از چربی و روغن و آب، وسط آشپزخان های آشفته و دودآلود ایستاده بود. نیهان آنقدر هول شده بود که تازه یادش افتاد تنها یک پیراهن حسام را به تن دارد و پاهایش عریان است و از شرم سرخ شده بود!

مهتاج پر روسریاش را به دندان گرفته بود و مدام ل به ایش را م یفشرد تا نخندد .

صدای ضعیف و خجال نزد هی حسام به گوش رسید که لب زد:

- م یخواستم کاجی درست کنم!

شریفه که نم یدانست بخندد یا عصبانی باشد، چند بار پیاپی پلک زد و رو به مهتاج گفت:

- مهتاج خانوم، برو پاین یه کاجی درست کن لطفا.

مهتاج خند هاش را قورت داد و سر به زیر جواب داد:

- چشم خانوم.

با رفتن مهتاج، ش ريفه رو به نيهان با لبخند مليحي گفت:

- برويه دوش آب گرم بگ يرع زيم، تاب ي اي كاچي آماد هاس!

نيهان شرمگين سمت حمام رفت و وقتي از پشت شريفه عبور م يكرد، دس تهانش را بالا برد و پاين آورد، با غيظ رو به حسام طوري كه شريفه متوجه نشود اشاره كرد: «خاك بر سرت!»

حسام كه خند هاش گرفته بود، ل بهانش را روي هم فشرد و شريفه وارد آشپزخانه شد.

نگاهي به اوضاع آشفتهي آشپزخانه انداخت و ابتدا پنجره را باز كرد و گفت:

- چرا به من نگفت ي مادر؟ مباركتون باشه... من كه چيزي ن ميگفتم، خودمم م يدونستم اول و آخرش اين اتفاق م

يوفته! پنبه و آتيش كه کنار هم ن ميشه... مُردم از ترس... بوي دود و آتِي ش هم هجا رو گرفته بود!

نگاهش به دست حسام افتاد و د لنگران پرسيد:

- دست چي شده ؟

حسام خجال تزده و سر به زير ايستاده بود و لب زد:

- چيزي نيست... يه كم سوخت!

شريفه جلو آمد و دست حسام را بالا گرفت.

خواهر زنده

ای ن یه ذر هاس مادر؟ الان تاول م یزنه! بشین بیام پماد بزنم.

سم ت جعبهی کم کهای اولیه رفت و حسام روی صندلی م یزغذاخوری نشست. شریفه مقابلش نشست و با محبت دست حسام را پانسمان م یکرد و هما نحین لب باز کرد:

- نه چک ز دیم نه چونه، عروس آوردی م تو خونه! حک ای ت توه... اما واسش جشن بگیر یا! گناه داره طفلی، یه وقت دلش نشکنه بگه خانواد هی درست و حساب ی نداشتم و مُفتی زن مردم شدم! نذاری آرزو به دل بمونه، یه وقت دل این دختر رو نشکنیا! همهی پناه و دلخوش یش توپی...

بعد از نصیحتت ای مادرانه، هر دو با کمک هم آشپزخانه را مرتب کردند.

دخترک از حمام بیرون آمده و سمت اتاق رفت. مهتاب کاچی را آماده کرده بود و برای نیهان برد. با رفتن مهتاب و شریفه، حسام سمت اتاق رفت؛ نیهان روی تخت چهارزانو نشسته و کاچی م یخورد. نگاهش که به حسام افتاد، ابرو در هم کشید و اخ مآلود نگاهش کرد. لحظه ای به هم خیره بودند و بعد هر دو بقی خندیدند.

حسام لب هی تخت نشست و پیشانی دخترک را بوسید.

- ببخشید، م یخواستم تح ویلت بگیرم ولی کل خونه که ه یچ، همهی محل فه میدن چه خبره!

- ای درد... آبرومو بردی.

باز هر دو خن دیدند... حسام از جا بلند شد و گفت:

- من میرم مطب، اما تو امروز خونه باش و استراحت کن.

نیهان با نارضایتی لب زد:

- نه دیگه... بیام باهات!

- نه! بمون خونه... اذیت میشی.

نیهان مصرانه گفت:

خواهر خ واند ه

- خوبم به خدا!

ای نبار حسام تشر زد:

- د میگم بمون بگو چشم! موهاتم خیسه یه وقت سرما میخوری.

نیهان لب ورچید و ناچار قبول کرد. طولی نکشید که آماد هی رفتن شد، نیهان تا پشت در بدرقه اش کرد و خواست ب
یرون برود که حسام مانع شد.

- دختر خوب، نیا ب یرون سرما م یخوری! مثل اون دفعه هم نباشه که جواب تلفن ند یا!

نیهان روی پنجه پا بلند شد و گون هاش را بوسید، با لبخند ملایمی پلک زد و گفت:

- باشه، مواظب خودت باش.

- تو هم همی نظور.

هنوز بیرون نرفته بود که باز دخترک دستش را گرفت.

- با این دستت میتونی کار کنی؟ م یخو ای امروز تعطیل کن!

حسام خندید و سر تکان داد:

- دنبال بهون های که مطب نرم؟! خوبم، میتونم کار کنم.

نیهان با ب میمیلی باشهای گفت و حسام خدا حافظی کرد. تمام مس یر را به نیهان فکر م یکرد و ماجرای صبح، خنده
روی لبش م یآورد. به مطب که رسید، متوجه دختری شد که با حامد جل وی در صحبت م یکنند. حامد با دیدن
حسام به دختر اشاره کرد:

- اینهاش، خودش اومد.

حسام ابرو در هم کشید و جلورفت. دخترک بلافاصله به پشت سر نگاه کرد و با دیدن حسام لب باز کرد:

سلام، وقت بخیر.

چهر هاش بر ای حسام آشنا بود، گنگ و ناآشنا سلام کرد که دخترک گفت:

- من اله هام، خواهر الهام و خواهرخانوم آقا سهراب!

- آهان بله یادم اومد.

الهه دستی به لب هی شالش کشید و بان میچه لبخن دی گفت:

- دنبال آقاس یاوش م یگشتین درسته ؟ حسام سر جنباند و جواب داد:

- بله، چطور؟ خبری ازش دارین ؟ الهه با اندک درنگی لب باز کرد:

- والا چجوری بگم؟ سهراب خیلی از س یاوش متنفره! آدم ب دی نیست اصلا، اما خب سختی زیاد کشیده و همیشه باعث و بانی این سخت یها رو سیاوش م یدونسته! اون روز که شما رفت ید، سهراب کارتتون رو پاره کرد. من از توی سطل زباله به زحمت تیکههاش و پیدا کردم. شماره تکمیل نشد، اما تونستم آدرس پیدا کنم.

حسام با ابروهایی در هم تنیده نگاهش م یکرد و به دقت به حرفه ایش گوش سپرده بود.

- خب! از سیاوش چیزی م یدونید ؟

الهه سر تکان داد و کیف مشک یاش را روی شانه ج ابهجا کرد.

- آره، نم یدونم به دردتون بخوره یا نه! نزد یک به دو سال پیش، سیاوش برگشته بود خونه، اما سهراب باهاش دعوا کرد و حتی مادر جون رو ازش پنهون کرد و گفت فوت شده. به سیاوش گفت تو برامون مُردی و برو همونجا که بودی! تنها چیزی که از

سیاوش یادمه این بود که گفت ترک کرده و آدم حسابی شده. گفت تو پاساژ (...) کفشفروشی داره!

لحظ های مکث کرد و شانه بالا انداخت، ادامه داد:

- نمیدونم این نشونی چقدر کمکتون کنه! من خودم وقت گشتن ندارم، تا ه مینجا هم که اومدم اگر سهراب بفهمه

باهام دعوا م یکنه. امیدوارم موفق بشین پیداش کنید!

حسام با خوشرویی و لبخند جواب داد:

- نشونی خیلی خوبی دادین، ممنونم ازتون. کمک بزرگی بود؛ خیالتون راحت، کسی نمیفهمه شما اوم دین ای نجا. بازم از لطفتون ممنونم.

دخترک سر به زیر و با حُجب و حی ای دختران هاش لب زد:

- خواهش م یکنم، وظیفه بود. اگر ام ری نیست من با اجازه باید برم.

حسام تعار فمآبانه رو به مطب اشاره کرد:

- نه متشکرم، عرضی نیست. بازم ممنون از محب تتون.

الهه زی ر لب « خواهش م یکنم » ی گفت و با خداحافظی کوتاهی از آنجا رفت. حسام دل ت وی دلش نبود تا زودتر عصر شود و مطب را تعطیل کند، مدام اسم پاساژ را در ذهن تکرار م یکرد و دعا میکرد که محل کار سیاوش هنوز هم آنجا باشد. حرف الهه در گوشش پیچ و تاب م یخورد که از زبان سیاوش شنیده بود ترک کرده و آدم حسابی شده است! برای نیهان خوشحال بود تا بلکه با پیدا کردن پدرش، کمی طعم شی رین خانواده داشتن را بچشد.

حوالی غروب با تع طیل کردن مطب، راهی آن پاساژ شد، پاساژی که تا به حال آنجا نرفته بود. نزدیک عید نوروز بود و بازار شلوغ... با ورودش به پاساژ از اولین مغازهدار پرسید:

ببخشید، دنبال آق ایی به اسم سیاوش پورسلیم میگردم که کفش فروشی دارن، شما م یشناسی؟!

صاحب مغازه که مردی جوان بود، سر تکان داد و شانه بالا انداخت:

- طبق هی بالا کلا بازار کیف و کفش هست، اما اسم این آقا رو تا حالا نشنیدم. م یتونن از همون کسب هی طبقه بالا بپرسی، بهتر راهنمایی م یکنن!

- آهان، بله ممنون.

سر جنباند و با لبخند تشکر کرد، سمت پله برقی رفت؛ به طبقه دوم که رسید از یکی دو فروشنده دیگرم سؤال کرد

د، اما نتیجهای نگرفت. نگاه سرگردانش بین مغازها م یچرخید، با دیدن مردی میانسال که مغاز هاش خلوت بود و

پشت میز نشسته و با گوشه سرگرم بود، جلو رفت و گفت:

- سلام خسته نباش يد. كسى به اسم سياهوش پورسليم م يشناسيد؟ كف سفروشى دار ه!

مرد نگاهش را بالا گرفت و ابروه ايش در هم گره خورد.

- آره، انته اى لاین چهار، كفش طاهر!

با شنیدن اسم طاهر، ابروه ايش بالا پرید و لب زد:

- بله، ممنون از راهنمای یتون! متشکرم.

سمت لاین چهار رفت و دنبال مغازه هی مورد نظر م یگشت؛ هرچقدر نزدی کتر میشد، اضطرابش بیشتر میشد! با دیدن مغازه، ضربان قلبش بالا رفت و زبان روی لبها کشید. وارد مغازه شد، پسری نوجوان که کمی تپل بود و موهای خرمایی رنگ داشت با دو مشتری مشغول گفتگو بود. چشم چرخاند و اطراف مغازه را نگاهی انداخت و رو به پسر

پرسید:

- اى نجا مغازه هی آق اى پورسليم هست ؟

پسرک با چش مه اى تک پلك ى و گردش نگاهی به حسام انداخت و لب باز کرد:

- بله... امرتون ؟

- با خودشون کار دارم.

پسر بین یاش را بالا کشید و جواب داد:

- نیستن!

حسام ناامید نفسش را بیرون داد و پسر باز مشغول صحبت با مشتریها شد. کمی تعلل کرد و لب از لب برداشت تا بپرسد سياهوش کی برم یگردد که مرد ى تقریب ا جوان وارد مغازه شد و به دنبالش پسرک گفت:

- سلام آقا سياهوش

نگاه حسام به سیاوش دوخته شد، پیراهن چهارخان هی مشکی و طوسی و شلوار مشکی کتان داشت. تک و توک م
یشد تارهای سفیدی در شقیق هها یش ج ست و ترکیب چهر هاش درست مثل نیهان بود، انگار که نیهان در چهر
های زمخت و مردانه با ریش و سبیل ظاهر شده باشد!

- علیک سلام، بیا برو با رحمت بار رو خالی کن، جنس آوردن!

- چشم آقا، ایشون م با شما کار دارن!

با اشار هی پسرک، نگاه سیاوش سمت حسام چرخید و با دیدنش به وضوح یک های خورد!

نگاه هر دو به هم بر ای چند ثانی های ثابت ماند، شباهت عجیب نیهان به سیاوش، لبخند محوی روی ل بهای حسام
نشاند و در مقابل، ابروه ای سیاوش هر لحظه بیشتر در هم فروم یرفت.

- سلام آق ای پورسل یم، وقت بخ یر.

خواب خوانده

نایس زمان

حسام در سلام گفتن، پیشدستی کرد و دستش را جلو برد، سیاوش دستش را فشرد و با همان اخم نشسته در ابروها یش لب باز کرد:

- سلام، ممنون. شما ؟

- من حسام هستم، حسام فرهیخته. اوم... راستش باهاتون حرف ای مهمی دارم، همی نجا صحبت ک نیم یا بریم محی ط آرو متری ؟

- میشه بیرسم چه حرف ی ؟

حسام که نم یدانست چطور و از کجا صحبتش را شروع کند، لحظ های مکث کرد و با اندک تأملی جواب داد:

- اوم... راجع به گذشتهاس، چ یزی حدود بیست سال پ یش.

اخمها و نگاه ش کآلود سیاوش بیشتر شد، همان لحظه پسری لاغر و قدبلند، با چند کارتن که روی دس تنها داشت، وارد مغازه شد .

- رحمت حواست به مغازه باشه، من میرم تا بیرون.

سیاوش این را رو به پسر گفت و پسر ابروها یش را بالا انداخت و متعجب پرسید:

- بقیهی جنسای چی میشه آقا؟ دیگه نرم ؟

- نه بمون، مجتبی خودش میاره!

این را گفت و حسام را به بیرون مغازه راهنم اپی کرد، شانه به شانهی هم از مغازه بیرون رفتند، اخمه ای س یاوش در هم بود و هر از گاهی نگاهش سمت حسام م یچرخید.

کمی که از مغازه دور شدند گفت:

- یه کافه همین طبقه بالاست، ب ریم او نجا.

و باز سمت پله برقی رفتند و حسام طبقه ای دیگر را بالا رفت. لحظاتی بعد هر دو پشت میز شیش های گرد نشسته و در حالی که فنجان های اسپرسو مقابلشان روی میز بود، سیاوش نگاه منتظر و کنجکاوش را به حسام دوخت و لب زد:

- خب... میشنوم آقای فرهیخته!

حسام دستی به یقه هاش ک شید و تک سرفهای کرد.

- شما حدود بیست سال پیش، همسری به اسم لعیان داشتید درسته؟ سیاوش با سگرم ههایی در هم، کمی در

جواب دادن تعلل کرد و آهسته گفت:

- بله، درسته! اما شما کی هستی و از کجا می دونی؟

حسام خیالش راحت شد که سیاوش منکر لعیان نشد و نفسش را با آسودگی بیرون داد:

- ای نکه من کی هستم الان اصلاً مهم نیست، موضوع مهم اینه که لعیان از شما یه دختر داره به اسم نیهان، نیهان

الان هجده سالش شده!

سیاوش که چهره اش پر از سؤال بود، حیران نگاهش کرد و لب از لب برداشت:

- چجوری حرفت رو باور کنم؟ چطور ثابت می کنی؟ شما این اطلاعات رو از کجا آوردی؟ لبخند کجی سوک لب

حسام نشست و سر کج کرد.

- خب اون دختر اسمش نیهان و الان همسر منه، ما با هم قرار گذاشتیم که پدرش رو پیدا کنیم و لعیانوم به نیهان

گفته که پدرش سیاوش پورسلیم هست، یعنی شما!

آزمایش DNA هم همه چیز رو مشخص می کنه هرچند نیهان اونقدر شبیه شماست که جای شکی باقی نمیذاره!

سیاوش سخت در فکر فرو رفته بود و گاهی به حسام و گاهی به زمین چشم میدوخت، با انگشت لبهی فنجان می کشید

و حسام با صبر و حوصله سکوت کرده و منتظر نگاهش می کرد، به او حق میداد که این خبر شوک هاش کرده باشد.

لحظهای سیاوش لب به دندان گرفت و بعد رو به حسام پرسید:

- من م يتونم اسم پدر شما رو بدونم؟ آخه شما شباهت زيادی به يه دوست قدیمی دارين!

حسام نرم خندی د و جواب داد:

- اسم پدر من کمال، کمال فرهیخته. ب عيد م يدونم همو بشناسيم. اين شباهت حتما اتفاقیه! پدر من سا لهاست فوت شده.

خندهاش را جمع کرد و ت ای ابرویش را بالا انداخت.

- حالا ميشه بگيد تصميمتون راجع به نيهان چيه؟ اصلا م ايل هستين ببينيد دخترتون رو يا نه؟! ميشه من با همسر م بيام دیدن شما؟

سياوش به زحمت لبخندی زد و بيدرنگ سر جنباند و گفت:

- بله بله حتما... چرا ما ييل نباشم؟ اوم... همين... همين فردا نهار تش ريف ب يار يد منزل ما!

اين استقبال و اشته ياق س ياوش بر ای حسام عجيب و کمی خندهآور بود! با لبخند جواب داد:

- نه... برای نهار که مزاحم نم يشيم، يک ساعتی جهت د يدار...

سياوش کلامش را بُريد و گفت:

- به گمونم که کلی حرف بر ای گفتن داشته باشيم و يک ساعت کافی نيست! من تعارف نميکنم، برای نهار

منتظرتونم.

حسام ناچار قبول کرد و لب زد:

- باشه، حالا که اصرار م يکنيد چشم. مزاحمتون ميشيم، آدرس خونه و شماره تلفنتون رو اگر لطف کنيد ممنون

ميشم.

نیهان ب یقرار رسیدن حسام بود و مدام به ساعت نگاه م یکرد، گلسر قرمز کوچ کی را به قسمتی از موهای جلوی سرش زده و مابقی را آزادانه روی شانها رها کرده بود. پیراهن سفید باگ لهای ری زقرمز رنگ که بلن دی آن تا زانوها بود را به تن داشت و صند لهای سفید پوشیده بود. ساعتها جلوی آینه ه با لوازم آرایشی کلنجار رفته و آخر سر هم

صورتش را با آب و صابون شست و تنها کمی رژ لب و ریمل زده بود.

هیچ صدایی برای ش خوشایندتر از صدای چرخش کلید توی قفل نبود و باش نیدن آن، سمت درب د وید. حسام که وارد شد، از سر ذوق هر دو دستش را دور گردنش حلقه کرد و با صدای بلند گفت:

- سلا...م. چقدر دیر اومدی!

و به دنبال حرفش بیدرنگ گونهایش را بوسید. حسام پیشانی دخترک را بوسید و با خنده می لایمی لب باز کرد:

- سلام عروسکم، دیر اومدم ولی دست پُراومدم!

نیهان خودش را از آغوش او جدا کرد و چند قدمی به عقب رفت، دس ته ای خالی حسام را نگاهی انداخت و لب زد:

- اما تو که چیزی نخری دی!

حسام کیفش را دست نیهان داد و حی نی که کتش را از تن بیرون م یآورد گفت:

- منظورم خبر بود نه خرید!

نیهان ابروهایش را بالا پراند و کنجکاو پرسید:

خواهر خ وانه

چه خبری؟!

حسام نیشخن دی زد و گفت:

- خبر از آقای سیاوش پورسلیم، بلاخره دیدمش!

دخترک چشم درشت کرد و متعجب لب زد:

- ن... ها! جدی می گی؟!

- مگه شوخی دارم باهات؟!

نیهان هیجا زنده پرسید:

- چه جوری خب؟ چه جوری پیداش کردی؟ کجا رفتی؟ چه جور آدمی بود؟!

- او... ها! مهلت بده دخت ر، بذار برم دستامو بشورم. دو تا چ ای دبش و دیشلمه بریز ب یار با هم بخوریم تا بهت بگم.

سم ت توالت رفت و نیهان با کلافگی هوفی کشید.

- هو... ف! دق می دی آدمو...

سم ت آشپزخانه رفت و هول هولکی دو فنجان چای ریخت و داخل سینی گذاشت، به سالن برگشت و سینی را روی عسلی گذاشت که حسام هما نظور که دس تهایش را با حول هی کوچکی خشک م یکرد، جلو آمد و کنار نیهان نشست.

- اینم چای، حالا بگو دیگه...

فنجان را برداشت و تکیه به مبل زد، پا روی پا انداخت و گفت:

- امروز صبح همون دختری که اون روز خونهی سهراب از مون پذیرایی کرد، اومده بود مطب! گفت اسمش اله هاس و خواهرزن سهراب. م یگفت سهراب اصلا چشم دیدن سیاوش رو نداره و واسه همین به شما هیچ اطلاعاتی نداده.

کمی از چای نوشید و با مکث کوتاهی ادامه داد:

- م یگفت س یاوش یه بار اومده سراغ مادرش، اما سهراب گفته اون مُرده، از س یاوش شنیده که توی یه پاساژ مغازه کف شفروشی داره. اسم پاساژ رو گفت و منم عصر تعطیل کردم و رفتم پی آدرس!

نیهان ما تَزده لب زد:

- خب!

حسام با آسودگی شانه بالا انداخت و گفت:

- خب پیداش کردم دیگه، دیدمش!

نیهان که متوجه شد حسام قصد اذیت کردنش را دارد، با غیظ لب فشرد و از بازویش نیشگون گرفت.

- حسام به خدا م یزمنتا! درست بگو ببینم، بعد که دی دیش چی شد خب؟ چه شکلی بود؟ چه جوری بود؟ چی گفتین به هم؟!

حسام سر روی شانه خم ماند و صورتش از درد کمی جمع شد و با لبخند نمکینی گفت:

- تو که تا دیروز م یگفتی بابا نم یخوای!

- خب الان که دیدیش کنجاوم ازش بدونم.

نفسش را ب یرون داد و لب باز کرد:

- نه معتاد بود، نه بیشخصیت و نه بداخلاق! شباهت زیادی بهش داری، وق تی هم ماجرا رو بهش گفتم؛ خیلی با روی

باز ازم استقبال کرد و بر ای ناهار فردا هم دعوت شدیم!

نیهان صدا یش از تعجب کش آمد و با جیغ خفهای گفت:

چی...! واقعا راست م یگی حسام؟! منکر من و لعیا نشد؟ قبول کرد؟!

- آره، خیلی راحت با قضیه کنار اومد و بر ای فردا حتی حس م یکردم ذوق داشت!

نیهان با ابروه اپی کج و دهان باز خیره به حسام بود و با حسرتی که در صدا ایش موج م یزد گفت:

- و ای حسام یعنی میشه؟ یعنی واقعا من... من بابا دارم، اونم یه باب ای آدم حسایی؟ یه بابای مهربون؟

- دیدی گفتم بگردیم دنبالش ضرر نداره؟! حالا ببین چقدر حس خوبی داری!

بغض گل وی دخترک را چنگ زد و بال بهای به هم فشرده و چان های لرزان، خود را در آغوش حسام جا داد و با

صدا اپی مرتعش لب زد:

- و ای حسام خیلی خوشحالم! یعنی م یشه منم خانواده داشته باشم؟

دس تهای حسام، حصاری بر تن نح یف دخترک شده و عاشقانه نوازشش م یکرد. کنار گوشش زمزمه کرد:

- عزی... زم، چرا نشه؟ روز ای خوبی در انتظارته نیهان، روز ای قشنگی که م یتونی کنار پدرت داشته باشی. انقدر

خوشبخت باشی که تمام ساله ای سخت زندگی ت برات مثل یک خواب بشه، همون اندازه محو و کمرنگ!

لحظ های مکث کرد و با یادآوری مسئله ای، نیهان را از خودش جدا کرد و با اخم ظریفی گفت:

- راستی نیهان، یه چیزی یادم رفت بگم!

نیهان دست روی گونههایش کشید و پرسید:

- چی؟

- یه نکته جالب! اسم کفش فروشی پدرت م یدونی چی بود؟

خواهر خ واند ه

- نه... چی بود؟!

- کفش فروشی طاهر!

نیهان گنگ نگاهش م یکرد و لب کج کرد:

- خب... طاهر مگه چشه؟!

- هوف نیهان بع ضی وقتا خیلی خنگ میش یا!

نیهان ابرو در هم کشید و معترض گفت:

- عه...! خنگم خودت. خب طا...

حرف در دهانش خشکید و مکث کرد...

- عه طاهر! مادر بزرگم گفته بود طاهر!

- هان... عا باریکلا! حالا دیدی خنگ م میشی؟ نیهان هیجا نزده دس تها یش را بر هم زد:

- یعنی طاهر کی بوده؟ سهراب گفت پسر همسای هشون بوده ولی برای چی بابام ب اید اسم پسر همسایه رو بذاره رو

مغازه؟!

حسام دستش را بالا گرفت و گفت:

- صبرکن هنوز نکته جال بترش مونده... باباتم بهم م یگفت من شبیه یه آشنای قدیمی هستم!

نیهان گیج و گنگ نگاه م یکرد و آهسته پرسید:

- یعنی تو به طاهر ربط داری یا گذشت هی بابا؟ حسام با پوزخندی گفت:

نه بابا چه ربطی؟ به خودشم گفتم که اشتباه میکنه و یه تشابه ساده میتونه باشه.

نیهان ذهنش آشفته و درگیر بود که حسام آهسته به شان هاش زد:

- حالا فردا می ریم حرف م یزنیم، از الان فکرشو نکن. پاشو شام رو بکش که حسابی گشنه شدم.

نیهان ب یانکه از فکر و خیال در بیاید و حرفی بزند، از جا برخاست تا سمت آشپزخانه برود که سر و صداهایی از

طبق هی پاین به گوش رسید.

niceroman.ir

سسام ابرو در هم کشید و رو به نیهان لب زد:

- چه خبر شده؟!

دخترک شانہ بالا انداخت و هر دو کنجکاو و نگران سمت در رفتند. درب منزل شریف هخانم باز بود و

هستی مقابل مهاد ایستاده و با صدای بلند ف ریاد م یزد:

- هیچی نگو مهاد... فقط خفه شو و گمشو از ای نجا برو!

مهاد ملتسانه م یگفت:

- هستی بذار واست توضیح بدم، باورکن این عکسا مال الان نیست!

هستی ب یتوجه به مادرش و مهتاج که تلاش داشتند او را آرام کنند، صدایش را بالاتر برد.

- چیوم یخوای توضیح بدی ؟ دارم میبینم لعنتی! تو باعث مرگ بابام بودی، ازت متنفرم!

سسام جلو آمد و مداخله کرد.

- پیشده چه خبره؟!

لحظ های سکوت شد و هستی در حالی که صورتش از خشم سرخ بود و چشمهی اشکش م یجوشید لب باز کرد:

- بعد از فوت بابا شهامت ای نکه برم سمت وسایل شخصیش رو نداشتم، به کمدمش، کیفش و هیچ چیز دیگه دست نزده بودیم؛ امروز دلم تنگ شد و رفتم سراغ وسایلش...

گریه امانش را برید و مکث کرد، حسام اخ مآلود پرسید:

- خوب... چی شد؟

هستی پاکتی را که در دست داشت سمت حسام گرفت و لب زد:

- اینارو توک یف بابا پیدا کردم، شک ندارم دیدن این عکس باعث سکتی بابا شده!

حسام نگاهی به داخل پاکت انداخت و عکسها را برداشت. عکسهای از مهرداد با دختران دیگر... نیهان لب به دندان گرفت و به مهرداد نگاه کرد که سر به زیر ایستاده و نفسهایش تند و عصبی بود. حسام همراه با نفسی که بیرون داد گفت:

- شما برید داخل، من با مهرداد حرف دارم!

هستی، اما لجوجانه ایستاده و جواب داد:

- نه حسام، جای هیچ صحبت و توضیحی نیست! فقط بایده بره، دادگاه میبینمش.

حسام چشم درشت کرد و تشر زد:

- چرا لج میکنی هستی؟ مبیگم برو داخل من باهات حرف دارم.

شریفه باز وی دخترش را در دست فشرد و دلچویانه لب باز کرد:

- بیایم مادر، حرف بزنی میره دیگه!

هستی نگاه نفر تانگیزی به مهرداد انداخت و روگرداند، وارد خانه شد و شریفه و مهتاب هم به دنبالش رفتند. با بسته

شدن در، مهرداد و حسام سمت حیاط رفتند و نیهان لب

و لوچ های آو یزان از پلهها بالا رفت. دلش آشوب بود و به خاطر موضوعاتی که حسام از آنها بیخبر بود، استرس داشت. جای هیچ شکی برای نیهان نبود که عکسها ربطی به آرش و ندا دارد! مدام سمت پنجره ای اتاق می رفت و به حیاط سرک می کشید، هر لحظه پشتش می لرزید و دلش خالی می شد که مبادا حسام، ماجراها را از زیان مهرداد بشنود و عصبانی شود! هیچ توضیحی برای این پنهانکاری نداشت جز اینکه می ترسید هستی دوباره به قلب حسام راه پیدا کند! ساعتی گذشت و حسام به خانه برگشت، اخمهایش هنوز در هم بود و با ذهنی آشفته روی کاناپه نشست. سکوت سنگینی در فضای خانه حاکم بود و هیچکدام حرف نمی زدند. نیهان کمی این پا و آن پا کرد و آهسته لب زد:

- شام رو بکشم حسام؟!

حسام نگاهی به دخترک انداخت و با دیدن چهره های نگران و هراسان او، اخمهایش رفته رفته از هم باز شد و لبخند محوی روی لبهایش نشست.

- تو چرا ای نجوری رنگت پ ریده؟!

نیهان که با دیدن لبخند مهربان حسام خاطرش آسوده شد، هنوز از ماجرا بیخبر است؛ نیمچه لبخن دی زد و گفت:

- از تو ترس یدم، عصبانی که میشی قیافهات وحشتناک می شه!

لبخند حسام عمیق تر شد و با اشاره ای سر لب باز کرد:

- برو دخترجون، برو شام رو بکش!

نیهان جوابش را با تبسمی شاد و سرین داد و سمت آشپزخانه رفت، حینی که میز شام را آماده می کرد با دلش کلنجار می گرفت تا خودش قبل از هرکسی ماجرا را برای حسام تعریف کند.

میز شام آماده بود و نیهان کمی از ماکارونی داخل دیس را برای حسام کشید و مقابلش گذاشت، همانطور که بشقاب بیع دی را برای خودش پر می کرد پرسید:

- با مهرداد چی گفت ین به هم؟

حسام کمی مکث کرد و دخترک منتظر و کنجکاو نگاهش می کرد.

- عکسا مال چند وقت پیش بود، اون عکسا مر بوط به قبل از ازدواجش با هس تی میشه.
- من از کار ای مهرداد خبر داشتم، رابط هی خیلی جدی و نزدی کی نداشت، اما...

لبخند کجی کنج لبش نشست و ادامه داد:

- اما در کل اهل خوش و بش و خوشگذرونی با دخترا بود! وقتی علاق هی زیاد هستی به مهرداد رو دیدم حرفی نزدم، البته مهرداد قول داده بود دور دختر و دخترا زی رو خط بکشه.

نیهان ل به ایش را جمع کرد و مردد گفت:

- خب... اگه میدونی مال قبل از ازدواج با هستی بوده از چی ناراحت ی؟!

حسام چنگال را روی رشت ههای بلند و خوشرنگ ماکارونی با زی م یداد و لب باز کرد:

- برام سؤ ال شده که کی اون عکسا رو داده به دادفر؟ مطمئنا خصومتی داشته، اما با دادفر یا مهرداد؟!

قلب نیهان تند م یتپید و سعی داشت اضطرابش را کنترل کند، کمی از غذا یش خورد و با قورت دادن لقم هاش پرسید:

- چه فرقی داره واست حسام؟ دشمن دادفر باشه یا مهرداد؟

حسام ب یمیل و اندک اندک غذا میخورد و با فکری مشوش جواب داد:

- فرق داره نیهان؛ دشمن دادفر، دشمن شریف هخانوم و هستی هم هست! من باید حواس مو جمع کنم، نمیخوام اتفاقی براشون بیفته.

- او... م! حالا یعنی ممکنه هستی از مهرداد جدا بشه؟ نیهان این را با شک پرسید و حسام شانه بالا انداخت.

- نمیدونم، شاید!

نگرانی و استرس در چهر هی دخترک ه ویدا بود و هرچقدر تلاش کرد این حالت از چشم حسام دور نماند.

- نیهان تو نگران چی هست ی؟! تو چرا بهم ریختی؟ دخترک تند سر تکان داد و انکار کرد.

- نه... نه من نگران نیستم، فقط ذهنم...

ح سام ابرو در هم کشید و با لحن تن دی حرف نیهان را قطع کرد:

- چرا نگرانی! نگران ای نکه مبادا هست ی جدا بشه. هنوز ازم مطمئن ن یستی که مهر هستی رو از دلم ب یرون کردم نه؟!

نیهان با دستپاچگی گفت:

- نه حسام... ای ن چه حرفیه؟ من باورت دارم!

حسام قانع نشده و با لحنی گ لای همند جواب داد:

- اما نگاهت اینون میگه، رفتارت اینون نشون نم یده! تو نگرانی... البته بهت حق میدم. شاید منم بودم...

حرفش را بلعید و دیگ ر ادامه داد، نف سی سنگین برکشید و از جا برخاست.

- ممنون، خیلی خوشمزه بود.

- چیزی نخوردی که!...

حسام سمت اتاقش م یرفت و دستش را در هوا تکان داد:

- م یل ندارم، شب بخیر.

بغض گل وی دخترک را م یفشرد و اشک به چشمها یش د و یده بود. گفتن حقیقتی که از حسام پنهان کرده بود حالا دشوارتر شده و او خودش را ناچار و مستأصل م یدید.

ظرفهای نی مخورد هی غذا را از روی می ز جمع کرد و غذاه ای باقی مانده را داخل یخچال گذاشت؛ ظرفها را که شست به اتاق برگشت. حسام طبق عادت هر شب، طاق باز خوابید ه و دستش را خم کرده و روی چشمها یش گذاشته بود.

جلورفت و لب هی تخت نشست، دست مرتعشش را سمت موه ای مجعد حسام برد و نوازشگونه لا به لای موها یش کشید و لب باز کرد:

- دور سرت بگردم، اگه نگران شدم نه که به تو مطمئن نباشم! نه! از شور بخ تی خودم م یترسم. باورم نم یشه من بعد از اون همه بدبختی، یهو زندگیم از این رو به اون رو بشه و همه چی ه مینجوری خوب و خوش پ یش بره. هم یشه م یترسم یه چی بشه که این خوشبختی رو ازم بگیره، که تو رو از دست بدم. کاش خدا جونمو ازم بگیره ولی تو رو نه!

حسام دست از روی چشمها برداشت و نگاهی به دخترک انداخت، لبخند ملی حی روی ل بها نشانند و دست دراز کرد سمت دلبرش و او را سمت خودش کشید.

نیهان کنارش غلتید و خود را در آغوش حسام جا داد، دست زمخت و مردان هی او موها یش را نوازش م یداد و کنار گوشش زمزمه کرد:

- جان دلم، خودت خبر نداری که با دلم چکار کردی و منو چقدر دیوون هی خودت کردی! هیچی مثل چشم ای تو، مثل خند ههات، مثل آغوشت آروم نم یکنه. نه نگران باش و نه بترس، فقط مرگ میتونه ما رو از هم جدا کنه .

قطره اشکی که از گوشهی چشم نیهان غلتیده بود، سین هاش را خیس کرد و او دخترک را بیشتر در بغلش فشرد.

دست زیر چان هاش برد و وادارش کرد تا نگاهی کند، لبخند عمیقی روی ل بها یش نشست و بوس های روی لوپ هایش نشانند ...

* * *

روی بینی و گون هها حس قلقلک داشت و سرش را تکان داد. با صد ای خنده ای ریز نیهان، متوجه شد که شیطنتش گل کرده و قصد ا ذی ت کردن دارد؛ احم ظ ریف ی روی پیشانی نشانند و تشر زد:

- نکن دختر بذار بخوابم!

- عه... پاشو دیگه تنبل خان! امروز قراره ب ریم بابامو ببینم!

پلک از هم باز نکرد و تنها صورتش را عقب برد، ای نبار انگشت ظ ریف نیهان زیر پلکش نشست و آن را پاپین کشید.

- اوی چه وحشتناک شدی!

پلکش را رها کرد و حسام با لبخند محوی برای باز کردن پلکهایش مقاومت می‌کرد و از این بازی پنهان خوشش آمده بود. پنهان انگشتش را روی کمان ابروی حسام گذاشت و ابرویش را به بالا کشید، با سرانگشت روی لبهاش می‌زد و آنها را کج و موج می‌کرد و می‌خندید. گوشش که کشیده شد، تحمل نکرد و پلک باز کرد:

- پنهان اذیت نکن، بذار بخوا...
niceroman.ir

با دیدن گوشه‌ی مقابلش، حرف در دهانش ماسید و لب زد:

- داری فیلم می‌گیری؟!
sedfhe m

قهقهه‌ی دخترک بلند شد و از لب‌های تخت برخاست.

- ب... له! از تمام شکلکات فیلم گرفتم.

حسام با تک‌خنده‌های گفت:

- دیوونه! قطعش کن ببینم، خودت هم برو دنبال کارت... مطب که نمیریم بذار بخوابم حداقل!

پنهان گوشه‌ی را روی پاتختی گذاشت و لب کج کرد:

- پاشو دیگه حوصله‌م سر رفته... ساعت یازدهه! من دیشب از استرس اصلاً خوب نخوابیدم.

- چه استرسی؟ می‌ری می‌بینیش دیگه، خودتی فقط سبیل داری!

در پی حرفش نخودی خندید و پنهان با حرص گفت:

- کوفت، خودتو مسخره کن، اصلاً من میرم پیش مامان‌ش ریفه!

- نه... برو صبحونه آماده کن الان میام.

- چه عجب! خوابالو...

غروندکنان از اتاق بیرون رفت، حسام کش و قوسی به تنش داد و لب‌های تخت نشست.

گوشی نیهان را از روی پاتختی برداشت و صفح هاش را باز کرد، با دیدن فیلم، لبخند ملایمی زد و بازگوشی را ر وی پاتختی گذاشت و از جا بلند شد.

از اتاق که بیرون رفت، نیهان هما نظور که چ ای را داخل فنجان م پریخت و صبحانه آماده م یکرد گفت:

- حسام چی بیوشم امروز؟ سر راه گل بخریم؟ م یگم اگه زن داشته باشه و زنش از من خوشش نیاد چ ی؟ راستی نگفت بچه داره یا نه؟ خواهر برادر ندارم؟ اصلا زن داشت؟ بیوقفه و پرشور اینها را م پیرسید و حسام با کلافگی دستش را در هوا تکان داد:

- او... ه چه خبرته؟! نه به ای نکه م یگفتی بابا نم یخوای، نه به این شور و هیجان!

وارد توالت شد و در را بست، نیهان موهای ریخته کنار صورتش را پشت گوش زد و نفسش را ب بیرون داد:

- هو... ف، تا ب ریم او نجا منو دق میده!

میز را آماده کرد و برای پوشیدن لباس، سمت اتاقش رفت. مانتو و شلوار را که پوشید، مقابل آینه ایستاد و به چهرهی خودش دقیق شد. سعی داشت با نگاه به چشمهای قهوه‌های، بینی قلمی و ل به ای نه چندان کوچکش، چهره ای مردانه را تصور کند. برای دیدن پدرش ذوق داشت و مشتاق بود تا از گذشت هاش بداند که چرا همه جز حسام از او بدگ وی کردند؟!

ساع تنها به کندی و پر استرس م یگذشت و کف دس ته ای دخترک مدام مرطوب بود از شدت آن همه اضطراب و ه هیجان!

هر چقدر به ساعت و لحظهی ملاقات نزدی کتر م میشدند، تپشه ای قلبش بالاتر م یرفت.

وقتی پشت درب آپ ارتمان ایستاد ه بودند، با نفسی عمیق آلاله ای رنگارنگ را بوید و نفسش را پر صدا ب بیرون

داد.

با صدای تیک باز شدن در، قلبش هری ریخت و چشم دوخته بود به مقابلش. مردی قد بلند، خوش س یما و خندهرو

در چارچوب در ظاهر شد و نیهان بدون پلک برهم زدنی، نگاهش م یکرد. نگاهایشان به هم خ یره بود و هی چکدام

توان حرف زدن نداشت .

سیاوش به زحمت لب از لب برداشت و آهسته سلام کرد، نیهان زبانش را که مثل چوب خشکیده بود را به سختی میان دهان چرخاند و لب زد:

- س... سلا... م!

با لبخند عمیق سیاوش، دخترک به خودش آمد و دستپاچه گ لها را سمتش گرفت. *تلمه: صدت سادات نمونی (کمان)*
- بفرما...

با بفرمای لاتی و جاهلانه که نیهان گفت، حسام لب گ زید و با خند های شرمگین گفت:

- قابل شما رو نداره، خدمت شما!

سیاوش با همان لبخند مهربانی که روی چهره اش نشسته بود، سبد را گرفت و لب باز کرد:

- خیلی ممنون، بفرماید داخل، خوش اومدین.

از جلوی در کنار رفت و ابتدا نیهان و بعد حسام وارد شدند. دخترک با کنجکامی اطراف را نگاه می کرد، دکورا سیون خانه بسیار ساده و دلنشین بود. سالی با دو فرش دوزاده متری سورم های رنگ و مبلمان راحتی سفید سورم های راهرویی در انتهای ای سالن و کنار

آشپزخانه که احتمالاً اتاق خوابها را در بر می گرفت و آشپزخانه های با دکور سفید که بوی خوش غذای آن، خانه را پر کرده بود.

در پی تعارفها و خوشامدگی های سیاوش، هر دوروی کاناپه نشستند و سیاوش گلهار روی اپن گذاشت و مقابلشان نشست. حسام که استرس و سردرگمی پدر و دختر را دید، ترجیح داد خودش سر صحبت را باز کند و با لبخندی تصنعی لب باز کرد:

- نیهان دیروز تا حالا که فهمیده شما رو پیدا کردم، کلی سؤال تو ذهنش جمع شده، دلش میخواد بیشتر از شما بدونه! مهمترین سؤال هم این ه که چرا شما با خانوادتون زندگی نمیکنید؟!

لبخند سیاوش از لبانش محو شد و سر به زیر انداخت، لب زد:

- توضیحش طولانی و البته سخته! م یگم بهتون.

نیهان بلافاصله پرس ید:

- ببخشید شما تنها زندگی م یکنی؟ زن نداری!؟

حسام لب به دندان گرفت و زیر لب ملام توار گفت:

- نیهان... ن!

سیاوش، اما از لحن دخترک خند هاش گرفت و با تک خند های گفت:

- چرا دخترم، ازدواج کردم. الان خانومم میاد خدمتتون!

کلمهی دخترم، دل نیهان را لرزاند و لبخند عمیقی روی ل بهایش نشست، با نگاهی پرشور به پدرش گفت:

- لعیا بهم گفته بود که شما ازش کوچیکتر بودی، ولی خداوکیلی فکر نم یکردم اینقدر جوون باشی!

سیاوش با لبخند نرمی جواب داد:

- بهش میگی لعیا؟

نیهان لبخندش روی ل بها خشکید و زمزمه کرد:

- لعیا هم زیاده واسش! خیلی بهم ظلم کرد.

همان لحظه صدای زنی توجهشان را جلب کرد، نگاه نیهان و حسام سمت صدا چرخید.

زنی ریز نقش، با صورتی کشیده و گون ههای برجسته، چشمهای بادامی اش آب ی رنگ بود و پوست سفی دی

داشت.

نیهان از جا برخاست و با لبخند عمیق به زن نگاه م یکرد و خواست سلام کند که متوجه شد تمام حواس زن، پی

حسام است! سلامش نصفه و نیمه در دهان یخ بست و به حسام نگاه کرد.

حسام با ابروهایی در هم به زن خیره بود و هر لحظه گره بین ابروه ای ش بیشتر ر م یشد، به نرمی از جا بلند شد و نف سهایش عمیق و کشدار شده بود. نیهان متعجب از این تغییر حالت حسام، نگاه گنگ و پُرسی خود را بین حسام و زن میگرداند و به وضوح م دید که هر دو خیره به هم، لحظه به لحظه رنگشان بیشتر م یبرد، نی نی

چشمه ایشان میلرزد و نف سه ایشان کند م یشود. حسام به سختی ل بهایش را تکان داد:

- ط... طو... طوبی!

قطره اشکی از گوش هی چشم زن روی گونه چکید و لب زد:

- پسر!

نیهان مات و مبهوت نگاهشان م یکرد و با گیجی پرسید:

- چه خبره ای نجا؟ همو م یشناسید؟!

حسام ب یتوجه به نیهان، نگاه غض بآلودش را به سیاوش دوخت و با دندا نهایی کلید شده و صدایی که نفرت در آن موج میزد غرید:

- پس تو بودی اون بیهمه چیز و قرمسانی که برای زن مردم دون پاشیدی و زندگیمون رو به آت یش کشی دی؟! آره؟

صدایش رفته رفته بلندتر م یشد و با هر دو دست، یق هی سیاوش را چنگ زد که طوبی جلو آمد و دست حسام را گرفت.

- چی میگی حسام؟ داری اشتباه م یکنی پسر، باید با هم حرف بزنینم.

حسام با خشونت دس ته ای طوبی را پس زد و قدمی از هردویشان فاصله گرفت، ف ریاد کشید:

- به من دست نزن زنیکه، من پسر زن کثافتی مثل تو نیستم.

ای نبار صدای س یاوش بود که بالا رفت و تشر زد:

- درست حرف بزن پسر، تو از هیچی خبر نداری پس بیخود قضاوت نکن!

نیهان متحیر و سرگردان نگاهشان م یکرد و قلبش به شدت م یتهپید، رنگ از رخس پریده بود و با دهان نیم هبا ز خیره به مشاجر هی آنها بود.

- از چی خبر ندارم؟ لحظه به لحظه هی عمرم روزجر کشیدم و ازتون متنفر شدم. حیفه که دستام به خون شما دو تا

کثافت آلوده بشه وگرنه هی نجا نعش جف تتون رو مینداختم!

با خشم و عصبانی ت و بدون توجه به التماسه ای س یاوش و طوبی، سمت در رفت؛ نیهان شتابزده و هراسان به دنبالش د وید.

- حسام... حسام و ایسا...

اعتن ای به صدا زد نه ای پی در پی نیهان و طوبی نکرد و با قد مه ای بلند و محکم از خانه خارج شد. نیمهی راه پله رسید که نیهان گفت:

- صبرکن حسام، بذار منم...

حسام با چهر های برافروخته و گرفته به عقب برگشت و با چشمه ای شرر بار رو به نیهان نهیب زد:

- دنبالم نیا نیهان... دیگه نم یخوام ببینمت چون دیگه ای ن چشم آروم نم یکنه، عذابم میده! این مدت به دختر

کسی پناه دادم که باعث تمام بدبختیام بود!

دخترک مثل توپی که سوزنش زده باشند، به یک آن سبک و بیهوا شد... زمین و زمان را حس نم یکرد و نفسه ایش کند

شده و دهانش خشک یده بود. ش اید کابوس م دیدید یا خیالات برش داشته بود، اما نه... حسام که دور و دورتر شد

فهمید اشتباه نکرده، حسام او را تنها گذاشت!

طوبی را م دیدید که زاریکنان دنبال حسام م یروود و صد ای التماسها و گ ریعه ایش در فضا پیچیده بود و سیاوش که

سعی در آرام کردن طوبی داشت. با رفتن حسام، طوبی روی پله نش سته و هق هق م یکرد، سیاوش پل هها را بالا

آمد و رو به نیهان که ناباور و مستاصل م یان را هیله ایستاده بود، گفت:

- دخترم...

نگاه تند و نفر تانگيز دخترک، حرف را در دهانش منجمد کرد، گل ویش از شدت بغض درد م یکرد و زبان در دهانش نم یجنبید، اشک سد نگاهش را شکست و روی گون هها غلتید، سرزنشگرانه لب باز کرد:

- تو کی هست ی؟ تو کی هست ی لعنتی که بود و نبودت برام دردسره! که هجده سال نبودنت چماق شد و خورد توی سرم و حالا با اومدنت گند زدی به خوشبختیم!

- حسام داره اشتباه م یکنه، حداقل تو گوش کن دخترم!

نیهان با پاه ای سست و لرزان، چند پلهی باقی مانده را پ این رفت و ف ریاد زد:

- ازتون متنفرم... متنفرم لعنتیا...

از ساختمان بیرون رفت و به پهن ای صورت اشک م یریخت، چند نفری از اهالی ساختمان و همس اییها با شنیدن سر و صداها جمع شده بودند، اما دخترک انگار هیچکس را نم یدی د و برایش اهمیتی نداشت. شمارهی حسام را گرفت و بلافاصله صدا در گوشش پیچید: «دستگاه مشترک مورد نظر خاموش م یباشد...»

هق هقش بیشتر رشد و با ناامیدی شمارهی حامد را گرفت. لحظ ههای بعد صد ای حامد در گوشش پیچید:

- الو سلام آبی خانوم...

نیهان با صد ایی که از شدت بغض و گریه، مرتعش و خ شدار بود گفت:

- الو... حام... د، کمکم کن!

حامد نگران و آشفته پرسید:

- نیهان گریه م یکنی؟ کجایی، چی شده؟

- حامد، حسام تنهام گذاشت. حسام رفت...

حامد گیج و گنگ، آشفتهتر از قبل لب باز کرد:

- یعنی چی؟ کجا رفت؟ چی م یگی نیهان؟

نیهان که گریه امانش را ب ریده بود و نفسش به سختی بالا م یآمد، مکثی کرد و نفس گرفت؛ دست روی گونه ایش کشید و لب زد:

- الان نم یتونم توضیح بدم، ولی حسام گفت دیگه دوسم نداره، دیگه نمیخواد با هم باشیم... رفت!

حامد با کلافگی گفت:

- کج ای الان؟ بگو پیام دنبالت.

نیهان نگاهی به اطراف انداخت، خودش هم نمیدانست که گری هکنان سمت کدام کوچه و خیابان رفته؟! با دیدن تابل وی کنار خیابان، نامش را برای حامد خواند.

- تو خیابون)... نزدیک پل هو ای.

- باشه، باشه همونجا بمون الان میام.

تماس را قطع کرد و با قدمه ای سست سمت نیمکتهای ایستگاه اتوبوس رفت. روی نیمکت نشسته و سر به زیر انداخته بود، قلبش فشرده م یشد و تودهای سخت راه نفسش را بند آورده بود. صدای دلسوزانه و مهربان زنی را شنید:

- دخترم کمکی ازم برم یاد؟ چی شده؟

نیهان نفسش را بیرون داد و حینی که با دست روی گونه ایش م یکشید، نیمنگاهی به زن میانسال انداخت و سرش را به طرفین تکان داد:

- نه، دمت گرم... چیزی نشده!

زن با نگاهی ترح مآمیز سر روی شانهِ کج کرد و لب زد:

- باشه، انشالله که مشکلت حل بشه.

اتوبوس جل وی ایستگاه متوقف شد و زن سمت اتوبوس رفت. نیهان آرن جها را روی زانو گذاشت و صورتش را با دس تنها پوشاند. چهره ی س یاوش، طوبی و حسام در ذهنش

مرور م یشد، چه خوش خیال بود که فکر م یکرد سال ن وی امسال، کنار پدرش سال را تحویل م یکنند؛ که با

پایان زمستان، درد ورن جهای ی خ زدهاش هم آب م یشوند و زندگیاش گرم م یشود به وجود حسام و پدرش!

- خانومی، کاری از دستم برم یاد؟ در خدمت باشیم. بیا ع زیزم...

با صدای ناآشنای جوانی سرش را بالا گرفت، پژوی نقره ای رنگ مقابلش متوقف شده و جوانی که کنار راننده بود،

سرش را ب یرون آورده و با لودگی م یگفت:

- غریبی نکن، بی ا بشین بریم. پول ندا ری بیا در خدمتیم. گریه نداره خانوم خوشگله ...

چانه اش لرزید و ل بهایش روی هم قفل شد، فقط با لحظهای نبودن حسام، باز همان دختر بیپناه و سرگردان کنار

خیابان شد که هر کسی به خودش اجازه م یداد به او نزدیک شود و چرندیات تحویلش دهد. نگاهش به جوان مزاحم

خیره مانده بود و فکرش به بیچارگی خودش بود که در ماشین باز شد و رشت هی افکارش از هم گسست.

- مگه خودت خانواده نداری عوضی...

حامد بود که پسر مزاحم را از ماشین ب یرون کشیده و با مشت و لگد به جان هم افتاده بودند، خیلی زود پسر راننده

هم پیاده شده و هر دو با حامد درگیر شده بودند. نیهان شتابزده جلو رفت و سعی داشت به حامد کمک کند و فریاد

می زد:

- کمک ... یکی کمک کنه! حا... مد...

یکی دو ماشینی نگه داشتند و راننده ها و چند رهگذر دیگر مداخله کرده و به دعوا خاتمه دادند.

تاریکی شب هم هجا را فرا گرفته و قبرستان در سکوتی خوفناک فرورفته بود، هیچ صدایی به گوش ن میرسد

جز هوهوی باد و برهم خوردن شاخ و برگ درختان. حسام کنار سنگ سرد مزار پدرش زانو بغل کرده و با

ابروهایی در هم فرورفته خیره به سنگ بود که تنها نور ضعیفی از فانوس بالای قبر روی آن میتابید.

ساع لها کنار سنگ قبر، چون کودکی گ لایهمند و دلشکسته اشک ریخته و با پدرش درد دل کرده بود. جانی در تنش نمانده بود و تمام بدنش کرخت شده بود، با رخوت از جا برخاست. کتش را روی یک شانه انداخته و سلانه سلانه سمت ماشینش رفت، چشمه ایش از فرط اشک ریخت نه ای زیاد م یسوخ ت و پل کهای ش سنگ ین شده بود.

داخل ماشین که نشست، سرش را به صندلی تکیه داد و پلک بر هم گذاشت. دلش بیتاب و نگران نیهان بود و در عین حال نفرتی که سا لها چون پیچکی روح و جاننش را در بر گرفته بود، مانع از این م یشد تا سراغ دختری را بگ یرد که به خون پدرش تشنه است.

گوشی را از داخل جیبش بیرون کشید و روشن کرد، تما سهای پی در پی حامد نشان م یداد که از موضوع با خبر شده! انگشتش روی صفحه لغ زید و شمار هی حامد را گرفت، طولی نکش ید که تماس برقرار شد و صدای معترض و عص بی حامد در گوشش پیچید:

- الو... حسا... م! معلوم هست کجایی تو؟

پلک فشرد و زبان روی ل بها ی خشکید هاش کشید، صد ای گرفته و خ شدارش به زحمت از گلو خارج شد:

- از نیهان خبر داری؟

- زهرمار از نیهان خبر داری! ب یغیرت زنت رو کنار خیابون میذارم م یری؟ ساعت ده شب یادت اومده سراغشو بگیر ی؟!

حسام بغضش را فرو برد و با صدایی مرتعش پرسید:

- حالش خوبه؟

حامد با غ یظ لب به طعنه گشود:

- آره عالیه... اونقدر حالش خوبه که نگو و نپرس! فقط زیر سُرْمه و با آرامبخش خوابوندمش!

و در پی حرفش، تشر زد:

- چه مرگته تو حسام؟ نیهان چه ربطی به پدرش داره؟! چرا داری نیهان رو مجازات م یکنی؟

- حامد تو نم يتونی درکم کنی، توج ای من نبودی! سخته... خیلی سخته بخوام با نیهان ادامه بدم. بخوام تو چش ای کسی نگاه کنم که هر لحظه منو یاد منفورترین آدم زندگیم میندازه!

حامد متحی رو ناباور صدایش را کش آورد:

- یعنی چی این حرفا حسام؟ یعنی واقعا میخوای با نیهان بهم بزنی؟!

حسام با کلافگی سرش را به طرفین تکان داد و لب باز کرد:

- نمیدونم، نمیدونم حامد... خیلی گیجم، خیلی سرگردونم، فعلا هیچی نمیتونم بگم!

الان نیهان کجاست؟

- خونه ی ما! مادرم کنارشه.

لحظ های سکوت حاکم شد و حامد ادامه داد:

- حسام میخوای با خودت خلوت کنی، یه مدت از هم دور باشید و تنها باشی قبول، اما بعدش بیا دنبال این طفلی. تا اون روز خونهی من میمونه و من و مادرم مثل چشمهامون ازش نگهداری میکنیم، ولی بیا حسام! نیهان خیلی دوستت داره، خیلی نامردیه ای نجوری ولش کنی.

حسام دستی روی چشمه اش کشید و با بیرون دادن نفسش لب زد:

- الان هیچی نمیتونم بگم حامد، هی چی! فعلا خدا حافظ.

تماس را قطع کرد و گوشی را روی صندلی کنارش انداخت، با روشن کردن ماشین، راهی خانه شد. سکوت حاکم بر فضای ماشین، نبودن نیهان را مثل پتک بر سرش میکوبید و جای خالی اش را با بند بند وجودش حس میکرد. چهرهی ناباور و درماندهی نیهان لحظهای از مقابل چشمهایش دور نمیشد و قلبش از یادآوری آن لحظات فشرده میشد.

به خانه که رسید به محض ورودش به راهپله، هستی از خانه بیرون آمد و دلنگران پرسید:

- حسا... م، کجا بودی تو؟ چرا اینقدری دوری؟ نیهان کجاست؟!

با شنیدن اسم نیهان، بغض به گوی ش چنگ زد و لب فشرد، قطره اشکی روی گونه‌هایش غلتید و هستی با تحیر لب زد:

- چیشده؟ گ ریه میکنی حسام؟ نیهان چیزیش شده؟

سرتکان داد و با صدایی که به سختی شنیده میشد جواب داد:

- بیا بالا هستی، حالم اصلا خوب نیست!

هستی نگاه مبهم و متحیرش را به حسام دوخت و دنبالش قدم برداشت. وارد خانه که شدند، دیوارهای خانه گویی به حسام ده نکچی م یکردند و نبود نیهان را به رُخش م یکشیدند. دلش میخواست وقتی قدم به خانه م یگذارد، بوی غذا در خانه پیچیده باشد و نیهان مثل هرشب پرشور و مشتاق، با آغوش باز به استقبالش بیاید و دس‌تهای ظریفش را دور گردنش حلقه کند و با بوس‌های پی‌درپی خستگی را از تنش بیرون کند؛ چشم باز کند و تمام اتفاقات امروز مثل یک کابوس وحشتناک از خاطرش پر بکشد و ببیند همه چیز رو براه است، اما... اما حیف که حالا واقعی‌تر از هر وقتی مقابلش قد علم کرده و دلبرش دیگر در این خانه نیست!

نگاه از در و دیوار خانگی سوت و کورش برداشت و روی مبل نشست، صورتش را با دس‌تهای پوشاند و هستی ب یطاققت پرسید:

- چی شده حسام؟ چرا حرف نم‌یزنی؟

نفسی سنگین بیرون داد، سرش را بالا گرفت و با صدای ی گرفته جواب داد:

- چندوقت پیگ یر شدم تا پدرش رو پیدا کنم، گفتم شای د آدم حسابی بود و نیهان هم طعم داشتن خانواده‌هی خوب رو چشیدید، بالاخره هم پدرش رو پیدا کردم، اما...

سکوت کرد و هستی کنجکاوتر از قبل پرسید:

- اما چی؟ آدم ب دی بود؟!

حسام با تأید سر جنباند و لب زد:

- آره، بدت رین و منفورت رین آدم! کسی که یه روزی تو ذهنم نقشه م یکشیدم تا پیداش کنم و بکشمش، ک سی که مادرم به خاطرش منو آواره کرد و رفت.

دخترک با دهان باز از تعجب و ابروه ای بالا پریده زمزمه کرد:

- نه...! جدی میگی؟ از کجا فهمی دی؟

- زنش رو دیدم، طوبی بود! خودش بود.

هستی پوزخندی زد و ت ای ابرویش را بالا انداخت:

- هه... دیدی حق با من بود؟ از اولش هم از این دختره خوشم نمیومد و م یگفتم یه جوریه! بیا... دختر دشمنت از آب

در اومد، حالا الان کدوم گوریه؟ حسام حر صآلود پلک فشرد و گفت:

- هستی میشه راجع بهش ای نجوری حرف نزن ی؟ هستی چشم درشت کرد و نهیب زد:

- عه عه عه...! هنوزم ازش دفاع م یکنی حسام؟ حسام با استیصال لب زد:

- گناه نیهان چیه آخه؟

- آگه ای نجوریه چرا الان باهات نیست؟ چون خودت هم خوب م یدونی که خون چه آدمی تو رگهاشه! بعد داری ازش دفاع م یکنی؟ اصلا تکلیفت با خودت معلومه؟!

حسام عصبی و کلافه از حا برخاست و با هر دو دست پنجه میان موها یش فرو کرد و صد ایش را بالا برد:

- نه... نه... تکلیفم معلوم نیست! اصلا برو هستی، برو تنهام بذار.

هستی سری با تأسف تکان داد و با قهر رو گرداند، با قد مه‌ای بلند از خانه بیرون رفت. با رفتن هستی، روی کاناپه دراز کشید و دستش ب یاختیار روی قلبش نشست، هر شب که دخترک را در آغوش م یگرفت، انگش تهای ظریف و

کشید هاش را روی قلب حسام م یگذاشت و با لبخند ملیحی میگفت: «حس تپ یدن قلبت مثل لای ی واسم!»

سرش را روی سین هاش م یگذاشت و م یخوابید، اما حالا...

پلک روی هم فشرد و اشکهایش سر از زیر شد، با پل که ای بسته آنقدر فکر و خیال کرد تا نیمه‌های شب خوابش برد...

تمام لحظات خواب را کابوس می‌دید و خوابی غذا باور را تحمل می‌یکرد. با صدای تق تق درب خانه پلک باز کرد و نگاهی به ساعت می‌گذاشت که هشت صبح را نشان می‌داد.

از روی کاناپه بلند شد و شان‌های گرفته و کرختش را آهسته ماساژ داد، سمت در رفت و از چشمی آن نگاه می‌انداخت. با دیدن هستی در را باز کرد.

- صبح بخیر، واست صبحونه آوردم.

نگاهی به سینی کوچک دستش انداخت که کمی کره و عسل، پنیر و گردو با دول‌یوان شیر گرم و تکه‌های نان داخلش بود.

- صبح بخیر، صبحونه داشتم تو خونه. نیا زی نبود زحمت بکشی.

بی‌حوصله ای‌ها را گفت و سمت کاناپه برگشت، هستی وارد شد و هما‌نطور که در را می‌بست لب‌ها را باز کرد:

- اومدم با هم صبحونه بخوریم بعد هم بیرون، منم مثل تو حالم گرفت هاس و حوصله‌هی خونه رو ندارم.

سینی را روی میز عسلی گذاشت و مقابل حسام نشست.

- مطمئنم دیشب هم شام نخوردی، یه چیزی بخور.

سسام نگاه بی‌میلی به صبحانه انداخت و لب زد:

- تو می‌خواهی چکار کنی هستی؟ جدا می‌شی؟!

هستی تکی‌هاش را به مبل زد و لب‌هاش را جمع کرد.

- نمیدونم... واقعا سخته! درست مثل توام که دوسش داری، اما راه موندن باهاش واست سخته.

سسام بغض‌آلود جواب داد:

- آره... منم صد دفعه از دیشب گفتم م یرم میارمش، ولی دل چرکینم، یه حس تنفیری ته قلبم هست که...

حرفش را بلعید و نفسش را پر صدا ب یرون داد، تکیه به مبل زد و پنجه م یان موها یش فرو برد.

- به مامان ش ریفه که نگفتی هان ؟ هستی با اخم ظری فی پرسید:

- مامان شریفه؟! از کی تا حالا میگی مامان ؟

حسام لب گ زید و قطره اشکی از گوش هی چشمش روی گونه غلتید، با تلخندی گفت: - نیهان م یگفت... روزبون منم انداخته!

هستی ت ای ابروی ش را بالا انداخت و لب زد:

- چرا نگم؟ گفتم بهش ...

حسام فوراً تکیهاش را از مبل گرفت و آرنجها را روی زانو گذاشت، اعتراض کرد:

- چرا گفتمی هستی ؟ شاید من خواستم برم دنبال نیهان و باهاش زندگی کنم، همه چیز رو هم فراموش کنم!

- هه... فراموش ک نی؟ داری خودت رو گول م یزنی، نمیتونی. بیاریش هم دیگه مثل قبل عاشقش نیستی!

حسام لب باز کرد تا حرفی بزند که صد ای زنگ خانه بلند شد، نگاهی به در انداخت و از جا برخاست. با دیدن ش ریفه از چشمی در، غرولند کرد:

- بیا... گفتمی که اول صبحی اومده بالا واسه نصیحت!

در را باز کرد و با لبخندی تصنعی سلام گفت، شریفه لحظه ای خیره نگاهش کرد و با حرص لب فشرد. قبل از اینکه حسام حرفی بزند، سیلی محکم شریفه سرش را روی شانه خم کرد و صد ای ج یغ خفهی هستی بلند شد؛ حسام دستش را روی گونه نگذاشته بود که جای سیلی دوم هم طرف دیگر گون ه اش را سوزاند. مقابل نگاه مبهوت و متعجب حسام و هستی، ش ریفه چشم ریز کرد از بین دندا نهایی کل ید شد هاش گفت:

- اولی روزم چون حرفامو یادت رفته بود، دومی روزم تا حرفایی که الان م یزنم را یادت بمونه! تو که به احساسات مطمئن نبود، تو که تا این حد گذشته و اصل و نسب نیهان واست مهم بود خیلی بیجا کردی بهش ابراز علاقه کر

دی. خیلی غلط کردی که بهش دس تدرازی کردی! زنت رو معلوم نیست کجا ولش کردی و اوم دی ای نجا با خیال راحت نشستی با عشق اولت، با زن مردم خلوت کردی و دو نفره صبحونه م یخورین؟!

هستی متحیر و گنگ لب زد:



چی میگی مامان؟ ما فقط.. ..

تشرش ریفه حرف را در دهانش خشکاند و زن با صدای بلندتری نهیب زد:

- خفه شو هستی!

با خشمی عیان و نگاهی آتشین رو به حسام ادامه داد:

- همین الان بند و بساطت رو جمع میکنی و برای همیشه گورت رو از این خونه گم میکنی. ننگم میاد بیغیرت و نامردی مثل تو ای نجا باشه و پسر خودم بدونمش! اما قبلش خوب گوشاتو باز کن بشنو چی میگم؟! آخ رین قصه ای مادران همو گوش کن و بعد برو...

نفسی گرفت و با چشמהایی به اشک نشسته و صدای ی که از شدت بغض و عصبانیت م یلرزید ادامه داد:

- من یه برادر داشتم به اسم شهباز، شهباز ریاحی...! یه برادر که فقط اسمش برادر بود و جز آزار و اذیت چی برای من و مادرم نداشت. یه قمارباز و قاچاقچی به تمام معنا!

خدا رو شکر ترکمون کرد و پول حرومش تو خونه زندگی ما ن یومد. تا اینکه مادرم به رحمت خدا رفت... روز ختم مادرم، دیدم سر و کل هی شهباز پیدا شد. واسه مرگ مادرم نیومده بود، ب یعاطفتر از این حرفا بود. بوی پول به دماغش خورده بود، بوی ارث! روزی که اومد از فاصل هی دور یه زن رو با بچ هی بغلش دیدم که میگفتن زن و بچ هی ی شهبازن، دیگه نه کلام ی باهاش حرف زدم و نه از نزدیک دیدمش! چند سال بعد، تو وارد زندگیمون شدی. وقتی نشستم باهاش حرف زدم، از پدر و مادر و خانواد هات پرسیدم، وقتی عکس پدرت رو نشونم دادی...

شریفه اش ک از گون هها یش پاک کرد و گفت:

- فهمیدم تو پسر شهبازی!

قلب حسام فرو ریخت و نگاه تند و تیزش را به شریفه دوخت.

- پسر همون شهباز که اونقدر توخ لاف غرق شده بود که اسمش رو از شهباز ریاحی به کمال فرهیخته ت غ یر داده بود.

اون روز به دادفر گفتم تا تو رو برگردونه تو همون خیابون که بودی، گفتم پسر شهباز یه نامرد مثل پدرش میشه، اما

دادفر مخالفت کرد! گفت این بچه گناهی نداره، نب اید تقاص کار پدرش رو پس بده. گفت این بچه سر سفرهی ما

بزرگ میشه و ما ترب یتش م یکنیم پس بذار بمونه!

شریفه سرش را بالا و پا ین تکان داد و با تأک ید گفت:

- آره حسام، تو برادرزادهی منی! دادفر اشتباه م یکرد که م یگفت اگر ما تو رو تربیت کنیم، مثل پدرت نامرد نم یشی! تو

با این کارت ثابت کردی که خون اون مرد تو رگهاته! اگر تا امروز حرفی از پدرت بهت نزدم، به ای ن خاطر بود که دلم

واست م یسوخت، مادرت رو نمیشناختم و نم یدونستم چچور زنی بوده، ولی نخواستم با وجود نفرت از مادرت، تصو

یر قشنگی که از پدرت داری جل وی چشمات بشکنه و به هم بر یزه! الان هم برو که اگر قرار باشه کسی تاوان کار

پدرش رو بده اون ت وی نه نیهان!

شریفه گری هکنان رو گرداند و از پلهها پا ین رفت، هستی آنقدر شوکه بود که ح تی توان پلک بر هم زدن نداشت.

حسام که حس م یکرد تمام دنیا روی سرش آوار شده و توان ایستادن ندارد، زانوهایش خم خورد و هما نجا جلوی

در نشست.

صد ای قل قل سماور، بر هم خوردن استکان و نعلبکی و ب وی نان تازه، نوی د آمدن صبحی دیگر را م یداد.

صفورا خانم چ ای را داخل استکانهای دور طلای ی ریخت و روی میز گذاشت، در قفس هی سینهاش حس سن گینی

و درد داشت و نفسش کمی سخت بیرون م یآمد، اما اعتنایی نکرد و بعد از چیدن میز صبحانه، سمت اتاق حامد رفت.

تقهای به در زد و گفت:

- حامد پسر، پاشو مادر... صبحونه آمادهاس.

بیدارم مامان، اومدم.

صد ای حامد را که شنید سمت اتاق دخترش رفت، دخت ری که چند سال م یشد که از دست داده و اتاقش خالی بود، اما دیشب مهمان ناخواند های به آن اتاق قدم گذاشته بود. دختری که ب یشباهت به حنان هی سفر کرد هاش نبود! آهسته در زد:

- نیهان... نیهان... نجان...-

صد ای نشنید و با احتیاط در را باز کرد، داخل اتاق سرک کشید و دخترک را غرق در خواب دید. صورت معصومانه و زیب ای او، دلش را هو ای دخترش کرد و لبخند ملیحی روی ل بها یش نشانند. بیاختیار داخل اتاق قدم گذاشت و به تخت نزد یک شد، نگاهی به آنژیوکت انداخت که با چسب داخل ر گهای ظریف دست نحیف نیهان قرار گرفته بود. دستش تا نزدیکی گونهایش رفت تا نوازشش کند که صد ای حامد به گوشش رسید و دستش نیم هی راه ماند.

- بیدارش نکن مامان!

به پشت سر نگاه کرد که حامد را دید، داخل اتاق سرک کش یده و با صد ای ضعیفی این را گفت.

- چرا مادر؟ صبحونه نخوره؟

حامد لبخند زد و با اشار هی سر لب زد:

- بیا بیرون.

صفورا که از در بیرون رفت، حامد کمی صد ایش را آزاد کرد:

- قریونت برم، دیشب دیروقت خوابش برد. بذار تا هروقت م یخواد بخوابه.

صفورا دلسوزانه پرسید:

- دوستت زنگ نزد؟ گناه داره این طفلی، خیلی حالش بده.

حامد سمت آشپزخانه میرفت و جواب داد:

- چرا اتفاقا با هم صحبت کردیم، حال اونم خوب نیست. یه کم از هم دور باشن بهتره، خودش م یفهمه اشتباه کرده و میاد سراغش.

زن، صندلی آشپزخانه را عقب کش ید و نشست، استکان چ ای را پیش کشید و لب باز کرد:

- انشالله که آشتی کنن و زود برگرده سر خونه زندگیش، ولی میشه بازم نیهان بیاد ای نجا؟ شبیه حنان هاس، دیشب تا حالا هم هس منو یاد حنانه میندازه.

نگاه حامد به غم نشست و آهی کش ید.

- چشم مامان، میگم بیاد.

لقم های داخل دهانش گذاشت که در اتاق باز شد، نیهان به سستی راه م یرف ت و کیفش را روی دوش انداخته بود. با دیدن حامد و مادرش، لبخند بیجانی زد و سلام کرد.

حامد بلافاصله از جا برخاست و سمتش رفت.

- کجا نیهان؟ چراک ی ف برداشت ی ؟

دخترک با صدای ی که به زحمت شنیده م یشد گفت:

- میرم پیش مامان شریفه، اون رگ خواب حسام دستشه؛ اون بلده حسام رو آروم کنه، میرم بهش بگم.

حامد مقابلش ایستاد و ملتسانه لب از لب برداشت:

- نیهان نجان، حالت اصلا خوب ن یست! بمون استراحت کن، بعد با هم م یریم.

چشم هی اشکش جوشید و لب زد:

- حال من با حسام خوبه، باید برم پیشش...

الان وقتش ن یست نیهان، یه لحظه فکر کن شاید حسام نخواد ش ریفه خانوم بفهمه!

رفتنت کار رو خرا بتر م یکنه؛ بیا خودت ببین ای نجا رو ...

موبایلش را از جی ب گرمکن قهو های رنگش بیرون کش ید و لیست تما سها را مقابل نیهان ن گرفت:

- خودت ببین، دیشب بهم زنگ زد. گفت تو ای نجا باشی، من مراقبت باشم تا اون یه خورده تنها باشه! من مطمئنم حسام خیلی زود برم یگرده، اون دوستت داره.

نیهان خیره به صفحهی گوشی لب به دندان گرفت و اش کهایش سرا ز یر شد، دس ته ای مهربان صفورا دور بازوانش حلقه شد و مادرانه نجوا کرد:

- دختر گلم، به حرف حامد گوش کن. رنگ به رو نداری ع زیزم... بیا ب ریم صبحونه بخور.

نیهان ناچار با هدایت دس تهای صفورا سمت آشپزخانه رفت، پشت میز که نشست حامد گفت:

- بذار اونو از دستت درآرم، راح تتر صبحونه بخوری.

نیهان نگاهی به دستش انداخت و ب یحرف آن را مقابل حامد گرفت، حامد با آوردن پنبه و چسب، خیلی آهسته و با ملاحظه سوزن را از دستش ب یرون کشید و ج ای سوزن را چسب زد.

- دیشب خوابت برده بود، بیرون نکش یدم که یه موقع بدخواب نشی.

هما نطور که آنژیوکت را داخل سطل زباله میانداخت و دس تهایش را م یشست این را گفت و نیهان ب یتوجه به حرفهای حامد، با نگاهی خیره به روبرو لب زد:

- حامد...

- جانم؟

صندلی را عقب کش ید و کنار مادرش و روبروی نیهان نشست.

- من خیلی فکر کردم حامد، یه ج ای کار م یلنگه!

حامد نی منگاهی به مادرش انداخت و تای ابرویش بالا پ رید:

- كج ای كار؟

- حسام الان س یو یک سالشه و خیلی کوچ یک بوده که مادرش تركش م یکنه! اما این سیاوش که تا ب یست سال پی

ش آویزون لع یا بوده که...؟!؟

حامد با اخم ظریف ی به فکر فرو رفت و لب باز کرد:

- یعنی ممکنه سیاوش اون مردی نباشه که طوبی به خاطرش از پدر حسام جدا شده! یه مدت با اون مرد بوده، به هر

دلیلی از هم جدا شدن و بعد با پدر تو ازدواج کرده، آره؟!؟

نیهان لبخند کجی زد و گفت:

- ایول... قریون آدم چیزفهم! ای نجوری چیزی از نفرت حسام به مادرش کم نم یشه، ولی حداقل سیاوش رو آدم بده

نم ببینه!

ح امد شانه بالا انداخت و با کمی تعلل پرسید:

- میگم م یخوای ب ریم با پدرت و طوبی خانوم حرف بزیم؟

نیهان لب کج کرد و حرفی نزنده بود که یک آن متوجه صفورا شد، رنگش به سرخی م یزد و دستش را روی سینه

گذاشت و فشرده.

حامد با دیدن مادرش دستپاچه لب باز کرد:

- مامان... مامان خوبی؟ چی شدی؟ صفورا به سختی لب زد:

- قلبم... قلبم درد میکنه!

حامد سراسیمه سمت کابینتی که جعبهی قرصه ای مادرش آنجا بود دید و نیهان هراسان کنار زن ایستاده بود. قرص را که در دهانش گذاشتند، حامد با آشفتگی روی رو به دخترک گفت:

- نیهان کمک کن آماد هاش کنیم ب اید بیرمش بیمارستان!

تا حاضر شدن حامد، نیهان مانت وی یش می رنگ را تن صفورا کرد و با انداختن شال روی موه ای زیتون یاش، زیر بغلش را گرفت و کمک کرد تا با قدمهای آهسته از خانه بیرون برود.

روی صندلی عقب ماشین نشستند و راهی بیمارستان شدند، در تمام طول م سیر دخترک دست او را مهربانانه گرفته بود و م یفشرد. هر از گاهی به چشمه ای خاکستری حامد که نگرانی در آن موج میزد در آینه نگاه میکرد و باز به صفورا چشم میزد که تکیه به صندلی زده و پلک بر هم گذاشته، آهسته و دردمند نفس میکشید.

با رسیدن به بیمارستان، بلافاصله زن را سمت اورژانس بردند و حامد برای انجام کاره ای بستری، نیهان را تنها گذاشت و او پشت درب بخش، به انتظار نشست.

توجهاش به زنی جلب شد که روی نیمکت مقابلش نشسته و آهسته اشک میریخت.

چادری سیاه و رنگ و رورفته روی سر داشت که قسمت بالای سرش، به خاطر کهنگی زیاد کمی زردرنگ دیده میشد. درز یک لنگه کفشش کمی باز بود و پاچه های شلوارش خاکآلود بودند.

با دیدن اوضاع آشفتگی زن، یاد روزه ای نه چندان دور خودش افتاد و لباهای کهنه های که تن میبکشد؛ شایده به زودی باز هم به همان روزها برم یگشت! بیاختیار اشک در چشمه اش جمع شد و بغض به گلویش دوید. درب اورژانس باز شد و نگاه نیهان و آن زن، هر دو سمت در چرخید. زن با دیدن دکتر، مثل تیری که از چله آزاد شده باشد از جا پرید و سمت دکتر دوید.

- پسرم چی شد؟ چی شد دکتر؟

زن اینها را با آشفتگی و هراسان پرسید و دکتر که مردی چهارشانه باقی دی متوسط بود، صورت گوشتالودش را تکانی داد و با تأسف لب زد:

- نتونستم کاری واسش بکنم!

شیون و زاری زن، اش کهای نیهان را روی گونه غلتاند و قلبش را به درد آورد. دو پرستار برای آرام کردنش جلو آمدند، نیهان خواست سمتش برود و او را تسلی دهد، اما قبل از اینکه قدمی بردار حس کرد تمام تنش یخ بسته و به خود لرزید. نگاه تارش، تیره شد و مثل پرکاه سبک و بیوزن شد ...

چشم که باز کرد روی تخت بیمارستان بود و حامد کنار تخت روی صندلی نشسته بود، با دیدن حامد لبهای خشکید هاش را از هم باز کرد:

- مامانت چی شد حامد؟

حامد با تأثر نگاهش کرد و پرسید:

- خوبی نیهان؟ بیحال جواب داد:

- خوبم، مامانت چی شد؟ حامد مغموم و آهسته لب زد:

- بخش مراقبتهای ویژه هاس، نمیشد کنارش باشم؛ اومدم پیش تو. باید آنژیوبشه!

لحظه های سکوت برقرار شد و حامد با دلسوزی سر روی شانه خم کرد و گفت:

- کمپوت سیب می ل داری واست بیارم؟ یا یک و آبمیوه میخوری؟ از دیشب چیزی نخوردی واسه هم مدام حالت بد میشه باید یه چیزی بخوری.

نیهان روگرداند و زمزمه کرد:

هیچی نم یخوام!

حامد ابرو در هم کشید و با اعتراض و کنایه گفت:

- هیچی نخوری مدام باید زیر سرم باشی! نکنه حسام گفته اگه غذا نخوری بر میگرم؟ یه چیزی بخور که سرحال بی ای تا بتونی بری پیش پدرت و باهاش حرف بزنی. حالا چی میخوری؟ غذای گرم میخوای؟ دخترک لب زد:

- همون کمپوت خوبه .

- حامد از جا برخاست و از اتاق بیرون رفت، سگرمهه ایش در هم فرو رفته و د لنگران حال بد مادرش بود. از پله پا ین م یرفت که گوشیش زنگ خورد، نگاهی به شمار هاش که ناشناس بود انداخت و تماس را وصل کرد:

- بله؟

صد ای نازک و دخترانه‌ای در گوشش پ یچید:

- سلام دکتر، وقت بخیر. دادفر هستم، هستی دادفر!

- سلام هستی خانوم، خوب هست ین؟ بفرما ید.

- مچکرم، غرض از مزاحمت اینکه خواستم بدونم شما از حسام خبر نداری؟ زنگ نزده بهتون؟

حامد ابرو بالا پراند و پرس ید:

- من؟ نه... مگه خونه نیست؟ آخری نبار دیشب باهاش حرف زدم.

هستی نفسش را پر صدا ب بیرون داد و کلافه گفت:

خواهر خ واند ه

نایس رمان

چی بگم؟! این دختره از وقتی پیداش شده جز دردسر چیزی نداشته. راستش صبح مامانم باهاش سر این دختره نیهان دعوا کرد، اونم گذاشت و رفت. حالش خی لی بد بود، نگرانشم!

اخم شکل گرفته ب بین ابروه ای ش غلی ظتر شد و با لحنی که کمی تند بود لب باز کرد:

- دردسر؟ دختره؟! تا اونجا که من م یدونم این نیهان بود که شرکت شما رو از یه ورشکستگی حتمی و کلاهدرداری بزرگ نجات داد، خیلی ب یانصافیه که بعد از اون لطفی که نیهان در حقتون کرد حالا به خاطر یه اختلاف ساده زن و شوهری ای نجوری در موردش حرف بزنید!

هستی که انتظار چ نین برخورداری را از حامد نداشته، لحظ های مکث کرد و بعد با ارت یاب پرسید:

- نیهان؟ اون چه ربطی به شرکت داشته ؟

- بله نیهان، اولی ن نفر اون متوجه این قضیه شد و به مهراد گفت. م یتونید از خود مهراد بپرسید.

وقتی سکوت هستی را که ناشی از بهت و تعجب بود دید، ادامه داد:

- من ب اید قطع کنم، متأسفانه از حسام هم خبری ندارم. فعلا ...

تماس را قطع کرد و پوفی کشید، م یدانست که نیهان حرفی از ای ن ماجرا به حسام نزده، اما آنقدر عصبانی بود که نتوانست چ ی زی نگوی د و از نیهان دفاع نکند!

با خریدن کپموت، آبمیوه و کمی تنقلات دیگر به طبق هی بالا و اتاق نیهان برگشت. روی صندلی نشسته و دس تنها یش را ستون سر کرده بود و م یاندیشید، نیهان چند تکهای سیب خورد و جانی تازه گرفته بود، لب باز کرد:

- حامد مادرت خوب میشه، اینقدر غصه نخور.

صدایش محزون و خشدار بود:

هیچوقت نم یتونم خودم رو ببخشم نیهان! خیلی بده که یه عذاب وجدان همیشه همراهت باشه و آزارت بده! من

با یه ندونم کاری خانواد هم رو از هم پاشوندم، پدرم از غصهی حنانه دق کرد و جوش و غصه قلب مادرم رو وضع یف کرد. اگه چ یزی ش بشه من چکار کنم؟!

- نيهان نگاه غمبارش را به حامد دوخت و با تأثر گفت:

- خودت رو سرزنش نکن، اون يه اتفاق بوده. مگه خودت کم خاطر خواه آبي ت بود ي؟ خداو کيلي راضي بود ي خار به پاش بره؟! مادرتم مطمئنم خوب ميشه!

براي اينکه جو غمگين و سنگين به وجود آمده را تغير دهد، به زحمت لبخند ي زد و ادامه داد:

- حالا حالاها کار دا ريم، مادرت بايد روبراه بشه که دوت ابي واست ب ريم خواستگاري! داري پير پسر ميش يا!
لبخند کجی سوک لب حامد نشست و نيهان که ديد موفق شده است لبخن دي هرچند کمرنگ بر لبانش بنشانند، لب گشود:

- يه عروس خوشگل واسه مادرت ب ياري خونه و منم بشم يه خواهر شوهر عينهو هستي!

هي از اون ياد بگ يرم و ب يام به زنت قلمبه بگم، آي حال ميده!

حامد ريز خنديد و گفت:

- تو بلد نيستي اذيت کني، اما خيلي ميترسم که لهج هشو تغير ب دي! بعد چندوقت ببينم بهم بگه دمت گرم عند

مرامي! لهجهي حسام که کما بيش داشت تغير ميکرد!

لبخند روي لب نيهان خشکيد و مغموم لب زد:

- حامد... دوباره حسام روم ببينم؟

- چرا نبيني ديوونه؟! شما دوتايي همو خيلي دوست داري ن. حسام فقط شوک هاس، خودش هم نم يدونه چي م

يخواد. بر ميگرده شک ندارم!

از روي صندلي بلند شد و نزديک نيهان آمد، نگاهی به صورتش انداخت و پرسيد:

- بهتري؟ رنگ و روت که خيلي بهتره.

نيهان کمی روي تخت جابجا شد و سر جنباند:

- آره، دلم حال اومد يه كم كمپوت خوردم.

- خوبه، پس من زنگ م يزئم مهرا د بيا د دنبالت، باشه ؟ ابر و بالا پرا ند و لب باز كرد:

- مهرا د چرا؟!

حامد زيان ر وى لب كشي د و با انديكى مكث جواب داد:

- من ب ايد بيمارستان بمونم، نميتونم تورو تنها بذارم، امشب هم سال تح و يل م يشه؛ بهتره برى خون هى مهرا د.

نيهان اخم كرد و لب و رچيد:

- من او نجا نميرم، ميرم پيش دوستم ويدا!

- لازم نكرده، هم ي نكه گفتم! ناسلامتى با مهرا د فاميل يا! خونه فام يل بهتره يا رفيقى؟ اونم چه رفيقى...!

منتظر جواب نيهان نماند و گوش ياش را برداشت تا با مهرا د تماس بگ یرد.

طولى نكش يد كه مهرا د خودش را به ب يمارستان رساند، حامد درست مثل يك برادر واقعى دلنگران نيهان بود و مدام به مهرا د سفارش م يكر د تا هوادارش باشد.

نيهان بانارضا يتى و از سر اجبار همراه مهرا د راهى منزلشان شد .

خانهاى و يلايى بزرگ كه حياطش پر بود از درختان، گ له اى زينتى و سبزه. تمام درختان و بوت هها جوانه زده بودند و يادآرو رسيدن بهار م يشدند. ساختمان خانه طرح رومى بود

با ستونهای بلند و با عظمت، المانه ای پر زرق و برق و لوکس در ورودی و نقشهای ریز و برجسته هی کند هکاری شده.

نیهان هما نظور که اطراف را از نظر م یگذرانند به دنبال مهرداد وارد خانه شد، زنی جوان با لبها سهای فرم سفی د سورم های به استقبال آمد و سر خم کرد:

- خوشاوم دین...

مهرداد سر جنباند و گفت:

- نیهان رو به یکی از اتاقه ای بالا راهنمایی کن تا استراحت کنه، برایش یه غذای گرم و نوشیدنی ببر.

- بله آقا، حتما!

نیهان قبل از اینکه دنبال مستخدم قدم بردارد رو به مهرداد گفت:

- من با حامد حرف زده بودم، قرار بود بریم با س یاوش حرف بزیم...

مهرداد سرش را با ت آید تکان داد و میان حرفش آمد.

- م یدونم بهم گفته، اما الان بهتره ناهار بخوری، استراحت کنی، عصر می ریم.

نیهان باش های زیر لب گفت و دنبال مستخدم از پله ای سالن بالا رفت. وارد یکی از اتاقه ای طبق هی بالا شد و با خستگی تنش را روی تخت انداخت و پلک بست. شاید اگر هر وقت دیگری جز این موقعیت، پا به این خانه م یگذاشت دهانش از کنجکوی و تحیر باز م یماند و با شوق به خانهای که خیلی زیباتر و لوکستر از خانهی دادفر بود نگاه م یکرد؛ اما حالا تمام این سن گکاری و آینهکاریهای دیوارها، لوستره ای بزرگ ک ریستالی، فرش ای دستباف و مجسمه ای عظیمالجت هی گوشه و کنار خانه به چشمش نمیآمد و هیچ چیز زیبا نبود.

تنها چیزی که با دیدن خانه یادش آمد، حرف حسام بود که م یگفت چون من مثل مهرداد خانواده و ثروت و مقام

نداشت هام هیچوقت به چشم هس تی نیامد هام!

تلخندی زد و با خودش زمزمه کرد:

- حق با تو بود حسام... تو این چیزا رو نداشتی!

روی تخت غلتی د و نگاهش به چهره ی خودش در آینه ی ق دی کنار اتاق افتاد، با دیدن شکل و شم ای ل خودش، پوزخندی زد و گفت:

- برای اولی ن مرتبه تو ی عمرم از خودم، از این چش مها و از این چهره بیزارم، متنفرم!... (ساعت نمایی (کمان))
تو حق داری حسام، منفورتری ن آدم تو زندگی من اصلا نسگ بود، اگه یه پسر داشت که فتوکپی خودش بود و ازم خواستگاری میکرد، اگه اخلاقش مثل پیغمبرزاد هها هم م بیود، باز من م یگفتم نه!

چشم هی اشکش جوشید و پشتش را به آینه گرداند، جنی نوار در خودش جمع شد و برای حال و روز خودش اشک م پریخت.

تق های به در اتاق خورد.

- اجازه هست ؟

با شنیدن صد ای زن خدمتکار، اش کها یش را با سرانگشتان پاک کرد و لب زد:

- بفرم ا

در باز شد و زن با سینی کوچکی وارد شد که داخل آن یک پرس چلوکباب با تمام مخلفات بود. سینی را روی م یز گذاشت و زیر لب گفت:

- امری ندا رید خانوم ؟

آهسته سر تکان داد و زن با احترام بیرون رفت. بوی غذا اشتها یش را تحریک کرد و سمت سینی رفت، دلش از شدت گرسنگی ضعف م یرفت و سینی را روی تخت گذاشت.

قاشق و چنگال را برداشت و با ولع شروع به خوردن کرد، اما دو سه قاشق بیشتر نخورده بود که یاد رستوران رفت نهایش با حسام افتاد. هروقت اینقدر تند و دولپی میخورد

حسام با لبخند کمزنگی نگاهش م یکرد ؛ نگاهش مقابل چشمهای نیهان جان گرفت و غذا در گلو یش سنگ شد، قطره اشک ی روی گون هاش چکی د و گ لای همند لب باز کرد:

- کج ای بیمعرفت؟ دلم برات تنگ شده!

سینی را به عقب هل داد و باز روی تخت غلتید، پلک روی هم گذاشت و سعی داشت کمی بخوابد که صداهایی از بیرون به گوشش رسید. از جا برخاست و پاورچین پاورچین تا پشت در رفت و گوشش را به در نزد یک کرد، صدای

عصبانی مادر مهاد را شنید:

- خوبه والا... تو رو خونھشون راه نم یدن بعد عروس خیابونیشونم فرستادن اینجا!

- هیس... زشته مامان، میشنوه!

- خب بشنوه! مگه غیر از اینه؟ مگه خود جنابعالی و هس تی نمیگفتید که حسام دست دختره رو از کنار خ یابون گرفته آورده خونه؟ مگه نم یگفتید دستش ک ج و اوم ده خونه حسام دزدی؟

نیهان با شنیدن حرفه ایشان پشت در نشست و دستش را محکم مقابل دهانش گرفت تا صدای هق هقش بلند نشود، صدای حر صالود و خشم گین مهاد بود که میگفت:

- وا... مامان، من یه شکری خوردم! غلط کردم. نه خیابونی و نه دستش ک ج... دو روز ای نجا مهمون ما هست خواهشا آشوب بپا نکن!

- خُبه خُبه تو نم یخواد ازش دفاع کنی و دل بسوزونی واسش! برو یه فکری به حال خودت بردار که اگه اون هستی ورپ ریده از خر شیطون پای ن نیاد تو ب اید خدا تو من پول مهریه ب دی!

با شنیدن صحبت ته ایشان سمت تخت رفت، کیفش را برداشت و روی دوش انداخت؛ از اتاق بیرون رفت که با مهاد و مادرش روبرو شد.

زنی قد بلند با بینی عملی و سر بالا، ل بهایی گوشتالود و گونههای برجسته، با آنکه عصبانیت و خشم در نگاهش موج میزد، اما ابروه ای بوتاکس شده اش تکان نمیخورد و روی پیشانی اش ثابت بود.

نیهان با لحنی ملایم سلام کرد و زن پشت چشمی نازک کرد:

- علیک... تش ریف میبرید؟ تازه اوم دی ن که، در خدمت باش یم!

مهاد لب فشرد و با دندا نهایی کلید شده زی ر لب غرید:

- ماما... ن!

- وا! حرف بدی زدم مگه؟

نیهان با لبخندی تصنعی لب باز کرد:

- بله، ممنون از مهمون نوا زیتون. مزاحم نمیشم!

قدیمی سمت پلهها برداشت که مهراد دنبالش رفت و بندک یف را گرفت.

- کجا نیهان؟ بمون!

بغضش را به سخ تی نگه داشته بود و نیمنگاهی سمت زن انداخت و که با پوزخندی تحقیرآمیز سمت انتهای سالن رفت؛ رو به مهراد گفت:

- حسام برنم یگرده مهراد! هرچقدر فکر م یکنم میبینم با اون تنفری که حسام از مادرش داشت محاله برگرده! من تا کی میتون م خونهی این و اون برم؟ م یرم خونهی ویدا، همو نجایی که از اول بودم!

- اتفاقا من مطمئنم برم یگرده! تو تنفر به مادرش روم ببین ی، من عشقش به تورو! ب یا برگرد اتاقت...

لحظ های سکوت حاکم شد و نیهان با اندک تأملی لب از لب برداشت:

- نمیتونم صبر کنم، حداقل میرم با سیاوش و طوبی حرف بزنم.

مهراد که اصرار دخترک را دید، نفسی سنگین برکش ید و گفت:

- پس صبر کن با هم بریم.

سمت اتاقش رفت و با برداشتن کت و سوئیچ، همراه نیهان از پله پا ین رفت. نزدیک درب ورودی سالن بودند که صدای زنگ آیفون بلند شد، مهراد که نزدی کتر بود نگاهی به تصویر انداخت و با اخم ظریفی لب زد:

- هستی!

بیدرنگ دکمه را فشرد و سمت حیاط رفت، صدای مادرش از بالای راه پله بلند شد.

- آكه سفارشات رو آوردن م شقربون رو بفرست. ..

نيهان كهديد مهراذ از خانه بيرون رفته، صء ايش را بلند كرد:

- نه... انگار هستي بوء، مهراذخان رفت تو حياط!

زن با شنيدن اسم هستي عصباني شد و با قد مهاي تند، غرولندكنان از پله پ اين آمد. صدت ساوات نمودي (مكار)

- سالي كه نكوست از بهارش پيداس! ب بين تو رو خدا... سال تح و يل نشده پا قدم كيا به خونه باز شده! نم يءونم

والا... شايدم ته موند هي نحسي امسال كه ءاره م يره رء كارش!

ببين تو رو خدا... تا خونه باباش بوء بر هي سر به زيء بوء، عروس ما كه شد هفت خط روزگار از كار ءر او مء!

بياعتنا به نگاهه اي ما تءء هي ءخترك از مقابلش رء شد و سمت ح ياط رفت، وارد ح ياط كه شد، نيهان نگاهش را از او

برءاشت و رو سمت ءءمءكار خانه گرداند و گفت:

- هيءوقت فكر ن ميكرءم مهراذ اينقءر بءبءء باشه، نهش ءو متر زبون ءاره، زنش ءو متر و نيم! يعني آءر اين بلبشو

رو هرءور ءر نظر بگ يري باز مهراذ بءبءءه! آش تي نكنه ننه هست، آشتي كنه ننه و زن با هم!

ءءمءكار به زءمء ءنءءاش رو فرو خورد و ل بهاش رو ي هم فشرءه م يشء، سر به زيء انءاءء و سمت آشپزخانه

رفت.

نيهان با قد مهاي كوءاه تا نءء يك ءر رفت و از پشت شيشه، حياط را تماشا ميكرء كه هستي، مهراذ و مءءرش ءر

ءال جر و بءء بوءنء. نگاه هستي به ءر افتاء و با ءيءن نيهان ءشم ءرشت كرد و ابرو بالا پرانء، صء ايش بالاتر

رفت:

- به به... ءوء نيهان ءانوم اي نءا ءش ريف ءارن! بي ن شما ءو ءا ءي م يگذره كه نيهان بايد ءبر ءاشءه باشه از

شركء؟! ءا بي نءون سر و سر ي نباشه نيهان از كءا بءونه؟ و رو به مهراذ با ءأسف گفت:

- لياقتء هم بين ءءءر هي بببوءه و گءا صفءء!

نيهان كه اين ءءم از ءءق ي رو ءوهين، كاس هي صبرش را لب ريز كءءه بوء، با شنيدن حرفه اي هستي از خانه بيرون

رفت و با قد مه اي بلند ءوءش را به او رسانء. يقهاش را ميان ءس ءها گرفت و ءنءا ن سا يء و غريد:

- اگه تو دهننت ن میزنم به حرمت ش ر یفه خانومه که نم یدونم چجوری همچ ین زن مهربونی یه عف ریته مثل تو دخترشه؟! من فهمیدم چون مثل تو پخمه و شاسگول نیستم! چون حسام بهم گفته بود که آرش قبلا خواستگارت بوده، بعدشم که خودت گفتی وکالت خواسته شستم خبردار شد که دنبال پول و پلهاس نه تو...! به مهرداد گفتم و اونم پیگیر شد که گندش در اومد و فهم یدم زدم تو خال!

هستی با انزجار دس تهای نیهان را از یقه اش جدا کرد و هر دو قدمی به عقب برداشتند.

- ببند دهننت رو! خواستگاریش چه رب طی به وکالت گرفتن داره؟

- احمق وارث دادفر کیه؟ تو...! مثل روز برام روشنه که اون عکسا هم کار خود نامردشه و م یخواسته ب ین تو و مهرداد شکرآب بشه. آرش خاطرخواهت نبوده و اومده داماد دادفر بشه که نشده!

هستی به فکر فرورفت و حرفهای نیهان را در ذهنش حلاجی میکرد، مادر مهرداد با پوزخند کجی به عروسش چشم دوخته بود و لذت م یرد از ای نکه نیهان جوابش را داده بود.

هستی با کمی تأمل گفت:

- گیرم اینایی که گف تی درست، اما از گناه مهرداد که چیزی کم نمیشه، عکسا که فتوشاپ نبودن، واقعی بودن! ای نبار مهرداد مداخله کرد و با استیصال لب باز کرد:

- من که گفتم اونامال قبل از ازدوا جمون بوده، هستی من بهت خیانت نکردم!

سکوئی سنگی ن برقرار شده بود، نگاههای پر از حرفشان بین یکدیگر م یچرخید و هستی سر به زیر انداخت، بدون حرفی سلانه سلانه سمت دررفت. دورتر که شد مادر مهرداد با نیشخندی کنایه زد:

- یاد بگ یر! مثل نیهان ب اید این هستی رو بنشونی سر جاش!

و بعد نگاهش را سمت نیهان چرخاند و لبخن دش کش آمد:

- باریکلا داری... امشب رو حتما ای نجا باش!

نیهان با لبخندی تصنعی گفت:

- ممنون، ب ايد برم جايي کار دارم.

- به هر حال بمون ی من خوشحال ميشم.

با لبخند پیروزمندانهای سمت ساختمان خانه برگشت. مهرداد با کلافگی لب هی باغچه نشست و دس تنها را ستون

سر کرد، نيهان پرسيد:

- من تنها برم ی ام ی ای باهام؟ حالشو داری؟

مهرداد سر جنباند و لب زد:

- آره م یام، برو تو ماشین!

با قدمه ای کوتاه و آهسته سمت ماشين رفتند و نشستند، مهرداد هما نظور که ماشين را روشن م یکرد با اخم ظريفي

گفت:

- ممنون که آبروم رو جل وی هستی حفظ کردی و حرفی از ندا نزدی!

- مخلصم کاری نکردم، اما...

نگاهی به مهرداد انداخت و با مکث کوتاهی ادامه داد:

- خداوکیلی دیگه هستی رو دور نزن، کاری ندارم با من حال نم یکنه و چشم دیدنم رو نداره؛ تو رو خدایي دوست داره،

اگه اینبار ختم به خیر شد حواست رو جمع کن.

مهرداد دنده عوض کرد و نفسش را فوت کرد:

- تو دعا کن درست بشه همه چی، من غلط بکنم دیگه!

نيهان کمی سمت مهرداد چرخيد و لب باز کرد:

- حالا راست و ح سيني جريان اين ندا چی بود؟ ای ن چه ربطی به آرش داشت؟ مهرداد س رش را به طرفين تکان داد و

لب گشود:

- چی بگم... اصلا فکر نم یکردم یه روز ندا واسم همچین نقشهای بکشه! یه زمانی قرار ازدواج گذاشته بودیم، اون او ایل دانشجویی... نزد یک یک سال با هم در ارتباط بودیم، اما خب خانواد همامون با هم سازگار نبودن، یه جلسه رفتی م خواستگاری تو همون جلسه اول مادرامون بحثشون شد! قید هموز دیم، چون من پسر ی نبودم که بخوام خانواد هم رو ترک کنم. نگو ندا ک یینه به دل گرفته و خواسته ای نجوری با همکاری کردن با آرش، به من ضربه بزنه! نیهان با چهر های متفکرانه گفت:

- ای ن قضیه هم هش درست، اما ندا چجوری با آرش آشنا شده که بخواد باهاش همکاری کنه و میون هی تو و هستی رو بهم بزنه؟! مهرداد نگاهش به خیابان بود و شانه بالا انداخت:

- احتمالا آرش برای اینکه به هدفش برسه و میون هی من و هستی رو بهم بزنه و خودش بیاد جلو، دنبال اطلاعات از من بوده! تو مراسم نامزدی مون آرش دعوت بود، دوست و آشنا و فام یل منم بودن، مراسم ختم دادفر هم همی نظور! لابد یه نفر از نامزدی م با ندا بهش گفته و بعدش هم که پیدا کردن ندا کار سختی نبوده! چون همکلاسی بودیم و بین من و ندا دوس تهای مشترک زیاده، دوس تهای ی که تو ای ن مراس مهایی ی که گفتم حضور داشتن! نیهان نفسش را بیرون داد هوفی کثی د:

- عجب ماجرای شدآ!

با اندکی مکث رو به مهرداد گفت:

- امیدوارم هستی تو رو ببخشه و باب ای منم اون آدمی که حسام میگه نباشه! اگه ماجرایه چی دیگه باشه من میرم دنبال حسام... خداکنه امشب رو واسه تحویل سال کنار هم باشیم!

لحظاتی بعد ماشی ن مهرداد مقابل آپارتمان متوقف شد، نیهان با دیدن دوباره ای آپارتمان یاد آن روز تلخ افتاد و ابرو درهم کثی د.

- من ای نجام میونم تا تو بری با پدرت حرف بزنی، بعد از حرفاتون بهم بگو که م میونی یا باهام برم یگر دی ؟ نیهان

سر جنباند و لب زد:

- باشه، ممنون كه هوامو داری!

مهراد نیمچه لبخن دی زد و گفت:

- به قول خودت مخلصیم، کاری نکردم.

نیهان تک خند های کرد و از ماشین پیاده شد، نگاه مهرداد تا پشت در آپارتمان همراهش بود. نیهان که وارد آپارتمان شد، مهرداد نگاهش را از او گرفت و گوش یاش را از جیب بیرون آورد؛ چند بار بر ای هستی پیامک نوشت و باز پاک کرد. آخر تصمیمش را گرفت و با بیرون دادن نف سی سنگین، شمار هاش را گرفت و منتظر ماند. بوقه ای پی در پی و بیجواب، ناامیدش کرد و خواست تماس را قطع کند که صد ای هستی در گوشش پیچید:

- بله ...

زبان روی لب کشی د و تته پته کرد:

- اوم... عه... سلام... خوبی؟

هستی با لحن سرد و بیتفاوتی جواب داد:

- همین یکی دو ساعت پیش همو دی دیم، خوب بودم به نظرت؟ مهرداد با شرمندگی لب گزید و گفت:

- هستی منو ببخش، به زندگیمن فرصت بده! حرفه ای نیهان رو که شنی دی، اون عکسا همه پاپوش بوده ...

صد ای هستی م یلر زید و بغض داشت:

- دلم خیلی شکسته مهرداد! عشق من به تو خیلی صادقانه بود... هیچوقت تو فکرم، قلبم کسی جز تو نبود، اما تو ...

لحظ های سکوت شد و صد ای هق زد نه ای خفه و آهست هی دخترک به گوش م ی رسید.

مهراد ب یطاق و ملتسانه لب باز کرد:

- هستی... خواهش م یکنم، فقط یه فرصت دیگه!

هستی آن س وی خط بغضش را بلعید و دست روی گونه ایش کشید، با بیرون دادن نفسی که سنگینی میکرد گفت:

- حال روحی خوبی ندارم، فوت بابا... اون عکسا... خبر ای عجیب غریبی که ای ن روزا م یسنوم داره دیوونهم م یکنه. بذاریه مدت از هم دور باش یم، من تنها باشم. ب اید فکر کنم! از آرش هم شکایت م یکنم به خاطر فرستادن اون عکسا که باعث سکت هی بابا شده!

لبخند کجی سوک لب مهرداد نشست و نگاهش برق زد:

- ممنونم هستی! همین که م یخوای فکر کنی ج ای دلگرمی داره واسم.

- من ب اید قطع کنم، فعلا کاری نداری؟

- نه... مواظب خودت باش.

تماس را قطع کرد و نگاهی به ساعت انداخت، برگشتن نیهان طول کشیده بود و با بیحوصلگی از ماشین پیاده شد. تکی هاش را به ماشین داد و نگاهی به اطراف انداخت، حواسش پی دختر بچه های رفت که تنگ کوچکی در دست داشت و با ذوق به ماهی قرمز شناور در آب، نگاه میکرد.

یاد روزهای کودکی خودش افتاد و شور و شوقی که برای عید نوروز داشت...

- ببخشید دیر اومدم!

با شنیدن صدای نیهان به سمت دیگر نگاه کرد، نیهان با چشمهایی سرخ و پلکهای ورم کرده که ناشی از گریه بود، مقابلش ایستاده بود و نگاهش م یکرد! نگاه گنگ و پرسشگرش به چشمهای دخترک خیره ماند و لب زد:

- چی شده؟ ب ریم؟

نیهان با صدای ضعیفی جواب داد:

من ای نجام یمونم، تو برو... ممنون که باهام اومدی و منتظر موندی!

مهراد ابرو بالا انداخت و پرسید:

- پدرت اونی که حسام فکر م یکنه هست یا نه؟! -

- مهم نیست که پدرم اون آدم هست یا نه، مهم اینه من این وسط ب یتقصیرم! من ای نجام م یمونم، حسام اگر منو بخواد خودش میاد دنبالم ...

چشمه ای مهراد تا حد ممکن درشت شد و متعجب لب باز کرد:

- الان م یوم دیم تو راه نگفتی که اگه بابام اون آدم نباشه، م یرم دنبال حسام؟! -

نیهان با تلخن دی جواب داد:

- نظرم عوض شد! الان که فکر م یکنم میبینم من برم به حسام چی بگم؟ بگم ببخشید بابام با مامانت ازدواج کرده و من روحم خبر نداشته؟! بگم ببخشید که من ناخواسته فتوکپی برابر اصل قیافه بابام شدم؟

نرم نرمک خند های روی ل بها ی مهراد نشست و گفت:

- بابا ا یول... پدرت از راه نرسیده مغزت رو شست و شو داد! شرط م بیندم اینا رو الان سیاو شخان یادت داده!

نیهان با همان لبخند کجی که کنج ل بها یش نشسته بود، ادامه داد:

- یه چی هم لعیا یادم داده! م یگفت نین کی میگه؟ بین چی میگه؟ م یدون ی یعنی چی؟! یعنی ش ایدی ه آدم غلطی یه حرف درست بزنه... وقت ی حرفش درسته دیگه چکار داری خودش غلطه؟! حالا باب ای منم خوب یا بد، داره بهم میگه حسام بیخودی ولت کرده رفته، تو نرو دنبالش... منم میگم چشم!

نگاه مهراد به سیاوش افتاد که لبخند به لب، با قد مه های بلند سمتشان م یآمد؛ نزدیک که شد دستش را پی ش آورد و مهراد به گرمی دستش را فشرد.

سلام آقا مهراد، بفرما ید منزل... در خدمت باشیم.

مهرا د با لبخند نرم ی جواب داد:

- مزاحم نمیشم، انشالله یه وقت مناسبتری خدمت م یرسم. فعلا با اجازتون باید برم.

- مراحمید، خدمت از ماست. هر موقع تشریف آوردین قدمتون روی چشم، صاحب اجاز هاید! خیلی هم ازتون

ممنونم که نیها نجان رو تا ای نجا رسوندین.

- وظیفه بود، کاری نکردم. ..

با کمی تعارف و خوش و بش، مهرا د خداحافظی کرد و رفت. نیهان نگاه محب تأمیزی به پدرش انداخت و همراه هم

سمت خانه رفتند. خانهی س یاوش برایش حس غریبانه و عجیبی داشت، پر بود از دلتنگی، دلتنگی برای حسام، ای

نجا فقط خودش دلتنگ و چشم به راه حسام نبود، طوبی هم مثل او غصه داشت!

روی مبل نشسته و نگاهش به قاب عکس طاهر روی دیوار بود، سیاوش با سینی چای سمتش آمد که نیهان

پرسید:

- وقتی با حسام اومدیم این عکس اینجا نبود، نه؟!

سیاوش با لبخند نرمی جواب داد:

- نه، طوبی برداشته بودش!

- خدابایمرز خیلی شبیه حسام! یه کم بگی نگی لباش درش تتره و پوستش سبزه، اما بقیهاش فتوکپی برابر اصل!

- بهتره بگی حسام شبیه اون شده! اون روز تو مغازه که حسام رو دیدم شوکه شدم. شب که اومدم خونه برای طوبی

با ه یجان تعریف کردم.

سیاوش ای نها را گفت و فنجان چ ای را سمت نیهان گرفت، دخترک حینی که فنجان را م یگرفت و به ل به ایش نزد

یک م یکرد گفت:

آقا سیاوش، شما شب عیدی نباید بازار باشی؟ کاسبی شما الان وقتشه!

- چرا، اما خب طوبی از وقتی حسام رو دیده حالش اصلا خوب نیست. نم یتونم تنهاش بذارم.

نیهان مشغول نوش یدن چ ای بود که س یاوش با لبخند پهنی پرسید:

- پدری واست نکردم که که بابا صدام کنی، نه؟!!

نیهان لب به دندان گرفت و شرمگین جواب داد:

- ببخشید... عادت ندارم خب!

- عیبی نداره، هم ین که م یدونم دخترمی حس خوبی دارم.

لحظ های سکوت شد و س یاوش تکی هاش را به مبل زد و پا روی پا انداخت.

- از خودت بیشتر بگو، من و طوبی هر چی که بود بهت گفتیم. دلم م یخواد ازت بیشتر بدونم.

نیهان لبخند تلخی روی لب نشانده و آه از سینه برکشید.

- زندگی من تعری ف کردن نداره، هر چی بوده بدبختی بوده! بچگ یم خلاصه شده تو شیطنت و کت کخوردن،

نوجوونی هم هی فرار کردم، هی گی رکانون و اصلان افتادم؛ فرار هم که م یکردم یه جور دیگه بدبختی داشتم.

لب فشرد و مکث کرد تا مبادا اشکش سرا زیر شود، سر به زیر ادامه داد:

- جالب ای نجاست به خاطر اینکه اصلان منو نفروشه از خونه فرار کردم، ولی بعد از فرار اونقدر بدبختی کش یدم

که خودم حاضر شده بودم تن به این کار بدم! بعض یا خودکشی م یکردن، اما من ج یگرش رو نداشتم ...

قطره اشکی لجوجانه روی گون هاش غلت ید و نگاهش را بالا گرفت:

- بدت نیاده، ولی... ولی باعث و بانی تمام این بدبختیام تو بودی س یاوشخان! یه دختر بیهویت که همه بهش م

یگفتن بی پدر...

سیاوش با تأثر نگاهش کرد و دستش را بالا برد، اشک را از گونهی دخترک پاک کرد و لب از لب برداشت:

- باور کن اگر از وجودت خبر داشتم، شونه از بار مسئولیت خالی نم یکردم! م یدونم هجده سال سختی کشیدی، اما بهت قول میدم از حالا به بعد واست جبران کنم. از الان تا آخر دنیا باهاتم و پشتت.

نیهان نگاه خیرهاش به چشمه ای مهربان و پر از آرامش س یاوش بود و لب زد:

- پدر داشتن خوبه... باحاله یکی هوات رو داشته باشه، محبتش ب یمنت باشه. بغل گرفتنش بدون حرص باشه. هیچ نیازی بهت نداشته باشه، اما دوستت داشته باشه، با وجود هم هی خصلتهای بد!

هق زد و لب به دندان گرفت، صدایش از بغض م یلرزید:

- حسام هوا مو داشت، محبت م یکرد، دوسم داشت، ولی تا وقتی نم یدونست من دختر شمام! تا وقتی که میتونست م آرومش کنم! حتی وقتی نمیخندیدم بهم م یگفت اخماتو دوست ندارم، چون م یخندی و م یخندونی م یخوام کنارم باشی!

گریه امانش را ب رید و صورتش را با دس تنها پوشاند، س یاوش از دیدن اش که ای دخترک قلبش به درد آمده بود و او را در آغوش کشید. اروم زمزمه کرد:

- من دوستت دارم دخترم، بهم بابا هم نگی، منو بابا هم ندونی باز من تمام عمر، خودم رو بابا م یدونم و هواتو دارم. بخندی ی اخم کنی، جاهلی حرف بزنی یا نرنی، هر جور باشی دوستت دارم.

نیهان را از خودش جدا کرد و صورتش را با دس تنها قاب گرفت، نگاهی به چشمهای خیس از اشک و سرخ دخترک انداخت و با لبخند گفت:

- وقت ی از طوبی خواستگاری کردم گفت هیچوقت نم یتونه بچهدار بشه، به جور ایی غصهام گرفت. گفتم من ه یچوقت نم یتونم به خانواده ای کامل داشته باشم، اما خب از طوبی هم نم یتونستم بگذرم! نم یدونی الان چقدر از وجود تو و داشتن تو خوشحالم، چه حس خوبی دارم که به دختر به خانومی و خوشگلی تو، همخون و ه مریشهی خودمه و م یتونم واسش پدری کنم.

ل بهای دخترک از ذوق و خوشحالی به لبخند باز شد و ب یاراده لب باز کرد:

- منم خوشحالم باب ایی به جوونی، خوشتیپی و خوشگلی تو دارم. مرامتو عشقه!

هر دو نخودی خند یدند که در اتاق باز شد و طوبی سلانه سلانه از اتاق بیرون آمد. نگاه هر دو سمت طوبی چرخید که رنگ به رو نداشت و چش مهایش سرد و ب یفروغ بود، تلخندی روی لب داشت و هما نظور که جلو م یآمد گفت:

- نیهان از حسام برام بگو... تو این سالها ازش هیچ خبری نداشتی!

هر سه روی کاناپه نشستند، س یاوش ب بین طوبی و نیهان بود و دست دخترش را در دست داشت. نیهان نیمچه لبخند زد و من کنان لب باز کرد:

- او... م، راستش من همین اندازه م یدونم که بعد از شما، پدر حسام با یه زنی ازدواج کرده که خیلی حسام رو اذیت م یکرده. پدر حسام که فوت م یکنه اون زنیکه هم حسام رو از خونه میندازه بیرون؛ یه چند سال ی رو توخ یابون ا بوده و دستفروشی و ای ن کارا... تا ای نکه یه روز خیلی اتفاقی یه دختر بچه رو از تصادف نجات میده. ای ن میشه که اون زن و مرد، حسام رو به فرزندی قبول م یکنن و م بیرن خونه ی خودشون. الانم که درس خونده و دندونپزشک شده! دادفر بند هی خدا تازه فوت شده، همین زمستون ی. حسام م یگفت انگار دوباره یتیم شدم، خیلی دوشش داشت.

طوبی ابرو در هم کشید و با ارتیاب پرسید:

- دادفر؟ همون حامی حسام؟ نیهان لبخند نمکینی زد و جواب داد:

- آره، دادفر و ش ریفه خانوم. ش ریفه که من بهش م یگفتم مامان ش ریفه! بس که مهربون و خوبه این زن.

طوبی نگاهی گذرا به سیاوش انداخت و باز چشم به دخترک دوخت.

- ببینم... شریفه ریاحی و خسرو دادفر، آره؟!

ای نبار نیهان هم اخمها یش را در هم کشید و متعجب گفت:

- آره! مگه شما اونارو م یشناختی؟!

طوبی ابرو بالا انداخت و با تحیر لب باز کرد:

- پس حسام رو عمه‌اش بزرگ کرده! ش ریفه...

- نه بابا طوبی جون! عمه کدومه؟ حسام نگفت شریفه عم هاش میشه. تازه حسام هروقت اذیتم م یکرد، من جلوش ریفه بهش م یگفتم عمته! ولی هی چکدوم ه یچی نمیگفتن که!

سیاوش خند هاش را قورت داد و طوبی هیجا نزده گفت:

- مگه چندتا ش ریف ه هست که شوهرش خسرو دادفر باشه و خودش هم خانوم و مهربون؟! من شک ندارم اون زن خود شریف هاس! فقط یه بار دیدمش، اما همون یه بار یادمه که چقدر خانومی و نجابت از سر و روش م یبارید!

رو به سیاوش ملتسانه لب زد:

- تو رو خدا پاشو الان ب ریم خون هی ش ریفه، بریم باهاش حرف بزنم. اون به حسام بگه من ب یگناه بودم!

سیاوش با خونسردی و م لایمت گفت:

- عزیزم امشب سال تحویل میشه، مردم گرفتارن! خوب ن یست سرزده بریم او نجا، باشه نیهان زنگ بزنه، هماهنگ کنه. فردا با هم م بریم!

نیهان گنگ و ما تزده نگاهشان میکرد و اخ مآلود لب از لب برداشت:

خواهر خ واند ه

نایس زمان

صبر کنین ببینم! چی دارید میگید؟ واقعا شریفه عم هی حسام میشه؟ اگه عمه بوده چرا حسام خبر نداشت؟
چرا شریفه به حسام نگفت بابات آدم بدی بوده؟!

طوبی با کلافگی سرش را به طرفین تکان داد:

- نمیدونم... نمیدونم عزیزم. منم گیج شدم، اما بابایم پیش شریفه!
سیاوش دلجویانه رو به طوبی گفت:

- عزیزم این همه سال صبوری کردی، یه امشب رو هم تحمل کن! فردا همه چی یز مشخص میشه. اصلا به شریفه
میگیم برای فردا حسام هم باشه. همه دور هم حرف میزنیم باشه؟

طوبی سر به زیر انداخت و ناچار لب زد:

- باشه سیاوش، هر چی تو بگی.

سیاوش برای اینکه جو غمگین خانه را عوض کند، با لبخند از جا بلند شد و رو به نیهان خطاب کرد:

- پاشو دخترم، پاشو هفت تسین رو بچی نیم.

نیهان نگاهی به طوبی انداخت و جلوتر نشست، دستش را میان دس آنها گرفت و گفت:

- حسام خیلی مهربونه طوبی جون، میدونم اگه حقیقت رو بفهمه بر میگردد پیش شما...

امان شریفه خوب بلده چجوری حسام رو راه بیاره، حتما باهاش حرف میزنه!

طوبی سر تکان داد و لب به اعتراض باز کرد:

- چرا شریفه بهش نگفته پدرش چطور آدمی بوده؟ چرا گذاشته این باوره ای غلط تو ذهن حسام جون بگیرن و رشد

کنن؟

- حتما دلیلی داشته... فردا میزنیم حرف میزنیم. الان غصه خوردن چیزی رو درست نمیکنه!

طوبی آهی سرداد و از جا برخاست، همراه نیهان و سیاوش سفره ای ساده و زیبا پهن کرد. سال تحویل متفاوتی بر ای نیهان بود، کنار آدمهای ج دیدی که نسبت خوبی با او داشتند، مهربان و صمیمی بودند.

* * *

با صاعق هی آسمان، نور ضعیفی برای یک لحظه اتاق تاریک و دودگرفت ه را روشن کرد و بعد از آن صدای غرش ابرها، تن خانه را لرزاند. باران بهاری با شدت و پر خروش بر تن شهر تا زیانه م یزد و صدای شرشر آب از ناودا نها به گوش میرسید.

تق های به در اتاق خورد و باز شد، قامت کشیده و استخوانی اشکان، در چارچوب در ظاهر شد. نور باریکی از سالن وارد اتاق شد، دستش را روی دیوار گچی کشید و کلید را زد. به محض روشن شدن اتاق، حسام اخم کرد و تشر زد: - خاموش کن! سردرد دارم.

اشکان بلافاصله چراغ را خاموش کرد و لب به ملامت گشود:

- ای ن چه کاریه پسر؟ خفه نشدی اینقدر سیگار دود کردی؟! چرا باهام حرف ن میزنی خب؟

حسام روی تخت ت ک نفره طاق باز دراز کشیده و آتش سرخ س یگار در تاریکی اتاق ب بین انگش ته ایش م یدرخشید، مسکوت و اخمآلود خیره به سقف بود.

اشکان س یگار را از ب بین انگش تهایش ب بیرون کشید و با فشردن آن در زیرسیگاری فلزی روی تخت، گفت:

- پاشو برو خون هی شریف هخانوم، مهرداد زنگ زد کلی قسم داد تا اگه ازت خبری دارم بهش بگم. گفتم ای نجای ی و گفت بهت پیغام بدم که ش ریفهخانوم باهات کار مهمی داره!

حسام حرفی نزد و اشکان با کلافگی پرسید:

- م یشنوی چی میگم؟ پاشو خودم م یرسونت اصلا!

اشکان اگه مزاحمم بگو تا برم، دیگه چرا...

اشکان معترضانه حرفش را قطع کرد:

- چي ميگي حسام؟ ميگم مهراڊ پ يگير شده و پيدات کرده! الانم پاشو بريم بب ين چکارت دارن، بعد دوباره بي ا همي نجا قدمت روي چشم.

- من با کسي حرف ي ندارم!

اشکان پوفي کشي د و کلافه از اتاق بيرون رفت، دقا يقي نگذشته بود که گوشي به دست وارد اتاق شد. گوشي را

سمت حسام گرفت:

- بيا خودت حرف بز، مهراڊه!

گوشي را کنار گوش گرفت و با صدای خشدار لب زد:

- الو...

- الو و درد... الو و مرض... کدوم گوري رفتي تو؟! مثل بچ هها قهر کر دي، کجا رفتي آخه؟ بيا حرف بز، بيا برو

پيش اون نيهان بدبخت... چه مرگته تو؟ قلبش به تلاطم افتاد و نفسش سنگي ن شد، با صد اي مرتعش گفت:

- کجا بيا م مهراڊ؟ با کدوم دلخوشي؟ شريفه حرفاشو زد، ت ي ر خلاص رو زد، الان ديگه دل به چي و به کي خوش کنم؟!

- خيلي حرفا هنوز مونده که تو ب يخبري حسام، من الان ميام دنبالت، باشه؟

- نه مهراڊ من...

حرفش ناتمام ماند و مهراڊ تشر زد:

- لچ نکن! ب يست سال زحمتي که ش ر يفه برات کشيد ارزش همينو نداره که چند دقيقه حرفاشو گوش بد ي؟!

پلک روي هم فشرد و حرفي نزد، صدای بوقهای پي در پي از گوشي بلند شد و آن را روي تخت انداخت.

ساعتي نگذشت که مهراڊ سر رسيد، صدای صحب تهائش با اشکان از سالن به گوش م يرسيد. با رخوت از جا بلند شد و پنجه ميان موها يش کشيد. تنش انگار کش م يآمد و پيشانياش درد م يکرد. با حس دهان خشکي شديد، دستش را سمت پارچ روي پاتختي برد و از لب ه ي پارچ آب خورد که با دوم ين جرعه، معد هاش درد گرفت و بلافاصله پارچ را از

ل بها یش دور کرد. صورتش از درد جمع شد و دستش را روی دلش مشت کرد و فشرده. زیر لب « لعنتی » گفت و پارچ را با ضرب روی پاتختی گذاشت، آب داخل پارچ متلاطم شد و کمی از آن روی دستش ریخت.

با کلافگی پیراهن زرشکیش را روی تیشرت مشکی تن کرد و از اتاق بیرون رفت. نگاه مهرداد روی آن صورت رنگ پریده و چشمه ای خونین ثابت ماند و با مکث کوتاه، آهسته سلام کرد.

حسام نگاهش را دزدید و زیر لب جواب سلامش را داد و از خانه بیرون رفت، به درب که نزدیک میشد صدای خداحافظی مهرداد از اشکان را شنید.

وارد حیطه که شد باران به سر و صورتش خورد و پلک بست، اما خیلی زود مهرداد چتر را روی سرش گرفت و گفت:

- زود باش بریم تو ماشین...

قدم تند کرد و همراه مهرداد، حیطه کوچک و سنتی را طی کردند و از خانه بیرون رفتند؛ سوار ماشین که شدند

مهرداد حین بستن کمربندش لب باز کرد:

- دیشب تا حالا هر جا که فکر میکردیم او نجا باشی سر زدیم یا زنگ زدیم! این اشکان نامرد صبح بهش زنگ زد
گفت ازت خبر نداره، آخر عصر قسمش دادم که به حرف اومد!

حسام آب دهانش را فرو برد و گفت:

من بهش گفتم حرفی نزنه! حوصله هی هیچکس و هیچ چیز رو ندارم. تو نمیدونی شریف هخانوم چکارم داره؟

مهرداد هما نطور که در هوای آشفته و بارانی، با احتیاط رانندگی میکرد پرسید:

- بیجنه بازی در نمیاری اگه بهت بگم!؟

- نه... بگو!

مهرداد کنج لب را به دندان گرفت و نی منگاهی به حسام انداخت:

- دیشب مادرت تماس گرفته و ازش ریفه خواسته تویی ای، تا باهات حرف بزنه. انگار یه چیزایی هست که تو نم

میدونی... از صبح میخواست بیاد ولی خب تو نبود!

فکش منقبض شد و با حرص غرولند کرد:

- ديگه چي م يخواد بگه؟ لابد م يخواد بگه چون پدرم بد بوده طلاق گرفته آره؟ رفته پي خوشي خودش ...

لحظ های سکوت شد و با استیصال ادامه داد:

- چرا هیچوقت نیومد سراغم؟ چرا بچ هشو با خودش نبرد؟ یا چرا به خاطر من نمودند؟ تمام بدبختی ایی که کشیدم از ب یمادری بود!

- منم نم یدونم حسام، اما تو الان می ری تا دقیقا دل یل ه مینارو بدونی! شاید دردی ازت دوا نشه، ولی حداقل سؤالی واست باقی نمیمونه!

حسام سکوت کرد و تکیه به صندلی زد، نگاهش را به خیابان بارانی شهر دوخت که حال و هوایش ب یشباهت به حال دل خودش نبود. لحظاتی به سکوت گذشت که حسام با صد ایی گرفته پرسید:

- با هستی آشتی کردی؟

مهراد لبخند کجی روی ل به ایش نشست و جواب داد:

- به لطف نیها نخانوم آره!

ابروه ای حسام در هم رفت و تکی هاش را از صندلی گرفت، سمت مهراد چرخید و متعجب لب زد:

- نیهان؟!

- آره نیهان!

سرتکان داد و گیج و گنگ زمزمه کرد:

- چطور؟

- راستش رو بخوای نیهان بود که اولی ن بار به آرش شک کرد و بعد منو اجیر کرد تا برم شرکت، سر و گوش آب بدم. بعدم که مطمئن شدم آرش قصد بالا کشیدن اموال رو داره، به هستی گفتم اون عکسا احتمال خی لی زیاد کار آرش

بوده تا منو از چشمش بندازه و خودش بیاد جلو! هستی خیلی آروم شده، البته ازم دلخوره... زیاد تحویلیم نم یگیره، اما خب گفته بهش فرصت بدم و دیگه حرف از جدایی نم یزنه!

حسام با ابروهای در هم تنیده و گ لای همند گفت:

- چرا به من حرفی نزده؟

مهراد شانه بالا انداخت و نگاهش به خیابان بود:

- نمیدونم، حالا هر دلیلی داشته مهم اینه کارش ختم به خیر شده، نه شر!

حسام باز به صندلی تکیه زد و نگاهش را به بیرون دوخت، از فکری که در ذهنش م یجنبید لبخند محوی روی ل به ایش نشست. حتم داشت نیهان از ترس اینکه او به هستی نزد یک نشود، حرفی نزده! حساسیت نیهان به هس تی را خوب م یفهمید.

ماشین مقابل منزل شریف هخانوم متوقف شد و مهراد رو به حسام گفت:

- تو برو... من فعلا ورودم به خونه ممنوعه!

خواهر خ واند ه

کاپی رمان

- ممنون، فعلا خدا حافظ.

از ماشی ن پیاده شد و پشت در ایستاد، با بیرون دادن نفسش زنگ را فشرد. طولی نکشید که بدون پاسخی از آیفون، در باز شد و حسام وارد حیاط شد. نیمهی حیاط رسیده بود که با دیدن نیهان، پاهایش خشک شد و قدم از قدم برداشت.

نیهان مقابلش ایستاده و نفس هر دو حبس شده بود، نگاه غمبار و به خون دویدهی هر دو در هم قفل بود. آغوش هر دو بیقرار بود برای دیگ ری، اما دیواری از جنس غم و کدورت و دل شکسته بینشان حائل بود.

نیهان نگاهش را دزدید و سر به زیر، بدون کلمه‌های حرف خواست که از کنارش عبور کند، اما دست حسام دور مچ ظریفش پیچی دو صدای لرزان و خشارش طنین انداخت:

- بمون نیهان... بمون به حرفام گوش کن. م یدونم بهت بد کردم، م یدونم دلت رو شکستم، اما خواهش م یکنم به حرفام گوش کن!

دخترک سکوت کرد و کلامی حرف نزد که حسام ادامه داد:

- به خداون دی خدا از اون لحظه‌های که ترکت کردم ب یقرارت بودم. همون شب اول فهمیدم چه غلطی کردم و اینکه نم یتونم بدون تو زندگی کنم. تو فکر برگشتن و دلچ وی بودم که ش ریفه با حرفاش دنیا رو روی سرم خراب کرد... وقتی ای نجایی لابد میدونی شریفه عم هی منه... حتما بهت گفته بابام چه آدمی بوده؟!

اش کهایش سرا زیر شد و گونه‌های خیس از بارانش حالا قطرات اشک را هم در آغوش گرفته بود.

- من نه مادر خوبی داشتم و نه پدر خوبی! اون بتی که از بابام ساخته بودم تو یه لحظه جلوی چشمهام نابود شد. تنها کسی که الان دارم و برام مونده تویی نیهان... منو ببخش، تو این موقعیت تنهام نذار نیهان!

نیهان نگاهش را نرم نرمک بالا گرفت و به حسام دوخت، صدایش م یلرزید و اش که ای پی در پی و قطرات باران در تقلا

بودند که کدام بیشتر گون هها را خی س کند!

- مادرت زن خوبی بوده حسام... من... من دلم م یخواد باهات بمونم، اما...

مکث کرد و حسام منتظر به ل بهای لرزانش چشم دوخته بود.

- اما خودت بهم یاد دادی که هرکس با دیدن کار پدرش رو بده! باورت همیشه آگه بگم این پدر تو بوده که باعث و بانی تمام بدبختی بابای من بوده؟ تمام اون آوارگی و از هم پاشیدن زندگیش!

حسام گنگ و نامفهوم سر جنباند:

- چی میگی نیهان؟!

دخترک نگاهی به پنجره انداخت، طوبی نگاهی ریانش را به حسام دوخته بود و از دور تماشا می کرد. با اشاره به خانه ادامه داد:

- برو خودت گوش کن، بابا و طوبی اومدن تا واقعیت رو بهت بگن!

دستش را از دست حسام بیرون کشید و لب زد:

- به بابا بگو تو ما شین منتظرم!

قدم تند کرد و مقابل نگاه حیران و ماتزدهی حسام از حیا بیرون رفت. حسام سلانه سلانه سمت خانه رفت، با ورودش به خانه، نگاهش دور تا دور سالن چرخید. کمی از موه ای خیسش با پیچ و تاب روی پیشانیاش ریخته بود، سیاوش و طوبی کنار هم ایستاده بودند و نگاهش می کردند، چشمهای طوبی از اشک خیس بود و خیره به نگاه سرد و بی تفاوت حسام آهسته سلام کرد.

حسام به زحمت لب از لب برداشت و جواب سلامش را داد که شریفه با اشاره به مبل گفت:

- بشین حسام.

حسام سر به زیر انداخت و با قدمهایی آهسته و کوتاه سمت مبل که در نزدیکی شریفه بود رفت و نشست؛ سیاوش هم مقابلش نشست و با ابروهایی درهم تنیده نگاهش را پایین انداخت.

طوبی از داخل کیف دوشی قهوه های رنگش چند برگه، عکس و سند ازدواج برداشت و مقابل حسام گرفت.

- هر چ یزی که فکر م یکردم صحت حرفای منو بهت ثابت م یکنه با خودم آوردم، بعد از شنیدن حرفام اینار و یه نگاه ی بنداز.

دست لرزان حسام به نرمی بالا آمد و مدارک را از مادرش گرفت، آنها را روی میز گذاشت و منتظرش نیدن حرفه ای طوبی ماند. زن روی مبل مقابلش و کنار سیاوش جای گرفت، نگاهش خیره به نقطه های نامعلوم ماند و پزند هی خیالش پر کشید به سالهایی دور و زجرآور... با اندکی مکث لب باز کرد:

- پنج ساله بودم که با مادرم و برادرم اسبابکشی کردیم به یه محل هی جدید. پدرم آدم درستی نبود، قمار میکرد و پی عیاشی بود. مادرم که به حلال و حروم معتقد بود، بدون ای نکه طلاق بگ یره، زندگیش رو از پدرم جدا کرد تا پول پدرم رو خرج زندگی نکنه. هر از گاهی سر و کل هی پدرم پیدا م یشد و گاهی یکی دو شب خونه بود، باز بعدش م یرفت و تا چند ماه ازش خب ری نمیشد. مادرم خیاطی م یکرد، ترش ی و مربا بر ای همس ا یهها درست م یکرد و به هر حال از هر راه حلالی پول درم یآورد. برادرم طاهر اون موقع دهساله بود و براش سخت بود بخواد تمام خرج زندگی رو بده، ولی خب کمک خرج بود.

آهی بیرون داد و نیمنگاهی به سیاوش انداخت و ادامه داد:

- یه مدت که تو اون محله بودیم، مادرم با مادر سیاوش دوست شد، خانواد هی خوب و صمیم یای بودن. من با سیاوش همسن بودم و همون رفت و آمده ای مادرامون با هم باعث شد ما هم دوست و همبازی هم بشیم. هر روز توی حیاط خونه با هم بازی م یکردیم، انگار یه خانواده بودیم. شبهای تابستون تو حیاط خونه دور هم جمع م میشدیم و ش بنشینید داشتیم و ش بهای زمستون دور کرسی بودیم. هشت سال گذشت... طاهر تو یه شهرستان سرباز بود و چند ماه یه بار مرخصی م یآومد؛ در نبود طاهر، سیاوش هوای من و مادرم رو داشت و خ رید یا کار مردون های اگر بود، انجام م یداد. اون روز هم قرار بود طاهر بیاد...

(نوجوانی طوبی و سیاوش...)

خورشید آخری ن پرتوهای ط لایی خود را بر زمین م پیاشید و هوای گرم تابستان، با پس رفتن خورشید کمی خنکتر م یشد و هر از گاهی نسیم ملایمی م یوزید.

طوبی موهای طلائی و لختش را از دو طرف بافته بود و پیراهنی با نقش گ لهای آفتابگردان بر تن داشت، قاچ هندوان ه ای در دست گرفته و لب هی حوض لوزی شکل ح یاط خانهشان نشسته بود. با لذت به هندوانهی سرخ و آبدار گاز م یزد و دهانش سرد و شیرین م یشد. چشم به در دوخته و منتظر رسیدن طاهر بود، طاهری که برایش نه تنها یک برادر

که یک دوست و یک پدر هم بود!

صد ای چرخیدن کل ید را در قفل شنید و با هیجان ای نکه طاهر آمده از جا برخاست و دوان دوان تا پشت در رفت، اما ...

در باز شد و قامت بلند و تنومند پدرش با آن شکم بزرگ و فربه، سب ی لهای پرپشت و ابروه ای پهن و بلندش در چارچوب در ظاهر شد. کنارش ن یز مردی بود که هر بار دیدن آن چشم مه ای به رنگ شب و مرموزش لرز به تن دخترک میانداخت. در یک لحظه طعم شیرین هندوانه در دهانش گس شد و بیاختیار جیغ خف های کشید و صد ای نهیب پدرش، بند دلش را پاره کرد.

- دختر هی چشم سفید آلتّر... گمشو برو تو خونه...

قاچ هندوانه از دستش فرو افتاد و بغض به گل ویش دوید، رو گرداند و هراسان و دوان دوان وارد خانه شد. مادرش هولناک جلو آمد و حینی که به سمت ح یاط سرک م یکشید، پرسید:

- چی شده مادر؟ چرا جیغ زد ی؟

چشم هی اشکش جوشید و مثل گنجشکی که زیر باران مانده باشد، لرزان و تته پته گویان لب باز کرد:

- بابا... بابا... با شهباز اومده...

مادرش دست پشت دست کوفت و لب گزید، با انزجار و حر صآلود گفت:

- ای خدا... باز سر و کلهاش پیدا شد، ی ه روز پسر م خواست بیاد. این شمر ملعون و اون مار هفت خط باز از کجا پیداشون شد؟!

- عصمت... کدوم گوری هست ین؟! دول یوان شریقی کوفتی چیزی بیار.

دخترک به اتاقش پناه برد، م بدانست به خاطر نداشتن روسری روی سر و آن اتفاقی که افتاد، حتما بعد از رفتن شهباز، تنبیه سختی در انتظارش هست. گوش هی اتاق کز کرد و زانوه ایش را بغل گرفته بود، بیصدا اشک م پریخت... .

شب شد و خبری از طاهر نشد... شهباز هنوز آنجا بود، طوبی روسری سورم های رنگی سر کرده بود و چادری رنگارنگ از ترکیب سیاه، سفی د و سورم های به سر داشت. با کمک مادرش، سفره را در حیاط و کنار حوض پهن کردند و شهباز و یونس می ان صحبت و قهقهه ای بلند و مشمزکنند هشان غذا را با ولع م یخوردند. طوبی و عصمت هم در آشپزخانه نشسته و شام م یخوردند.

اواخر شب بود که شهباز زحمتش را کم کرد، طوبی دلش آشوب بود و مدام نگاهش را از پدر مید زید تا مبادا بهانه های بر ای کتک دستش بدهد، اما یونس حرفی نزد و تندی نکرد.

طوبی آسوده خاطر به اتاق رفت و تن خست هاش را روی تشک انداخت و خی لی زود به خواب رفت.

نیمه های شب بود که با صدای ضع یف گری هی مادرش چشم باز کرد، هما نظور که دراز کشیده بود چشم مه ایش در کاس ه چرخید و گوش تیز کرد.

- رحم و مروت کجا رفته مرد؟! طوبی فقط سیزده سالشه!

با شنیدن اسم خودش، پاورچ ین پاورچین تا پشت در اتاق رفت و از لای در ب یرون را نگاه کرد. پدرش را دید که روی تشکچه به پهلو لمیده، دو بالش را زیر آرنج گذاشته و دستش را ستون تن کرده است. سیگاری بین انگش تهای ش بود و با ب یخیالی پک م یزد و رو به عصمت گفت:

- مگه م یخوام سلاخیش کنم که میگی رحم و مروت کجا رفته؟! م یخوام دختر شوهر بدم! ای نهمه دختر ای س یزده چهارده ساله م یرن خون هی بخت، اینم یکی!

مادرش اشک از روی گونه برداشت و پیراهنش را کمی بالا زد و جلوتر خ زید.

- آره، م یرن خون هی بخت، اما با مردی که فوقش ب یس ت سالشه، با عروسی و مراسم! نه مردی که سن باباشون رو داره، شهباز سی و پنج سالشه! مگه م یخواد گوسفند بخره که میاد و میرش؟!!

هق زد و ادامه داد:

- من که م یدونم تو قمار باختی...!

حرفش را کامل نزنه بود که سیلی محکم یونس روی گون هاش نشست و طوب ی هینی کشید، ترس وجودش را در بر گرفته بود و دس تهایش را روی دهان م یفشرد تا صد ایش ب یرون نرود. قلبش تند و کوبنده م یتپید و نفس اش حبس شده بود. تکیهاش را به دیوار کنار در زد و به پهنای صورت اشک م یریخت.

- ببند دهنهت روزن یکهی عوضی ... بتوجه اصلا... دخترمه اختیارش رو دارم. دلم م یخواد بدم به پیرمرد هفتاد ساله، تو رو سننه!...

لحظ های سکوت شد و تنها صدای هق هق گری هی عصمت به گوش م یرسید. طوبی دوباره سمت در خزید و نگاهی انداخت که دید پدرش ت ه ماند هی س یگار را روی زیر سیگاری سفالی فشرد و غرولند کرد:

- فرداشب شهباز م یاد، طوبی رو آماده نکرده باشی هر دوتون رو از گی سهاتون آویزون م یکنم!

طوبی تمام شب را تا صبح پلک روی هم نگذاشت و در خود لرزید، اشک ریخت و ناخن به کف دس تنها فشرد.

آفتاب بر آمده بود که یونس از خانه بیرون زد، عصمت چادری روی سر کشیده و گوش هی سالن خواب بود. طوبی چادرگلدارش را روی سر انداخت و آهسته و ب یصدا از اتاق بیرون رفت. با دس تهی نحی ف و لرزانش، در را باز کرد و روی پنج هی پاه راه م یرفت تا مادرش بیدار نشود. بی سر و صدا از خانه بیرون رفت.

پشت درخت تنومن دی که حاشی هی کوچه بود و بوت ههای شمشاد اطرافش را گرفته بودند، پنهان شد و چادرش را پیش ک شید. از لا به لای بوت هها و پَر چادرش، خانهی حا جآقا پورسلیم را م یباید و منتظر بود تا س یاوش از خانه بیرون بی اید. دق ای قی گذشت که در سبزرنگ خانه باز شد و س یاوش با دوچرخه اش از ح یاط خانه بیرون آمد.

طوبی هراسان و با احتیاط اطرافش را نگاه کرد و آهسته از پشت بوت هها بیرون خزید.

صدا زد:

- سیاوش...!

سیاوش نگاهی به اطراف انداخت که طوبی بر ایش دست تکان داد، توجه س یاوش جلب شد و با قد مهی بلند سمت دخترک رفت. با دیدن رنگ پ ریدگی طوبی و ل بهای خشکید هاش د لنگران پرسید:

- چي شده طوبی؟ این وقت صبح ای نجا چکار م یکنی؟ طاهر چی زیش شده؟ اشک گرم روی گونهی سرد دخترک

غلت ید و لب باز کرد:

- نه... طاهر اصلا دیشب نیومد!

- خب ای ن که نگرا نی نداره، ش اید یکی دو روز دیرتر ب یاد. خیلی پیش اومده تا ریخ مرخصیش جا به جا شده!

طوبی سرش را به بالا تکان داد و لب زد:

- م یدونم، واسه اون گ ریه نم یکنم... بابام...

بغض کرد و سیاوش با آشفتگی پرسید:

- بابات چ ی؟ کتکت زده؟ چی زیت شده؟!

طوبی با پر چادرش اشک از گونه پاک کرد و بغ ضآلود گفت:

- نه... کاش کتکم میزد! بابام م یخواد منو بده به رفیق ش شهباز. امشب میاد منو با خودش ببره... مامانم م یگفت منو

تو قمار باخته!

چادرش را در دست مشت کرد و به دهانش فشرده تا صد ای گ ری هاش بلند نشود، رنگ از رخ س یاوش پ ریده بود و مات و حیران دخترک را نگاه م یکرد که در خود م یلرزید و اشک م یریخت.

- نمیذارم طوبی... گریه نکن.

- تو که ح ریف بابام نیستی س یاوش، اون کتکت م یزنه!، سیاوش دستپاچه سرش را به طرف ین تکان داد و لب زد:

- نه... نه! قایمت میکنم، نمیذارم ک سی پیدات کنه! طاه رهم حتما امروز فردا م یرسه، ما نمیذاریم تو رو ببرن!

صد ای ت یک باز شدن درب خان های باعث شد تا طوبی بلافاصله بنشیند و باز پشت بوت هها پنهان شود. پیرمرد

همسایه از خانه بیرون آمد و با کمر خمید هاش عصازنان و با قد مهایی کوتاه و آهسته از کنار س یاوش عبور کرد. کمی

که دورتر شد سیاوش با صد ای خفه گفت:

- همی نجا بمون طوبی، من برم نون بگیرم بعد که برگشتم تو خونه سر و گوشه آبی بدم، میام م بیرمت زیرزمین خونهمون تا وقتی طاهر برسه!

طوبی باش های گفت و س یاوش رفت ...

لحظات لبریز از استرس و تش ویش بود، زمان به کن دی م یگذشت و ثانیه به ثان یهش بر تن و روح دختر خش م یانداخت. نی مساعتی نگذشت که سیاوش برگشت، کوچه کم کم رفت و آمدش بیشتر م یشد و طوبی د لنگرا نتر...

با عبور و زن و دخت ری از کنار درخت، نفس سیاوش و طوبی حبس شد؛ زن که عبور کرد سیاوش گفت:

- پاشو... پاشو طوبی، آقام رفت کتابفروشی، مادرم داره به سهراب صبحونه م یده. پاشو تا دیر نشده!

با نگاهی به اطراف، قدمهای بلندش را به دنبال س یاوش برداشت و سمت خانهشان رفت. به پشت در که رسید، دمپ ای یهای آبی رنگش را از پا درآورد تا صدای پایش بلند نشود. با قدمه ای تند سمت زیرزمین رفتند و سیاوش فوراً او را به داخل زیرزمین فرستاد و گفت:

- نترس یا! آقام ای نجا رو زود به زود سمپاشی م یکنه، جک و جونور نداره ...

قبل از ای نکه طوبی حرفی بزند، سیاوش مضطرب و هول هولکی در را بست و از پله بالا رفت. طوبی با ترس و دلهره اطراف را نگاه م یکرد. زیرزمین پر بود از خرت و پرت و کارتن... چند دبه و کوزه روی طاقچه و دیگ و دیگچه ای کنار دیوار بود.

گوشه‌های که کمی خلوتر و تمیزتر بود را انتخاب کرد و گلی م کهنهای که کناری لول شده بود را پهن کرد. زانوهایش را بغل گرفت و نشست، دلش از شدت گرسنگی ضعف

م یرفت. مدام چشمم گوشه و کنار زیرزمین م یچرخید تا مبادا موش، سوسک یا حشرهای دیگر سمتش

نیاید!

یک ساعت بعد، در زیرزمین باز شد و طوبی با ترس، خودش را پشت کارت نهان پنهان کرد که صدای س یاوش را شنید.

- طوبی... طوب یجان...

نفسی از سر آسودگی بیرون داد و لب زد:

- بیا ای نجا سیاوش...

پسرک به دنبال صدا سمت کارت نها رفت، لقم های نان و پنیر دستش بود و آن را سمت طوبی گرفت.

- ببخشید، فقط ه مین رو تونستم ب یار م. مادرم شک میکرده!

طوبی لقمه را گرفت و با لبخند گفت:

- خیلی هم زیاده، ممنون.

بیتعلل گازی به لقمه زد و س یاوش با لبخند ملایمی نگاهش م یکرد، طوبی که نگاه خیر هی س یاوش را روی خودش دید، گونهها یش رنگ گرفت و ج ویدنش آرام شد.

- من میرم بالا... هروقت فرصت پ یش بیاد میام بهت سر میزنم. چیزی لازم نداری؟ دخترک شرمگین لب زد:

- نه... ممنون.

سیاوش نگاه از چشمهای آبیوش دخترک برداشت و از زیرزمین بیرون رفت. طوبی لقم هاش را تمام کرد و روی گلیم دراز کشید، با وجود خستگی زیاد تنش از نخوابیدن شب گذشته، ترس و استرس مانع از خواب م یشد و پل که ایش باز بود. ساعت ی بعد صد ای همهم های از بیرون شنید، بلند شد و نشست و مدام سوک لب م یجوی د و نفسها یش تند شده بود.

عصمت بود که گ ری هکنان به خان هی آنها آمده بود.

- منیژه خانوم بیچاره شدم دخترم ن یست... طوبی نیست... خاک بر سرم شد...

منیژه ه چادر روی سرش انداخت و دست سهراب را گرفت، پر چادرش را به دندان گرفته بود و همراه عصمت از خانه بیرون رفت تا پی طوبی بروند.

سیاوش که خانه را خلوت دید، فرصت را غنیمت شمرد و سمت زیرزمین رفت. طوبی با دیدن سیاوش، سراسیمه

سمتش دوی د و پرسید:

- مادرم بود؟ گریه میکرد نه؟!

پسرک نگاهش به غم نشست و سر روی شانه خم کرد:

- چاره ای نیست طوبی! باید صبر کنیم تا طاهر برسه.

دخترک ناامید و مستأصل لب زد:

- آگه طاهر ن یومد چی؟ آگه اونم نتونست کاری بکنه چی؟!

- م یتونه... طاهر نمیداره، من م یدونم!

طوبی روی گنیم نشست و صورتش را با دس تنها پوشاند و هق هق گری هاش بلند شد، دلش برای مادرش م یسوخت که با آن حال پریشان دنبالش م یگشت، اما از برگشتن به خانه هم هراس داشت. سیاوش مقابل دخترک، زانو زد و دلسوزانه گفت:

- طوب یجان گریه نکن دیگه... مادرت هم دلش نم یخواد تو رو بده به شهباز! الان ش اید ناراحت باشه، ولی بعدش خیلی خوشحال میشه.

دخترک بین یاش را بالا کشید و م یان گریه بال به ای آویزان گفت:

- از یه چیز دیگه هم ناراحتم...

- چی؟

خجال تزده سر به زیر انداخت و لب زد:

- نمیتونم بگم...

سیاوش مات و مبهوت نگاهش کرد و پرسید:

- چی شده طوبی، خجالت نکش... بهم بگو.

با صدایی که به سختی شنیده م یشد جواب داد:

- دسش وپی دارم!

سیاوش خند هاش گرفت و ل بهایش را محکم روی هم فشرد و خند هاش را بلعید، لب گزید و گفت:

- پاشو برو دسش وپی، هیچکس خونه نیست.

دخترک بلافاصله اش کهایش را پاک کرد و دمپایی پوشید، از زیرزمین بیرون رفت و سمت توالی که گوشه‌ی حیاط بود دید. سیاوش مقابل در خانه ایستاده بود و مراقب بود تا مادرش سر نرسد.

طوبی که از توالی بیرون آمد و خواست سمت زیرزمین برگردد، صدای داد و فریاد از کوچه بلند شد. فریادهای خشمگین یونس بود و ناله‌های دردمند عصمت... مرد

دیوان هوار زنش را میان کوچه به باد کتک گرفته بود و همسایه‌ها در تقلا بودند تا دعوا را خاتمه دهند، طوبی با دست روی گون هاش زد و لب از لب برداشت:

- خدا مرگم بده... سیاوش مادرم... مادرمو یکشه به خدا!

خواست از حیاط بیرون برود که سیاوش بیاختیار بازویش را چنگ زد، مضطرب و ملتمس گفت:

- جون طاهر کارا رو خراب نکن طوبی! بیا برو تو زیرزمین... بابات اومده تورو ببره!

صدای فریادهای دلخراش مادرش، در گوشش میپیچید و لجوجانه پا روی زمین می‌کوفت.

- بذار برم سیاوش... مادرم داره میمیره، تورو خدا بذار برم.


هر دو اشک می‌ریختند، سیاوش التماس می‌کرد که نرود و طوبی خواهش می‌کرد تا رهاش کند. در باز شد و من یژه هراسان وارد حیاط تا به کتابفروشی شوهرش زنگ بزند و از او کمک بخواهد که با دیدن سیاوش و طوبی در حیاط خشکش زد و دست سهراب را گریه سر داده بود، رها کرد.

- خدا مرگم بده... طوبی...!

زن مات و مبهوت این را گفت و پسر همسایه که از لای در نیمه‌باز داخل حیاط را دیده بود، صدایش را بالا برد و فریاد زد:

- ای نجاست... طوبی ای نجاست...

دعوی زن و شوهر خاتمه یافت و یونس با کمر بندش سراغ دخترک آمد...

دو روز گذشت و س یاوش از طوبی و طاهر ب یخبر بود، فقط م یدانست که طوبی دیگر در آن خانه نیست... عصمت تنها شده بود و شب و روزش را با گ ریه سرم یکرد. روز سوم بود که سیاوش مقابل خان هشان زیر سایهی درخت نشسته بود و ب یحوصله و کلافه با سنگ ریزهای روی زمین خط میانداخت. فکر پ ریشانش پ یش طوبی بود و ای نکه اگر طاهر برسد و بفهمد چه میشود؟! 

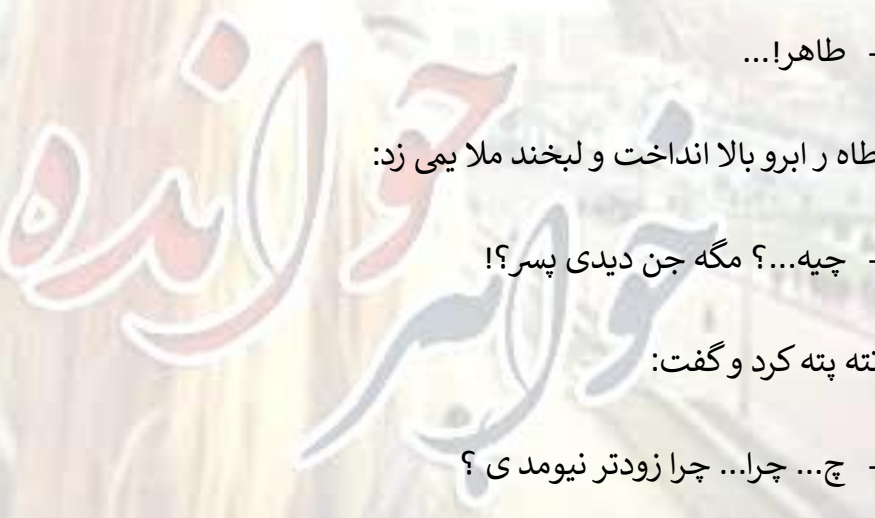
صدای آشنای رشتهی افکارش را پاره کرد و به بالا نگاه انداخت، طاهر را دید که لباس خاکی رنگ سریازی به تن داشت و کول هاش را روی دوش انداخته بود.

- سلام س یاوش خان... چرا ای نجاست نشستی؟

رنگ از صورتش پ رید و با رخوت از جا برخاست، سلامی بیجان گفت و طاهر او را برادرانه در آغوش کشید. از آغوشش که جدا شد با دهانی نیمه باز لب زد:

- طاهر!...

طاهر ابرو بالا انداخت و لبخند ملایمی زد:

- چیه...؟ مگه جن دیدی پسر؟! 

تته پته کرد و گفت:

- چ... چرا... چرا زودتر نیومدی؟

طاهر کلاه لب هدار سریایش را از روی سر برداشت و دس تی روی موه ای خلی کوتاهش کشید و خندید:

کلیس

- نشد... یعنی نداشتن، آماد هباش بهمون خورده بود. باز دید داشتیم و این برنامه ها!

نگفتی چته؟

یک آن لبخندش خشک شد و ابرو در هم کشید، با تردید پرسید:

- نكنه كسى طور ريش شده؟ هان؟!

- نه... نه... همه خوبن!

با ز لبخندى زد و دست روى شان هى س ياوش زد:

- من برم كه هم خست هام و هم كلې دلم بر اى مادرم و طوبى تنگ شده!

قبل از اينكه سياوش مهلت حرف زدن داشته باشد، عقب گرد كرد و سمت خانهشان رفت .

پسر ك كه م يدانست طاهر تا لحظاتي ديگر همه چى ز را ميفهمد د لنگران و آشفته هما نجا ايستاد و چشم به در دوخت. هر لحظه تپ شه اى قلبش بيشترم ميشد و عرق سردى به تنش نشسته بود. حدسش درست بود و لحظ هائى بعد طاهر با صورتى گرفته و چشمه اى به خون نشسته از خانه بيرون آمد.

با ديدن س ياوش قدم تند كرد و مقابل سياوش ايستاد، يق هاش را با هر دو دست چسبيد و با صورتى برافروخته و نگاهى آتش ين فر ياد زد:

- چرا بهم نگفتى لعنتى... چرا بهم خبر ندادى؟ چرا مراقب طوبى نبودى...؟ طوبى رو كجا بردن؟ يدونه خواهرم رو كجا بردن؟!

هق هق مردانهى طاهر بلند شد و دس تنهايش از دو طرف يقه سُر خورد و روى بازوى سياوش نشست، سر روى شان هى يك ديگر گذاشته بودند و اشك م پريختند.

طاه ر با نفرت لب روى لب فشرد و از سياوش جدا شد و غريد:

- ميرم ميارمش، م یرم طوبى رو ميارم...

از سياوش فاصله گرفت و سمت انته اى كوچه م يرفت كه پسر ك دنبالش دويد.

- كجا ميرى طاهر؟ صبر كن منم ميام!

طاه ر بيتوجه به او با قدمه اى بلند م يرفت و سياوش دوان دوان خودش را رساند .

پيكان كرمى رنگى داخل كوچه پ يچيد و مقاب لشان ايستاد، پسر جوان همس ايه از داخلش سر ك كشى د:

- احوال آقا طاهر، رسیدن بخ یر!

طاه ر سر تکان داد و زیر لب سلام گفت، یک لحظه فکری به سرش زد و ایستاد، سیاوش هم به تبعیت از او کنارش ایستاد که طاهر گفت:

- مجید ماشینت رو بهم امانت م یدی؟ یکی دو ساعت دیگه میارم!

مجدید چشم ریز کرد و نگاهش روی صورت برافروخت هی طاهر چرخید، مشکوک لب زد:
- خیر باشه... چیزی شده؟ طاه ر با کمی تعلل گفت: - بیرون شهر یه کاری دارم، یه امانتی روتح و یل بگ یرم و میام.

مجدید کمی فکر کرد و پرس ید:

- کرای هشومی دی؟

طاه ر با کلافگی از سر ناچاری پلک زد و سر و گردنش را کج کرد و لب باز کرد:

- کرای هام م یدم...

مجدید پیاده شد که عصمت و من یژه با قد مهای تند خودشان را رساندند، عصمت دستپاچه پرسید:

- کجا طاهر؟ کجا م یری مادر؟

طاه ر نگاهی به م جید انداخت و مچی د متوجه حضور مزاحمش شد و سر به زیر انداخت و از آنجا دور شد، با رفتنش طاهر جواب داد:

- میرم طوبی روب یرم!

منیژه مداخله کرد:

- طاهر جان مگه ال کیه؟ طوبی زنش شده، شهباز عقدش کرده. کجا ب یریش؟ طاه ر دندان فشرده و رگهای گردن و ش

قیقه اش برجسته شد و غ رید:

- مگه الکی بود که خواهرم رو برد؟ عقدش کرد؟ منم همو نجوری میارمش!

بیدرنگ سمت ماشین رفت و س یاوش هم به دنبالش قدم برداشت، عصمت پ یش پسرش التماس م یکرد که نرود و من یژه بازوی سیاوش را گرفته بود.

- تو دیگه کجا می ری سیاوش؟ برگرد بیا برو خونه!

- نمیام... م یخوام با طاهر برم.

منیژه ملتسمانه رو به طاهر گفت:

- طاهر تو یه چی یزی بگو...

طاهر یک پ ایش را داخل ماشین گذاشته بود و نگاهی به سیاوش انداخت، التماس و نگرانی را در چش مهایش دید و رو به منیژه گفت:

- برم یگردونمش! به خاطر سیاوش نگران نباشید.

با ز عصمت التماس کرد:

- طاهر جان، تو رو به خدا شر درست نکن! کار از کار گذشته...

طاهر صدا یش را کمی بالا برد و تشر زد:

- ای بابا... اصلا م یخوام برم دیدنش، دیدن خواهرم نم یتونم برم؟ م یخوام برم تب ریک بگم خوبه؟

عصمت ناچار اشک ریخت و دستش را روی در ماشین گذاشت:

- قسم میدمت پسرم دعوا نکنی، دستمون زیر سنگه طاهر! اوقات شهباز رو تلخ کنی، بلای جون خواهرت میشه.

طاهر پلک زد و گفت:

- باشه... باشه فقط میرم حالش رو بپرسم خب؟ حالا بذار برم.

دست عصمت روی ماشین لغ زید و با نگاهی ب یقرار و آشوب، بیمیل قدمی به عقب برداشت. هر دو پسر سوار ماشین شدند و ماشین در خم کوچه از نظر نگ اهها ی بیتاب هر دو زن ناپ دید شد.

ساعتی بعد، طاهر مقابل خانه باغ شهباز که در اطراف شهر بود متوقف شد. س یاوش نگاهی به در سفید رنگ

خانه انداخت و پرسید:

- ای نجا رو از کجا بلد بودی طاهر؟

طاه ر درب ماشین را باز کرد و گفت:

- مطمئن نیستم الان شهباز ای نجا باشه، اما یه بار با بابام اوادم ای نجا! حالا معلوم میشه هست یا نه؟!

قدمش را بیرون گذاشت و سیاوش هم پیاده شد و تا پشت در همراهش رفت، در را نزده بود که رو به سیاوش

گفت:

- تو برو پشت درخت وایسا... نم یخوام ببینه با تو اوادم، به مادرت قول دادم واسه تو شر درست نشه...

سیاوش سر روی شانه کج کرد و گفت:

- ولی آخه...

میان حرفش پرید و تشر زد:

- گفتم برو... من زود برم یگردم!

سیاوش ناچار چند قدم عقب رفت و طاهر در را کوبید، لحظاتی بعد در باز شد و س یاوش از پشت درخت تماشا م یکرد. دید که طاهر چند لحظ های صحبت کرد، تندی در رفتار طاهر نم دید و حدس م یزد کسی به جز شهباز در را باز کرده؛ بعد از چند لحظه وارد حیاط شد. در که بسته شد، سیاوش هما نجا کنار درخت نشست.

دقایقی گذشت که صد ای جار و جنجال از حیاط خانه بلند شد و س یاوش دستپاچه اطرافش را نگاه کرد،

سمت در دوی د و چند مرتبه پ یاپی در زد، اما خبری نشد. ..

سمت درخت رفت و سعی کرد از آن بالا برود، پاهایش سُرم یخورد و کف دس تهایش خراشیده شد. کف شها را از پا بیرون ک شید و باز تفلا کرد، اینبار موفق شد و با

نفسهایی که به سختی بالا م یآمد خودش را از تن هی درخت بالا کشید؛ رنگش به شدت سرخ شده بود و نفسه ایش سنگینی م یکرد. از روی شاخه خودش را به لب هی دیوار رساند، همی ن که به داخل ح یا ط نگاه کرد شهباز را دید که از خانه بیرون آمد.

طاه ر با دو مرد قلچماق و گرد نکلفت دیگ ر درگیر بود، سیاوش با دیدن آن صحنه خواست از دیوار پ این بپرد که چشمش به صحن هی رو به رو خشک شد!

شهباز خنجری را در سینهی طاهر فرو نشانده و نفس پسرک حبس شد، دید که طاهر قامتش خم خورد و خونش زمین را سرخ کرد، زانو خمماند و تن نیم هجاننش روی خاک و خون افتاد. از همان فاصله م یتوانست نفسه ای ک شدار و سنگین طاهر را حس کند و آخرین نفسی که با بیرون دادن آن، بدن منقبض شد هاش شُل شد و بیحرکت ماند.

عرق از جبینش راه گرفته بود و پیراهنش خیس شده و به تنش چسبیده بود، صدای زمخت شهباز را شن ید که گفت:

- طاهر ای نجا نیومده، تو راه از جاده منحرف شده و افتاده ته دره... میدونید که چی میگم ؟

زیر دستان شهباز بله قربان گفتند و خواستند نعش طاهر را بردارند که نگاه ی کی از آنها به سیاوش افتاد.

سیاوش به خودش آمد و با تنی لرزان و قلبی تپنده، از دیوار پ این پرید. آنقدر ترسیده بود که پوشیدن کفشه ایش را هم فراموش کرده بود و پا برهنه کنار جاده م یدوید.

قفس هی سین هاش به شدت بالا و پ این م یرفت و راه تنفسش م یسوخت، نیمنگاهی به پشت سر انداخت که دید آن مرد تنومند به دنبالش میدود...

کف پاه ای برهنههاش سوزش عمیقی داشت و برای یک لحظه مچ پ ایش پ یچ خورد و به زمین افتاد، درد عم یقی در سرش پیچی د و دیگر چ یزی نفهمید.

زمان حال (منزل ش ریفه)

سیاوش نگاهی به حسام انداخت که سر به زیر با دس تهایی مشت شده، گوش به حرفه ایشان سپرده بود؛
نفسش را ب یرون داد و گفت:

- به هوش که اومدم بیمارستان بودم، آقا جونم گفت که ماشین طاهر رفته تو دره و من از ماشی ن بیرون پرت شدم!
فهمیدم آدم ای شهباز ای نظوری صحنه سازی کردن، جسد طاهر همراه ماشی ن سوخته بود. من تا چند روز حرف
نم یزدم، شوکه بودم. شبا کابوس م دیدم و روزا از سای هی خود هم وحشت داشتم. نم یدونم چطور زنده موندم؟!
شاید گمون م یکردن خلاصم کردن و...

آهی سر داد و با انگشت م یانی و شست پشت پل کهایش کشید و لب تر کرد.

- همه فکر م یکردن اون حال ته ای پ ریشونی که دارم به خاطر تصادف هستش، اما من سه روز بعد زیون باز کردم و
حقیقت رو به پدر و مادرم گفتم. اول باور نم یکردن، بعد هم که با هزار قسم و آیه باور کردن، گفتن حق ندارم حرفی
بزنم! ترسیدن، از شهباز و آدماش ترسیدن! چهر هی خ و نآلود طاهر لحظ های از جل وی چشمام کنار نمیرفت. شده
بودم یه پسر افسرده و ب یان گیزه... سهراب فکر میکنه من خانواده رو از هم پاشوندم، اما پایمال کردن خون طاهر و
سکوتمون خانواده رو از هم پاشوندا!

من بزرگتر که شدم تصمیم گرفتم برم و به عصم تخانوم بگم، اما اون بند هی خدا رفته بود روست ای پدری ش و
من پیداش نکردم. بدتر از قبل شدم و تب دلیل به همون آدم بیمسئولیت و سرخورد های شدم که تو تعریفش را از
اطرافیان شنیدی!

حسام نگاهش را که بالا گرفت، چش مه ایش کاس هی خون بود و صورتش از عرق خیس!
دو تیل هی آبی رنگ چشمه ایش در کاسه چرخید و نگاهی به مادرش انداخت، لبها یش لرزید و زمزم هوار پرسید:

- اون روز تو او نجا نبودی؟ خون ه باغ!

طوبی دست روی گونجهای خی س از اشکش کشید و متحسر لب زد:

- نه... من تو یه خونهی دیگه ت وی کرج بودم. اون خونه باغ محل قمار، ع یا شی و خلافه ای شهباز بود. تو اون سن
کم خیلی زود باردار شدم، افسرده بودم و اگر خدمتکار خونهی شهباز نبود بارها خودکشی م یکردم یا شاید هم از غصه
میمردم. اما اون زن خدمتکار خیلی مهربون بود و مادرانه بهم رسیدگی م یکرد. بچه که تو شکمم جون گرفت، حس و

حالم عوض شد. حس م یکردم تو اون تنهایی و ب یکی دارم یه رفیق و همدم پیدا م یکنم، شهباز خیلی دیر به دی رو کم سر م یزد. ماه آخر باردا ریم به خاطر اعتراضم به بیتوجهیهاش و نبودناش کتک خوردم. اون شب تو به دنی اوم دی و دکتر گفت به خاطر ضربه ای که خوردم دیگه نم یتونم بچهدار بشم!

با هر کلمه که طوبی م یگفت، قطره اش کی روی گون ههای میغلطید. چشم از پسرش برنمیداشت و با نگاهی پر عشق خیره به او بود. لبخند تلخی رو لبهاش نشست و ادامه داد:

- دلخوشیم تو بو دی و به عشقت زندگی م یکردم، خصوصا ای نکه از همون بچگی شباهت زیادت به طاهر رو میدیدم. درست چهرهات مثل عکس بچگ یه ای طاهر بود و باهاش مونم یزد. شهباز با تمام ب دیهاش و بداخلاقی که داشت تو رو خیلی دوست داشت. اون قبل از من دو بار ازدواج کرده بود و از هر کدوم از زنها یکی دو تا دختر داشت، اما تو تنها پسرش بو دی. به خاطر تو با من مهربو نتر شده بود و داشتم کمی نفس م یکشیدم که سر و کل هی یه زن دیگه تو زندگی پدرت باز شد. زنی که دلش رو برده بود و م یخواست عقد دائمش کنه! من اون زن رو ندیده بودم، ولی اهمیتی هم برام نداشت چون اصلا عشقی به شهباز نداشتم. فقط نگران تو و زندگیمون بودم که بلاخره چیزی که ازش م یترسیدم سرم اومد...

دست لرزانش را سمت م یز برد و ل یوان را برداشت، جرعه های از شربت بهارنارنج نوشید و گویی تازه کرد. خانه غرق در سکوت بود و همگی چشم به طوبی دوخته و منتظر شنیدن مابقی ماجرا بودند.

- اون زن شرط ازدواجش رو طلاق من گذاشته بود! شهباز تو رو که دو ساله بو دی ازم گرفت و طلاق داد. خیلی برای گرفتن تو یا حداقل برگشتن خودم تلاش کردم، اما بیفایده بود. تا اینکه از اون خونه رفت و هیچ رد و نشونی ازش پیدا نکردم، حالا م یفهمم که حتی اسم و فامیلی خودش رو هم تغیر داده بوده!

حق یقت چون مش تی محکم بر سر حسام کوبیده شده و او را گیج و منگ کرده بود. طعم تلخ حق یقت کامش را بیش از پیش تلخ کرده و او را به قعر ناامی دی و تنه ای کشانده بود.

شوکه از واقعیت زهرآگین زندگیاش، نگاه سرد خود را به طوبی دوخت و لب زد:

- چطور... چطور با سیاوش...

حرف ب یجانش به سرانجام نرسیده بود که طوبی لب باز کرد:

- من و س ياوش ه مين چند سال پيش همو اتفافي دي ديم! حدود پنج سال پ يش، رفته بودم سر خاك طاهر كه سياتو ش او نجا بود. وقتي منو ديد همو نجا ماجرا رو برام تع ريف كرد، بر اى حلاليت گرفتن از مادرم باهام همراه شد و با ديدن وضع نامناسب زندگي من و مامان، تصميم گرفت كمكمون كنه. تا اى نجورى ش ايد عذاب وجدانش هم كمتر

بشه!

مادرم دو ماه بعد فوت كرد... من و س ياوش دو تا آدم تنها و بيانگيزه بوديم كه هر كدوم سعى داشت حال طرف مقابل رو بهتر كنه! سياتو به خاطر عذاب وجداني كه داشت و منم به خاطر اى نكه م يديدم س ياوش از غصه ي ماجرا ي طاهر به اون روز افتاده بود و حس م يكردم هرچقدر سختي كشيده بسه! مطمئن بودم طاهر هم بخشيدتش... سياتو اعت يادش رو ترك كرد و جلسات مشاوره م يرفتي م بر اى بهتر شدن حال روحى و درمان افسردگي م ن.

يك سال بعدش ازم خواستگارى كرد و زندگي تشك يل دادى م.

سياتو در ادامهي حرف طوبى گفت:

- شبانه روز كار كر ديم تا سرمايه جور كن يم و پيشرفت كنيم، به زندگي اميدوار بشيم و بتونيم دغدغه هامون رو دور ب ريزيم، اما... يه دردى گوش هي قلب دوتامون بود كه درست وسط خوشبخت يها و خند همامون بهمون دهن كجى م يكرد و حال مون گرفته ميشد.

دورى تو بر اى طوبى هيچوقت طبيعى نشد و همچنين دورى من از مادرم!

داستان تلخ سياتو و طوبى به پ ايان رسيده بود و حسام اخمالود خ يره به مدارك روى ميز بود، با دستى مرتعش آ نها را برداشت و آهسته و يك به يك نگاهشان كرد. سند ازدواج طوبى و سياتو كه تا ريخ ازدواجشان بر اى چهار سال پيش بود! مدارك پزشكى كه نشان م يداد طوبى شى را كه در بيمارستان بوده، چه حالى داشته و او را در چه وضعيتى به دنيا آورده و چند عكس و برگ هي ديگر كه هر كدام مهر تآ ي دى بود بر حرفه اى طوبى و پتكي بر سر حسام! مدارك را روى ميز گذاشت و همزمان قطره اشكى روى گون هاش غلتيد... طوبى خواست لب باز كند كه سياتو مچ دستش را فشرده و اشاره كرد سكوت كند.

آسمان دست از باریدن کشیده بود. نیهان روی صندلی عقب ماشین نشسته و در خودش جمع شده بود؛ لحظاتی که در حیاط، با حسام صحبت می کرد لباسه ایش زیر باران خیس شده بود و تنش کمی از سرما می لرزید! کلافه از ای نهمه تأخیرس یاوش و طوبی، پوفی کشید و خواست درب ماشین را باز کند و پیاده شود که درب منزل شریف هخانوم باز شد و هر دو از خانه بیرون آمدند. همین که داخل ماشین نشستند نیهان با کنجکوی و هیجان پرسید:

- چی شد؟ گفتین بهش؟ طوبی مغموم لب زد:

- آره، طفلی بچ هم شوکه بود! بمیرم براش...

دل دخترک فرو ریخت و کمی جلوتر نشست، سرش را از بین دو صندلی جلو برد و روبه پدرش گفت:

- میگم بابا... حسام تو حیاط ازم معذرتخواهی کرد! برم بهش بگم بخشیدمش غصه نخوره؟!!

سیاوش چشم درشت کرد و لب باز کرد:

- نه...! این کاری نیست و بیشتر عصبانیش می کنه! صبور باش دخترم.

نیهان با نامیدی به صندلی تکیه زد و لب و لوجه آویزان کرد.

پش تبام خانه پر بود از عطر باران بهاری و گلهایی که زیر باران تن شسته بودند، حسام کنار دیوار کوتاه پش تبام

ایستاده و سوسوی چراغها در تاریکی شب را تماشا می کرد.

دست چپش را بالا گرفت و نگاه پراز دلتنگ یاش خیره ماند به حلقه‌ی نشسته در انگشتش، قلب نصفه و نیم

های که نیمه‌ی دیگرش دست نیهان بود!

آهی کشید و پنجه میان موهایش فرو برد، صدای قدمهای آهسته‌های را شنید و دستی روی شانهاش نشست.

- حسامجان... سرما می خوری مادر، بیا پائین!

صد ای مهربان ش ریفه بود که گوشش را نوازش م یداد، تغییری در حالتش ایجاد نشد و همانطور خیره به روبرو بغضآلود لب باز کرد:

- دلم بر ای نیهان تنگ شده...

- فردا با هم م یریم خونهی س یاوش، من از دلش در میارم!

- آگه نبخشه...؟!

لبخند ملایمی روی لبه ای ش ریفه نشست و پلک زد:

- م یبخشه!

سکوت حاکم شد و شریفه جلوتر آمد، شانه به شانهی حسام ایستاد و پرسید:

- منو م یبخشی حسام؟

حسام ابرو در هم کشید و متعجب لب زد:

- شمارو؟

خواهر خ واند ه

نایس مانه

آره، نبای د این همه سال حقیقت رو ازت پنهون م یکردم، شاید اگر همون بچگیت بهت م یگفتم تا این حد نمیشکستی، داغون نمیشدی! ش اید پ یگیر م یشدی تا بدونی همو نظور که پدرت اونی نبود که فکر میکردی، مادرت هم اون آدمی که تصور م یکردی نباشه! بهت بد کردم، منو ببخش!

لبخند نرمی روی لبه ای حسام نشست و سمت ش ریفه متمایل شد، ش ریفه به خاطر خنکی هوا، دس ته ایش را حصار تن کرده و شالی را روی بازوه ایش انداخته بود.

شانهاش را بوسید و با ملاطفت گفت:

- مامان شریفه ای ن حرف رو نزن، تمام امید من تو هم هی ساهای زندگی شما و دادفر بودین. با محبتهای شما جون گرفتم و به زندگی برگشتم، چطور م یتونم ازتون دلخور باشم یا ذرهای شما رو مقصر بدونم؟

شریفه لبخندی از سر رضایت زد و نگاهش م یدرخشید.

- بریم پای ن استراحت کن، این قیافه خسته و چشمهای ورم کرده برای فردا خوب نیست. فردا باید حسابی خوشتیپ کنی و با دسته گل و شیرینی ب ریم دلج وی!

** *

نیهان روی تختش نشسته و زانوه ای ش را بغل گرفته بود، عکسهای دو نفر هاش با حسام را داخل گوشی نگاه م یکرد و ب یصدا اشک م یریخت، گه گذاری سرفه ای م یکرد و گلویش کمی درد میگرفت. فیلمی که آخرین صبح با هم بودندشان از حسام گرفته بود را باز کرد و اشکهایش شدت گرفت.

- دلم برات تنگ شده حسام... خیلی بیمعرفتی...!

زیر لب زمزمه هوار با حسام حرف م یزد و اشک صورتش را خیس کرده بود که گوشی زنگ خورد. با دیدن شمارهی حامد، دست روی گونه ایش کشی د و نفسش را بیرون داد.

- الو... ؟

سلام نیها نجان، خوبی؟

- به زحمت لبخندی زد تا گرفتگی صدایش کمتر شود و جواب داد:

- سلام داداش، خوبم. تو خوبی؟ مامانت بهتره؟ حامد کمی مکث کرد و گفت:

- خوبم... نیهان گریه مکنی؟

- دخترک بغضش را قورت داد و کمی سرفه کرد:

- نه... نه... سرما خوردم! دیشب زیر بارون خیس شدم. نگفتی مامانت خوبه؟

- آره، خوبه فردا مرخص میشه؛ چرا زیر بارون خیس بشی؟

- الهی شکر

پوزخندی روی لب نشان داد و در ادامه گفت:

- هیچی بابا... هن دی بازی درآور دیم تو خونهی شریف ه خانوم با حسام زیر بارون حرف زدیم، چایدم!

- جدی؟ بالاخره با هم حرف زدین؟ پس آشتی کردین؟!

نیهان با لحن مغمومی جواب داد:

- نه...! بابام گفت بذار خودش ب یاد دنبالت، اونم ب ی معرفت هنوز نیومده!

و در پی حرفش باز سرفه کرد و حامد با کلافگی نفسش را بیرون داد:

- ای بابا...! دکتر نرفتی نیهان؟

- بابام گفت بریم، ولی من قبول نکردم. چیزی نیست خوب میشم!

نه، سرفهات نشون میده حالت خوب نیست. من عصر میام واست نسخه مینویسم.

بابات که ناراحتن میشه؟!

صدای زنگ آیفون بلند شد و نیهان هم انطور که سمت آیفون میرفت لب باز کرد:

- نه، ناراحت چرا؟! ولی زحمتت میشه!

مقابل آیفون ایستاد و با دیدن تصویر شریفه، متوجه حرفهای حامد نشد و گفت:

- حامد من بعد بهت زنگ میزنم، شریفه خانوم اومده!

هول هولکی تماس را قطع کرد و گوشی آیفون را برداشت:

- بله؟

- سلام مهمون نم یخوای دخترم؟

لبخند روی لبش نشست و همزمان که دکمه را میفشرد گفت:

- سلام خوشاومدین، بفرماید.

گوشی را گذاشت و به اتاق برگشت، نگاهی به آینه انداخت، بلوز شلوار راحتی لیمویی رنگ تن داشت و دستی لا به لای موه ایش کشید. از اتاق بیرون رفت که زنگ واحدشان به صدا درآمد. نفسش را بیرون داد و در را باز کرد؛ با دیدن حسام که با پیراهن اسپرت سفید و شلوار کتان مشکی کنار شریفه ایستاده و دسته گلی از گل لاله های سرخ و سفید در دست داشت، قلبش به تپش افتاد و عرق به تنش نشست. مات زده نگاهشان می کرد که شریفه با لبخند لب از لب برداشت:

- اجازه می ورود داریم؟

نیهان به خودش آمد و دستپاچه از جلوی در کنار رفت.

- بله... ببخشید، بفرماید.

خواهر خ واند ه

شريفه وارد شد و ن يهان هما نجا كنار چارچوب در ايستاده و نگاهش را به زمي ن دوخته بود؛ حسام كه مقابلش ايستاد قلبش انگار م يخواست بيرون بزند. عطر آشنا و هميشگي حسام، مشامش را پر کرده بود و دسته گل را مقابلش م يديد. صد اى حسام كه به گوشش رسيد چيزى درون قلبش فرو ريخت و گونهاها و گوشه ايش داغ شدند.

- سلام، قابل تو رو نداره!

سر به زير جواب سلامش را داد و دسته گل را گرفت، هر چه با دلش كلنجار رفت توان نگاه كردن به چش مهاي حسام را نداشت. در را بست و سمت پذير اى رفت.

شريفه روى مبل نشست و پرسيد:

- آقا سياوش و طوبى خانوم ن يستن ؟ نيهان كمى سرفه كرد و جواب داد:

- نه... رفتن خونه عمو سهرابم، بلكه از خر شيطون پا ين اومد و آشتى كرد! من يه كمى سرما خورده بودم باهاشون نرفتم.

- بلا دور باشه، بهتر بشى انشالله!

- ممنون

دسته گل را روى اپن گذاشت و چ ايسا ز را روشن كرد، هما نجا ايستاده و بغ ضالود با ناخن، كف دستش را م يفشرد كه شريف ه وارد آشپزخانه شد.

- نيهان نجان...

سم ت ش ريفه چرخ يد و آهسته لب زد:

- بله ؟

دس تهايش را به گرمى فشرد و لب به عطوفت باز كرد:

- م يدونم حسام اذيتت كرده، من كاملا بهت حق ميدم. چون تو رو ب يگناه مجازات كرد، اما ازت خواهش ميكنم

ببخشش. ه مين اندازه دورى از تو و تنهايى واسش كافي بود تا پى به اشتباهش بيره!

نیهان با تلخن دی گفت:

- اگه نبخشیده بودم اصلا تو خونه راهش نم یدادم!

لبخندش ریفه عمی قتر شد و سر جنباند:

- پس اجازه می دی بیاد و باهات حرف بزنه ؟

نیهان ب یحرف پلک باز و بسته کرد و ش ریفه گون هاش را بوس ید.

- برو تو اناقت میگم بیاد، خودم چ ای آماده م یکنم تا شما حرفاتونو بزنید.

نیهان با لبخند باش های گفت و از آشپزخانه بیرون رفت، وارد اتاق شد و لب هی تخت نشست. طولی نک شید که تق های به در اتاق خورد و قامت بلند حسام در چارچوب در ظاهر شد، دلش تنگ بود برای دیدن آن نگاه گرم و گ یرا، بر ای لبخن ده ای پر از مهرش، بر ای صدایی که خوشنوازت رین آهنگ زندگ یاش بود. شور و شوقش را پشت اخمهایی در هم فرو رفته پنهان کرد و لب زد:

- بیات و

حسام وارد اتاق شد و با قد مهایی آهسته سمتش آمد، کنارش نشست و گفت:

- من چکار کنم که دیگه اخم نکنی و ببخشی منو؟ که ای نجوری نگاهتو ازم ن گیری ؟ نیهان سر به زیر، لب باز کرد:

- هیچی... فقط وق تی عصبانی میشی قیمهها رو نریز تو ماستا!

حسام تک خند های کرد و گفت:

- نیهان من اون روز ...

نیهان با ج دیت کلامش را بُ رید و لب به گلایه باز کرد:

- فقط اون روز رو نميگم حسام! از اول كه باهات آشنا شدم همي ن بوده... هر دفعه هر كسي اعصابت رو ريخت به هم، تو جز من كسي رو ن ديد ي كه عصبانيتت رو سرش خالي كني، هر دفعه دلمو شكستي. من قاطي هيچكدم از اون اتفاقا نبودم، اما تو پ اي منو هميشه وس ط كشي دي!

صد ايش لرزيد و اشكش رو ي گونه چك يد، لب زد:

- اي ن اخلاقت خيل ي بده حسام!

حسام نگاهش پر از شرم بود و دست رو ي گون هي دختر ك كشيد، اشك از گون هاش برداشت و گفت:

- بميرم كه اينقدر دلت رو شكستم؛ حق داري نيهان، راست ميگي من خيلي رفتارم بد بوده. فقط يه بار ديگه بهم فرصت بده... قول ميدم ديگه تكرر نشه!

دختر ك سرف ه اي كرد و گفت:

- من كه م يدونم درست بشو نيستي، ولي اگه قول ب دي منو بيري ك يش، شاي د بخشيدمت!

حسام صورتش را با دس تنها قاب گرفت و پيشان ياش را بوسيد:

- نوكرتم هستم، هر جا كه بگي م ييرمت!

نيهان خودش را از حصار دس تهاي حسام آزاد كرد و از جا برخاست، دستمال ي از جعبهي رو ي پاتختي بيرون كشيده و بيني و گون هها يش را تميز كرد. حسام مقابلش ايستاده بود كه بيهوا دس تنها يش را دور گردنش حلقه كرد و با شيطنت گفت:

- تو مگه ديشب مثل من زي ر بارون نبود ي؟ چرا سرما نخوردي هان؟!

قبل از اي نكه حسام جوابي بدهد، رو ي پنجهي پاها بلند شد و حسام را بوسس يد و بعد از چند بوس هي پيا پي با خنده خودش را عقب كشيده و لب باز كرد:

- الان ديگه مطمئنم تا فردا توام م ريض ميشي...

صد ای خند هه ای شادشان در اتاق پیچ ید.

* * *

چراغ راهنما سبز شد و س یاوش با روشن کردن ماشین، از چهارراه عبور کرد. ن یم نگاهی به طوبی انداخت که نگاه غمگینش را به خیابان دوخته و بیرون را تماشا م یکرد، با نیمچه لبخندی گفت:

- چی شده طوبی؟ چرا اینقدر پکری؟ خوشحال نیستی برادرم باهام آشتی کرده و مادرم رو دیدم؟

طوبی تلخندی روی لب نشانده و جواب داد:

- چرا عزیزم، برای تو خوشحالم. حالا دیگه هم مادر و برادرت رو داری و هم ی ه دختر از وجود خودت، اما من چی؟

آهی کشید و ادامه داد:

- حسام از خبری نیست، نم یدونم بچهام چه حالی داره؟ تو هم که مسئولیت پدرانها ت گل کرده و نمیذاری نیهان

بره پیشش!

سیاوش دنده عوض کرد و با خوشرویی گفت:

- من مطمئنم بزودی این ماجرا هم تموم میشه. حسام هم به جمع خانوادمون اضافه میشه! نذاشتم نیهان بره چون

حرف ی ه عمر زندگی بود، چون حسام ب اید یه چ یزایی یاد م یگرفت!

نفسش را با آسودگی بیرون داد و لبخندش په نتر شد، زمزمه کرد:

- بعد از تعطیلات عید هم با نیهان م یرم دنبال کار ای قانونی، آزمایش DNA و اثبات پدر فرزندی تا شناسنام هی جدید

به اسم خودم واسش بگیرم.

به خانه که نزد یک شدند نگاه طوبی به ماشین پارک شده مقابل آپارتمان خیره ماند و ابرو در هم کشید، مردد

پرسید:

- ای ن ماشین حسام نیست سیاوش؟

- نمیدونم والا!

پشت ماشین متوقف شدند و طوبی هما نظور که پ یاده میشد با هیجان ادامه داد:

- چرا... چرا س یاوش خودشه! اون روز با نیهان اومده بود از پنجره دیدم، هم ین ماشین بود. پسر م ای نجاست!
وجودش سراسر شور و شوق شد و بی آنکه منتظر جوابی از سیاوش باشد سمت درب آپارتمان رفت. آنقدر اشتیاق داشت که منتظر آسانسور نماند و پلهها را به سرعت بالا م یرفت.

- و ایسا طوبی... یوا شتر!

توجهی به صدا زد نه ای پی در پی سیاوش نداشت و لحظهای بعد مقابل خانهشان بود، بیدرنگ کلید را در قفل چرخاند و وارد خانه شد.

- حسام... حسامجان... دورت بگردم اینجای ی ؟

حسام روی کاناپه دراز کشیده بود و دخترک خودش را در آغوشش جا داده بود؛ با سر رسیدن ناگهانی طوبی هر دو دستپاچه برای برخاستن، از روی کاناپه افتادند و نگاهشان به طوبی خیر ه ماند!

لحظ های سکوت حاکم بود و صد ای سرفه های پی در پی ن یهان بلند شد. حسام با دیدن سیاوش که وارد خانه شده بود و با اخم ظریفی نگاهشان میکرد به خودش آمد و فوراً از جا برخاست. حینی که تته پته کنان سلام م یکرد، تند تند دکم ههای باز پیراهنش رام ییست و صورتش از شرم سرخ شده بود.

نیهان بلوز و شلوارش را کمی مرتب کرد و به زحمت سرف هاش را نگه داشت.

- عه... سلام... خوبید؟ چه یهویی اوم دین؟!

سیاوش با چهر های میان اخم و لبخند جواب داد:

- سلام، نمیدونستم باید خبر م یداد یم!

طوبی چش مه‌ای به اشک نشست هاش را به حسام دوخته بود و آغوشش را برای حسام باز کرد. حسام باک می‌تعلل، قد مه‌ای آهست هاش را سمت طوبی برداشت. دست طوبی را گرفت و آن را به لبها یش نزد یک کرد، اولین بوسه را که روی دستش نشانده بغض طوبی ترکیده و پسرش را در آغوش کش ید... سا لها دوری و دلتنگی پسرش را با بوس ههای ب یامان و اش که ای پیدر پی برطرف کرد.

ساعتی بعد هر چهار نفر مقابل هم روی مب لها نشسته و حسام با لبخند ملای می‌گفت:

- با ش ریفه خانوم اومدم، اما قرار بود واسشون مهمون بیاد این شد که مجبور شد بره.

تک خنده ای کرد و ادامه داد:

- در کل انگار امروز، روز بخشیدن و آش تیکنونه! شما با برادرتون آشتی کردین، نیهان منو بخشید، اون طرف هم مه‌راد با خانواد هاش بر ای دلج وی از هستی اومدن.

نیهان فنجان چای را از داخل سینی برداشت و پرسید:

- با اون آرش چکار کردن؟ خبر نداری؟ حسام شانه تکان داد:

- همین اندازه م‌یدونم وک یل گرفتن و شکایت کردن، دادگاه دارن!

طوبی جرعه‌های از چای نوشید و با لبخند گفت:

- انشالله هم یشه خانواد هها همین اندازه گرم و صمیمی دور هم باشن. خانواده داشتن نعمت بزرگی!

نیهان گوش یاش را نگاهی انداخت و رو به سیاوش گفت:

- بابا آدرس دقیق اینجا چی م‌یشه؟ حامد م‌یخواد بیاد، م‌یگم خوبم دکتر لازم نیس تآ، باز بیخیال نم‌یشه!

سیاوش فنجان خالی چای را روی میز گذاشت و پا روی پا انداخت.

- منم م‌یگم ب‌اید دکتر بری، بدجور سرفه م‌یکنی اما خودم میبرمت. زحمتش میشه!

حسام نگاهش بین نیهان و سیاوش چرخید و گفت:

- شما چرا؟ الان که با نیهان بریم خونه، قبلش خودم م بیرمش دکتر!

سیاوش ابرو در هم کشید و نامفهوم و با ارت یاب پرسید:

- خونه؟!

- آره دیگه، خونمون!

سیاوش پوزخندی زد و دس ته ایش را در هم قلاب کرد، لب زد:

- تا او نجا که من میدونم، نیهان نجان بهم گفته که شما قراره واسش عروسی ب گیری و الان یه جور ای دور هی نامزد
یتونه، درستة؟!

حسام آهسته بل های گفت و با تکان دادش سرش تأید کرد که سیاوش ت ای ابرویش را بالا انداخت و ادامه داد:

- خب پس تا قبل از ای نکه واسش عروسی نگرفتی، نیهان مثل هر دختر دیگ ه ای خون هی پدرش م یمونه! ضمن ای
نکه منم م یخوام بر ای دخترم جهی زیه تهیه کنم!

حسام مضطرب نگاهی به نیهان انداخت که لب روی هم م یفشرد و خند هاش را بهزحمت کنترل کرده بود .

- نه... آخه... خب ما...

- دیگه ج ای هیچ آخه و اما و اگری ن یست، نیهان حالا دیگه خانواده داره!

طوبی که رنگ پ رید گی حسام را دید، لب به اعتراض گشود:

- عه سیاوش چرا پسرمو اذیت م یکنی؟ باشه اگه دختر خونهی پدر باید باشه، حسامم باید پیش من باشه. خونهی منم
همی نجاست!

سیاوش با رندی تک خند های کرد و گفت:

- ای ن خونه فقط دو تا اتاق داره، اتاق من و شما و یه اتاقم دخترم! منم نامزد دخترم رو هفت های یه شب ب بیشتر اجازه نم یدم پیشش باشه، حالا آقا حسام م یخواد رو کاناپه بخوابه من مشکلی ندارم! در ضمن وق تی به عنوان پسر تو توی این خون هاس، نیهان فقط خواهرخونده!

طوبی چشم درشت کرد و س یاوش از د یدن حرص خورد نه ایش قهقهه زد.

- یعنی چی س یاوش، به هم دیگه محرمان...

نیهان اخت یار از کف داد و بلند بلند خندید، طوبی و س یاوش بحث م یکردند و حسام اخمآلود نگاهشان میکرد و تلاش داشت برای قانع کردن سیاوش! نیهان با شوقی شی رین م یخندید و لذت میبرد از این دور هم بودن، پشتیبان داشتن و تجرب هی حس عشق و دوست داشتن و دوست داشته شدن!

زندگی نیست به جز نم نم باران بها زندگی

نیست به جز دیدن یا زندگی نیست به جز

عشق

به جز حرف محبت به کسی ورنه هر خار و خ

سی زندگی کرده بس ی

زندگی تجرب هی تلخ فراوان دارد دو سه تا کوچه و

پسکوچ ه

و انداز هی یک عمر بیابان دارد ما چه کردیم و

چه خواهیم کرد در این فرصت ک م پایان...